

جیل آستین



ترغیب

ترجمہ رضا رضایی



نصرانی



پرتو جیو اسین بہ قلم خواہر شاہ کاساندارا

جین آستین

ترغیب

ترجمه
رضا رضایی



اوستین، جین، ۱۷۷۵ - ۱۸۱۷ Austen, Jane
ترغیب/ جین آستین؛ [مترجم] رضا رضایی.
تهران، نشر نی، ۱۳۸۸.
چاپ دوم، ۱۳۸۸.
۳۰۸ ص.

ISBN 978-964-185-025-0

فیبا

عنوان اصلی: **Persuasion**

واژه‌نامه

داستان‌های انگلیسی - قرن ۱۹.

رضایی، رضا، ۱۳۳۵ - ، مترجم.

۱۳۸۷ و ۵ الف ۳/PZ

۸۲۳/۶

۱۲۵۷۸۷۴

سرشناسه:
عنوان و پدیدآور:
مشخصات نشر:
مشخصات ظاهری:
شابک:
یادداشت:
یادداشت:
یادداشت:
موضوع:
شناسه افزوده:
رده‌بندی کنگره:
رده‌بندی دیویی:
شماره کتابخانه ملی:

فهرست مطالب

سخن مترجم	۷
بخش اول (فصل‌های ۱ تا ۱۲)	۹
بخش دوم (فصل‌های ۱ تا ۱۲)	۱۳۹
فصل حذف‌شده	۲۹۳
فهرست نام‌ها	۳۰۵



نشرنی

ترغیب

جین آستین

مترجم رضا رضایی
چاپ دوم تهران، ۱۳۸۸
تعداد ۲۲۰۰ نسخه
قیمت ۶۵۰۰ تومان
لیتوگرافی باختر
چاپ غزال
ناظر چاپ بهمن سراج

تمامی حقوق این اثر محفوظ است. تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً و جزئاً،
به هر صورت (چاپ، فتوکپی، صوت، تصویر و انتشار الکترونیکی)
بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

شابک ۰۲۵ ۰۱۸۵ ۹۶۴ ۹۷۸

www.nashreny.com

سخن مترجم

جین آستین در ۱۶ دسامبر ۱۷۷۵ در استیونتن، همپشر، جنوب شرقی انگلستان، به دنیا آمد. او هفتمین فرزند یک کشیش ناحیه بود. در سال ۱۸۰۱ که پدرش بازنشسته شد، خانواده آستین به بث نقل مکان کرد. پدر در سال ۱۸۰۵ از دنیا رفت و جین آستین و مادرش چندبار نقل مکان کردند، تا سرانجام در سال ۱۸۰۹ در نزدیکی التن در همپشر ماندگار شدند. جین آستین در همین محل ماند و فقط چندبار به لندن سفر کرد. در مه ۱۸۱۷ به سبب بیماری به وینچستر کوچ کرد تا نزدیک پزشکش باشد، و در ۸ ژوئیه ۱۸۱۷ همان جا درگذشت.

جین آستین نوشتن را از نوجوانی آغاز کرد. قبل از انتشار آثارش بارها در آن‌ها دست می‌برد و بازبینی‌شان می‌کرد. چهار رمان *عقل و احساس*، *غرور و تعصب*، *منسفیلد پارک* و *اما* به ترتیب در سال‌های ۱۸۱۱، ۱۸۱۳، ۱۸۱۴ و ۱۸۱۶، یعنی در زمان حیات جین آستین منتشر شدند. رمان‌های *نورثنگراپی* و *ترغیب در سال ۱۸۱۸*، یعنی بعد از مرگ نویسنده، به چاپ رسیدند. دو اثر به نام‌های *لیدی سوزان* و *واتسن‌ها* (ناتمام) نیز از کارهای اولیه جین آستین باقی مانده است. او پیش از مرگ مشغول نوشتن رمانی به نام *سندیتن* بود که قسمت‌های پراکنده آن در دست است. جین آستین در محیطی نسبتاً منزوی زندگی کرد و اوقات خود را بیشتر به نوشتن گذراند. به نظر نقادان، او نبوغی دووجهی داشت: هم طنز قدرتمندی داشت و هم اخلاقیات و روحیات آدم‌ها را خوب

می‌شناخت. این دو وجه در نوشته‌های او نیز تجلی یافته است. زندگی اجتماعی و خانوادگی محملی است که نویسنده به کمک آن، با ژرفاندیشی، دربارهٔ انسان‌ها و روابط آن‌ها قضاوت می‌کند و نظر می‌دهد.

رمان‌های جین آستین از پرخواننده‌ترین آثار در ادبیات جهان‌اند و حدود دویست سال است که نسل‌های پیاپی با کشش و علاقهٔ روزافزون رمان‌های او را می‌خوانند.

ترغیب در سال ۱۸۱۸ (عملاً در دسامبر ۱۸۱۷) بعد از مرگ جین آستین منتشر شد. اما جین آستین آن را در سال‌های ۱۸۱۵ و ۱۸۱۶ نوشته بود. این آخرین رمان جین آستین نیز سرشار است از طنز، نکته‌بینی و نگاه هوشمندانه به رفتار آدم‌ها. اما غیر از این‌ها، که ویژگی همهٔ رمان‌های جین آستین به شمار می‌روند، تفاوتی میان ترغیب و رمان‌های دیگر او به چشم می‌خورد، و آن لحن بدبینانه‌تر این رمان است. قهرمان این رمان، آن الیوت، در محیط محدودش مدام کلنجار می‌رود، یعنی همان کاری را می‌کند که خواستگار سابقش (کاپیتان ونتورث) در نبردهای دریایی می‌کند. پس از جنگ چه خواهد شد؟

متنی که مترجم مبنای کار قرار داده است همان نسخهٔ سال ۱۸۱۸ است که بعدها ویراستارانی در آن اصلاحاتی اعمال کردند.

امیدوارم این ترجمه نیز مانند پنج ترجمهٔ قبلی (عقل و احساس، غرور و تعصب، منسفیلد پارک، اما و نورثنگر ای) مورد استفادهٔ دوستداران ادبیات قرار بگیرد. از همهٔ کسانی که در این سال‌ها مشوق من در ترجمهٔ هر شش رمان جین آستین بوده‌اند صمیمانه تشکر می‌کنم.

از مدیریت و کارکنان نشر نی که کتاب را به شکل شایسته‌ای تولید کرده‌اند سپاسگزارم، همچنین از سرکار خانم مونا سیف که متن ترجمه را پیش از انتشار خواندند و پیشنهادهای مفیدی دادند.

رضا رضایی

تابستان ۱۳۸۷

بخش اول

فصل ۱

سر والتر الیوت کلینچ‌هالی سامرستشری مردی نبود که برای مشغولیت خودش کتابی دستش بگیرد جز کتاب شرح حال بارونت‌ها. با این کتاب ساعات بیکاری را پر می‌کرد و ساعات غم و ملال را خالی، به بحر ته‌مانده امتیازات قدیم می‌رفت و فکر و ذکرش می‌شد تحسین و تمجید یا هیبت و احترام، و احساسات نامطبوعی هم که از امور پیش‌یاافتاده خانه می‌داشت خودبه‌خود به تأسف و انزجار بدل می‌شد. وقتی به سراغ مناصب و عناوین بی‌شمار قرن گذشته می‌رفت، حتی اگر همه اوراق کتاب برایش علی‌السویه بودند شرح حال خودش را با چنان علاقه‌ای می‌خواند که تمامی نداشت... این کتاب مورد علاقه همیشه به این صفحه باز می‌شد:

الیوت کلینچ‌هالی.

والتر الیوت، متولد ۱ مارس ۱۷۶۰، ازدواج در ۱۵ ژوئیه ۱۷۸۴ با الیزابت، دختر جناب جیمز استیونسن ساوث پارکی در ولایت گلوستر؛ فرزندانش از این خانم (متوفی در سال ۱۸۰۱) عبارتند از: الیزابت، متولد ۱ ژوئن ۱۷۸۵؛ آن، متولد ۹ اوت ۱۷۸۷؛ پسری مرده به دنیا آمده در ۵ نوامبر ۱۷۸۹؛ مری، متولد ۲۰ نوامبر ۱۷۹۱.

این مطلب عیناً این شکلی از چاپخانه درآمده بود، اما سر والتر محض اطلاع خودش و خاندانش آن را تکمیل کرده بود و بعد از تاریخ تولد مری این مطلب را نوشته بود: «ازدواج در ۱۶ دسامبر ۱۸۱۰ با چارلز، پسر و وارث جناب چارلز مازگروو اپرکراسی در ولایت سامرست» و جلو سال فوت زنش هم خیلی دقیق روز و ماه فوت او را اضافه کرده بود.

بعد نوبت می‌رسید به سوابق و افتخارات این خاندان قدیمی و آبرومند به همان سیاق معمول: چه طور اول بار در چشر سکنی گزیده بودند، چه طور در داگدیل مورد تقدیر قرار گرفته بودند - خدمت در سِمت سرکلانتر، نماینده ناحیه در سه پارلمان پیاپی، اثبات ارادت و پاسداری از شرف باروتی در نخستین سال سلطنت چارلز دوم، با کلیه مری‌ها و الیزابت‌هایی که اعضای خاندان با آنها ازدواج کرده بودند... مجموعاً دو صفحه قشنگ در قطع یک‌دوازدهم، و در پایان نیز آرم خاندان و این نوشته: «مقر اصلی، کلینچ‌هال، در ولایت سامرست»، و آخر از همه، باز هم دست خط سر والتر:

«وارث احتمالی، جناب ویلیام والتر الیوت، نیره سر والتر دوم.»

سر والتر الیوت سراپا فخر بود، فخر به خودش و موقعیتش. در جوانی واقعاً خوش قیافه بود، و در چهل و چهار سالگی هم هنوز مرد خیلی جذابی به حساب می‌آمد. حتی بین زن‌ها کمتر کسی پیدا می‌شد که این قدر به ظاهر خودش برسد. گماشته هیچ لرد تازه از راه رسیده‌ای هم از موقعیتش در محافل و مجالس این قدر حظ نمی‌برد. به نظرش زیبایی از هر موهبتی بالاتر بود، البته جز موهبت باروتی، و سر والتر الیوت که این مواهب را یکجا در وجودش داشت مدام قربان صدقه خودش می‌رفت و خودش را حسابی می‌گرفت.

خوش قیافگی و مقام اجتماعی‌اش لااقل در ازدواج به کارش آمده بود. به خاطر همین‌ها بود که زنی گیرش آمده بود به مراتب بالاتر از زنی که حقش بود. لیدی الیوت زن فوق‌العاده‌ای بود، باهوش و دوست‌داشتنی. اگر شیفتگی دوره جوانی‌اش را ندیده بگیریم، همان شیفتگی و عشقی که او را کرد لیدی

الیوت، بله، غیر از این، دیگر هیچ عیب و ایرادی نمی‌شد در افکار و رفتارش پیدا کرد. ... هفده سال آزرگار عیب و نقص‌های شوهرش را شوخی گرفت، یا بی‌اهمیت جلوه داد، یا پنهان نگه داشت، و برایش آبرو و احترام خرید. البته خودش به هیچ وجه خوشبخت‌ترین آدم دنیا نبود، اما در انجام وظایفش، با دوستانش و با فرزندان، آن بهره از خوشبختی نصیبش می‌شد که به زندگی دل بدهد و هنگام وداع با دنیا و مافیها آن قدرها هم مشتاق عزیمت نباشد. ... سه تا دختر، که دوتای بزرگ‌ترشان شانزده سال و چهارده سال سن داشتند، اصلاً ماترک مطمئنی نبودند که یک مادر با خیال راحت از خودش باقی بگذارد. از این هم بدتر، سپردن آنها به امان یک پدر از خودراضی و بی‌فکر بود که لیاقت سرپرستی و تربیت آنها را نداشت. اما لیدی الیوت یک دوست خیلی صمیمی داشت، زنی عاقل و لایق که به علت علاقه بسیار زیاد هر دو به یکدیگر، آمده بود در روستای کلینچ زندگی می‌کرد تا نزدیک هم باشند. لیدی الیوت روی محبت و توصیه‌های او بود که حساب می‌کرد و تصورش این بود که او بهترین یار و مددکار برای ادامه دادن به همان روش‌های تربیت و تعلیمی است که خودش با شور و شوق در قبال دخترهایش در پیش گرفته بود.

این دوست و سروالتر ازدواج نکردند، برخلاف پیش‌بینی‌های دوست و آشناها. ... سیزده سال از مرگ لیدی الیوت گذشته بود و این دو نفر هنوز همسایه و دوست صمیمی بودند. یکی شان بیوه مرد ماند، و دیگری بیوه زن. لیدی راسل سن و سالی داشت، شخصیتش قوام پیدا کرده بود، و دستش هم حسابی به دهانش می‌رسید... خب، این‌که اصلاً به فکر ازدواج مجدد نبود از نظر مردم مسئله‌ای به حساب نمی‌آمد، چون به‌طور کلی موقعی که زنی ازدواج مجدد می‌کند مردم بی‌خود و بی‌جهت ناراحت می‌شوند، حتی بیشتر از موقعی که آن زن ازدواج مجدد نمی‌کند. اما مجرد ماندن سر والتر علل دیگری داشت. ... کافی است بدانیم که سر والتر هم مثل هر پدر خوب دیگری (بعد از یکی دوبار ناکامی در خواستگاری‌های خیلی خیلی نامعقول)

از حُسن تصادف، گاهی زنی در بیست و نه سالگی خوش‌بر و روتر از ده سال قبلش از کار درمی‌آید. به‌طور کلی اگر مریضی و دلشوره‌ای در کار نباشد، در چنین سن و سالی چیزی از ملاحظت و قشنگی آدم کم نمی‌شود. الیزابت هم این جور بود. هنوز همان دوشیزه الیوت خوشگلی بود که سیزده سال قبل بود. نمی‌شد به سر والتر خرده گرفت که چرا سن و سال الیزابت را فراموش می‌کند، یا لاقلاً نمی‌شد زیاد هم او را خوش خیال فرض کرد و گفتمت که چرا وسط درب و داغون شدن این همه قیافه قشنگ، خودش و الیزابت را مدام سرحال‌تر می‌بیند. آخر، به چشم خودش می‌دید که بقیه اطراف خانواده و دوست و آشناها همه دارند پیر و پیرتر می‌شوند. آن تکیده‌تر می‌شد، مری طراواتش را از دست می‌داد، قیافه همه آدم‌های دور و بر پس می‌رفت، و پیشروی سریع چین و چروک‌های اطراف شقیقه لیدی راسل ۴۹ مدت‌ها بود سر والتر را به غم و غصه انداخته بود.

الیزابت در عالم رضایت کاملاً به پای پدرش نمی‌رسید. سیزده سال بانوی کلینچ‌ها بود و با چنان درایت و تسلطی به رتق و فتق امور پرداخته بود که هیچ وقت به فکر آدم نمی‌رسید او از سن و سالش جوان‌تر باشد. سیزده سال از مهمان‌ها خوب پذیرایی کرده بود، در خانه نظم و انضباط برقرار کرده بود، جلوتر از بقیه سوار کالسکه چهاراسبه شده بود، و توی همه اتاق‌های پذیرایی و غذاخوری آن ولایت هم بلافاصله پشت سر لیدی راسل پرواز آمده بود. سیزده زمستان، وسط یخبندان، هر ضیافت افتخاری رقص را که می‌شد در آن منطقه خلوت برگزار کرد او افتتاح کرده بود. سیزده بهار ۴۹ هر وقت با پدرش به لندن سفر می‌کرد تا چند هفته‌ای از سال را در این عالم پیکران کیف کند شکوفه‌های تازه را دیده بود. همه این‌ها را به یاد داشت؛ می‌دانست که بیست و نه ساله است، و گاهی افسوس می‌خورد و گاهی هم نگران می‌شد. کاملاً راضی بود از این که حسابی مثل سابق خوشگل است. اما حس می‌کرد که دارد به سال‌های خطر نزدیک می‌شود، و دلش می‌خواست مطمئن بشود که یکی دو ساله جناب باروتی می‌آید و درست حسابی از او خواستگاری

به خودش فخر می‌فروخت که محض خاطر دخترهای عزیزش مجرد باقی می‌ماند. برای دختر بزرگ‌ترش واقعاً حاضر بود از خیر هر چیزی بگذرد، حتی از خیر چیزهایی که زیاد هم دلش نمی‌خواست از خیرشان بگذرد. الیزابت در شانزده سالگی هر حق و حقوقی را که می‌شد از مادرش به ارث ببرد صاحب شده بود، و چون خیلی خوش‌قیافه و حسابی هم شبیه پدرش بود نفوذ زیادی به هم زده بود و پدر و دختر به خیر و خوشی روزگار می‌گذراندند. دو دختر دیگر سر والتر این مقام و موقعیت را نداشتند. مری البته بفهمی نفهمی ارج و قربی پیدا کرده بود، چون شده بود خانم چارلز مازگروو. اما آن با این که ظرافت فکر و ملاحظت طبع داشت و قاعدتاً هر آدم با فهم و شعوری قدرش را می‌دانست، نه پیش پدرش ارج و قربی داشت و نه پیش خواهرش... حرفش را نمی‌خریدند، همیشه می‌بایست از آسایش و راحتی‌اش بزنند... فقط آن بود، همین.

البته آن دختر خوانده عزیز کرده و با ارج و قرب لیدی راسل بود. دوست عزیز دردانه‌اش بود. لیدی راسل هر سه دختر را دوست داشت، اما فقط با دیدن آن بود که خاطره مادرشان در او زنده می‌شد.

چند سال پیش‌تر، آن الیوت دختر خیلی خوشگلی بود، اما زود از آب و رنگ افتاده بود. پدرش در اوج شکوفایی او هم چیز دندانگیری نمی‌دید (بس که چهره ظریف و چشم‌های میشی‌اش با پدرش فرق داشت)، چه رسد به این زمان که دیگر رنگ‌پریده و لاغر شده بود و اصلاً نظر لطف پدر را جلب نمی‌کرد. آن که از قبل هم امید چندانی نداشت روزی اسمش در صفحه‌ای از صفحات کتاب مورد علاقه پدرش ثبت بشود، حالا دیگر اصلاً آمیدی نداشت. کل محبت پدر نثار الیزابت می‌شد... مری هم که رفته بود با یک خانواده آبرومند و مال و منال‌دار قدیمی ولایت وصلت کرده بود، دیگر همه عزت و احترامش را از دست داده بود بدون آن که عزت و احترام جدیدی به دست آورده باشد. اما الیزابت، بله، الیزابت روزی روزگاری با یک مرد درست حسابی ازدواج می‌کرد.

دیدند، باز او را باب طبع یافتند، باز ترغیبش کردند، باز دعوتش کردند، باز منتظرش ماندند، و باز هم او نیامد که نیامد. بعد خبر رسید که زن گرفته است. به جای آنکه آینده خود را به مسیری بیندازد که برای وارث خاندان الیوت مشخص شده بود، زن ثروتمندی گرفته بود که اصل و نسبش پایین تر بود، و به این ترتیب، استقلال و تمکنی برای خودش دست و پا کرده بود.

به سر والتر خیلی برخورد. رئیس خاندان بود و انتظار داشت با او صلاح مشورت بکنند، بخصوص که روز روشن دست مرد جوان را گرفته بود، چون معتقد بود «باید ما را با هم ببینند، یک بار در تاترسال^۱ و دوبار هم در سالن انتظار مجلس عوام». سر والتر علناً تقبیح کرد، اما ظاهراً کسی محل نداد. آقای الیوت هیچ عذر و بهانه‌ای نیاورد و همان قدر که سر والتر او را دیگر لایق عنایات خانواده ندانست او هم عطای این عنایات را به لقایش بخشید. دوستی و آشنایی‌شان دیگر تمام شده بود.

این سابقه ناجور آقای الیوت هنوز بعد از چندین و چند سال الیزابت را عصبانی می‌کرد، چون اولاً این جوان را فی نفسه دوست می‌داشت، و ثانیاً، از این مهم‌تر، او وارث پدر الیزابت بود و عزت و شرف خانوادگی اقتضا می‌کرد که فقط او شوهر مناسبی برای دختر بزرگ سر والتر باشد. در فهرست بارونت‌ها حتی یک بارونت پیدا نمی‌شد که الیزابت دلش بیاید او را همتای آقای الیوت قلمداد کند. اما آقای الیوت آن قدر وجهه بدی از خودش نشان داده بود که الیزابت، با این‌که در این زمان (تابستان سال ۱۸۱۴) به مناسبت مرگ زن او نوارهای مشکی به لباسش زده بود، باز نمی‌توانست بپذیرد که این مرد هنوز لایق اعتنا کردن است. شاید می‌شد قباح از دواج اولش را ندید گرفت، چون تخم و ترکه‌ای در کار نبود که آدم تصور کند این رفتار قبیح استمرار پیدا می‌کند، اما آقای الیوت واقعاً وقاحت را از حد گذرانده بود و کار دیگری هم کرده بود که اصلاً نمی‌شد ندید گرفت. بله، طبق معمول، به واسطه

می‌کند. آن وقت ممکن بود کتاب سوابق خانوادگی را با همان کیف و لذتی به دست بگیرد که در عنفوان جوانی می‌گرفت. اما حالا خوشش نمی‌آمد. همیشه تاریخ تولد خودش را می‌دید و هیچ تاریخ ازدواجی هم نوشته نشده بود جز تاریخ ازدواج خواهر کوچک‌ترش، و همین باعث می‌شد از نگاه کردن به آن طفره برود. چند بار که پدرش این کتاب را روی میز کنار او باز گذاشته بود، او نگاهش را برگردانده بود و کتاب را بسته بود و بعد هم هل داده بود آن طرف‌تر.

به علاوه، الیزابت یک ناکامی را هم پشت سر گذاشته بود که این کتاب، و بخصوص شرح حال خانواده‌اش، او را همیشه به یاد آن می‌انداخت. وارث احتمالی، همان جناب ویلیام والتر الیوت، که پدر الیزابت با کمال بزرگواری از حقوقش پاسداری کرده بود، قبلاً الیزابت را ناکام گذاشته بود.

الیزابت زمانی که هنوز دختر خیلی جوانی بود فهمیده بود که اگر صاحب برادری نشود بارونت آینده کسی نخواهد بود جز همین جناب ویلیام والتر الیوت، و به محض آن‌که این موضوع را فهمیده بود نیت کرده بود زن او بشود. پدرش هم همیشه عقیده‌اش این بود که باید همین‌طور بشود. این جناب ویلیام والتر در زمان بچگی‌اش برای آن‌ها ناشناخته بود، اما کمی بعد از مرگ لیدی الیوت، سر والتر در صدد آشنایی با او برآمده بود. فتح باب و زمینه‌چینی سر والتر با استقبالی روبه‌رو نشده بود، اما سر والتر با سماجت به جست‌وجوهای خود ادامه داده بود و پا پس‌کشیدن‌های محجوبانه این جوان را هم در حساب و کتاب خود منظور کرده بود. سرانجام، در یکی از سیاحت‌های بهاره خود در لندن، زمانی که الیزابت در عنفوان جوانی بود، آقای الیوت مجبور شد باب معارفه را با آن‌ها باز کند.

آقای الیوت آن موقع خیلی جوان بود و داشت درس حقوق می‌خواند. الیزابت او را خیلی باب طبع دید و هر فکر و نقشه‌ای را که به نفع این جوان بود تأیید کرد. او را به کلینچ‌هال دعوت کردند. تا آخر سال از او حرف زدند و منتظرش ماندند، اما او نیامد که نیامد. بهار سال بعد باز هم در شهر او را

۱. محل خرید و فروش اسب و شرط‌بندی مسابقات اسبدوانی در لندن.

دوستان با محبت خیر رسید که آقای الیوت نهایت بی احترامی را در حق همه آنها مرتکب شده و درباره همان اصل و نسبی که خودش مال آن بوده و همان افتخاراتی که قرار بوده مال خودش بشود حرف‌های توهین آمیز و تحقیرکننده‌ای زده است. خب، این را دیگر نمی‌شد بخشید.

این از احساسات و عواطف الیزابت الیوت، ... فکرها و هیجان‌هایش برای وصل و فصلی ملال و وقار و رونق و پوچی زندگی‌اش... احساس‌هایی برای جذابیت بخشیدن به زندگی طولانی و بی‌حادثه در محیط محدود ولایت، و پرکردن خلثی که نه با خدمات مرسوم عام‌المنفعه در بیرون خانه برطرف می‌شد و نه با خرج کردن استعداد و فضل و کمالات در درون خانه.

اما حالا دغدغه و دلشوره دیگری هم داشت به این‌ها اضافه می‌شد. پدرش هرچه می‌گذشت بیشتر نگران پول و پله می‌شد. الیزابت می‌دانست که حالا پدرش هر وقت کتاب شرح حال بارونت‌ها را دست می‌گیرد قصدش فراموش کردن صورت حساب‌های کلان کسبه است و اشارات آزاردهنده آقای شپرد مباشر. املاک کلینچ بدک نبود، اما نه در حد توقع سر والتر بود و نه آن‌طور که باید و شاید. موقعی که لیدی الیوت زنده بود نظم و نسقی در کار بود، اعتدال و صرفه‌جویی در کار بود، و سر والتر دخل و خرج می‌کرد، اما با مرگ لیدی الیوت همه این‌ها جور تدبیرها و دوراندیشی‌ها از بین رفته بود و از آن به بعد همیشه سر والتر خرجش از دخلش جلو می‌زد. نمی‌شد کمتر خرج کرد. هیچ وقت کاری نکرده بود جز همان کارهایی که از او توقع می‌رفت، از سر والتر الیوت. اما، با این‌که تقصیری نداشت، نه فقط بدهی بیشتری بالا می‌آورد بلکه آن قدر حرف این بدهی‌ها را می‌شنید که دیگر هر کاری هم می‌کرد تا قضیه را از دخترش پنهان نگه دارد عبث بود، طوری که نمی‌شد حتی ذره‌ای قضیه را پنهان نگه داشت. بهار قبل که به شهر رفته بودند سرنخ‌هایی به دخترش داده بود. حتی تا جایی پیش رفته بود که گفته بود: «آیا می‌شود از خرج و مخارج مان بزنیم؟ به نظر تو از کدام اقلام می‌توانیم بزنیم؟» ... و الیزابت برای این‌که سنگ تمام بگذارد، با اولین تب و تاب

نگرانی‌های زنانه جداً به فکر افتاده بود که چه می‌شود کرد و بالاخره دو راه برای صرفه‌جویی به ذهنش رسیده بود: اول زدن از بعضی کارهای خیریه غیر ضروری، و دوم صرف نظر کردن از تعویض اسباب و اثاث اتاق پذیرایی. بعد هم به اقتضای همین صرفه‌جویی فکر بکری به سرش زده بود و گفته بود که برخلاف رسم هر سال، این بار لازم نیست برای آن هدیه و سوغات ببرند. اما این تدابیر، هر قدر هم فی‌نفسه مفید بودند، اصلاً برای جبران آن اوضاع وخیم کفایت نمی‌کردند، و سر والتر خیلی زود فهمیده بود که مجبور است پیش دخترش ابعاد واقعی قضیه را به زبان بیاورد. الیزابت هم دیگر پیشنهاد کارسازتری به عقلش نرسیده بود. خودش را مغبون و بی‌نوا دیده بود، درست مثل پدرش. هیچ کدامشان نمی‌توانستند راه چاره‌ای برای کم کردن مخارج پیدا کنند بدون آن‌که از عزت و احترام‌شان کم بشود یا از آسایش و رفاه‌شان به نحوی چشم‌پوشند که قابل چشم‌پوشی باشد.

سر والتر فقط از قسمت کوچکی از ملکش می‌توانست صرف نظر کند، اما هر جریب از ملکش که به فرض مشتری می‌داشت باز اوضاع زیاد فرق نمی‌کرد. تا جایی که اختیار داشت لطف و کرم کرده بود و به‌گرو گذاشتن ملک رضایت داده بود، اما این لطف و کرم هیچ وقت شامل فروش ملک نمی‌شد. نه، اصلاً حاضر نبود اسم و رسم خودش را این قدر خوار و خفیف بکند. ملک کلینچ می‌بایست همان‌جور که به دست خودش رسیده بود، دست نخورده و کامل به نفر بعد انتقال پیدا کند.

دو دوست محرم، یکی آقای شپرد که در شهر کوچک مجاور زندگی می‌کرد که محل داد و ستد بود، و دیگری همان لیدی راسل، احضار شدند تا صلاح و مشورت کنند. پدر و دختر ظاهراً انتظار داشتند یکی از این دو نفر بزند مطلبی بگوید و راه چاره‌ای نشان بدهد تا هم این حالت استیصال از بین برود و هم خرج و مخارج پایین بیاید، منتها بدون این‌که از دبدبه و کبکبه یا عزت و احترام‌شان سر سوزنی کم بشود.

اخلاقی که نمونه ادب و تربیت اصیل بود. فکرش کار می‌کرد و کلاً آدمی بود منطقی و اصولی... اما در مورد چیزهایی که به اصل و نسب خانوادگی مربوط می‌شد هیچ کوتاه نمی‌آمد. برای مقام و منزلت و این قبیل چیزها خیلی ارزش قایل بود و همین خصوصیتش باعث می‌شد که گاهی عیب و نقص آدم‌های متشخص و اصل و نسب‌دار را درست تشخیص ندهد. خودش بیوه یک سر معمولی بود اما به شأن و حیثیت یک بارونت کاملاً احترام می‌گذاشت. سر والتر، سوای این‌که دوست و آشنای قدیمی بود و همسایه دلسوز، همین‌طور اربابی اهل توجه و رسیدگی، شوهر یک دوست خیلی صمیمی، پدر ان و خواهرهای ان، بله، سوای همه این‌ها، بالاخره سر والتر بود، و به نظر لیدی راسل حقش بود که در این گرفتاری‌هایی که پیش آمده بود آدم تا می‌تواند ملاحظه‌اش را بکند و به فکر اموراتش باشد.

می‌بایست صرفه‌جویی کرد. بله، اصلاً جای بحث نداشت. اما لیدی راسل واقعاً دلش می‌خواست این صرفه‌جویی طوری باشد که سر والتر و الیزابت زیاد به مرارت نیفتند. نقشه‌هایی برای صرفه‌جویی کشید. خیلی دقیق حساب و کتاب کرد. کاری کرد که هیچ‌کس دیگری به فکرش نمی‌رسید: با ان صلاح و مشورت کرد، درحالی‌که بقیه ان را در این قضیه اصلاً به حساب نمی‌آوردند. بله، صلاح و مشورت کرد، بعضی حرف‌های ان را قبول هم کرد، و بالاخره برنامه‌ای برای صرفه‌جویی ریخت و آخر سر تحویل سر والتر داد. تک‌تک جرح و تعدیل‌های ان برای سر و سامان دادن بود و ضد بریز و بپاش. طرفدار اقدام‌های جدی‌تر بود، حک و اصلاحات بیشتر، تصفیة سریع بدهی‌ها، بی‌اعتنایی به همه چیز جز انصاف و بی‌طرفی.

لیدی راسل نگاهی به ورقه ان انداخت و گفت: «اگر بتوانیم این‌ها را به پدرت بقبولانیم خیلی کارها می‌شود کرد. اگر این قرار و مدارها را بپذیرد ظرف هفت سال حسابش صاف می‌شود. امیدوارم بتوانیم پدرت و الیزابت را قانع کنیم که کلینج‌هال خودش کلی عزت و احترام دارد و با این صرفه‌جویی‌ها چیزی از آن کم نمی‌شود. اصلاً اگر سر والتر الیوت مثل یک آدم اصولی رفتار

فصل ۲

آقای شپرد، که وکیل دعاوی بود و خیلی هم دست به عصا، سوای هر نظر یا نفوذی که روی سر والتر داشت، در هر حال ترجیح می‌داد راه‌حل‌های غیرقابل قبول را دیگران پیشنهاد کنند، و به همین علت از دادن کوچک‌ترین پیشنهاد هم خودداری کرد و فقط اجازه خواست مرخصش کنند تا برود در بست نظر صایب لیدی راسل را جويا بشود،... عقل و فهم لیدی راسل را قبول داشت و می‌دانست که لیدی راسل معمولاً درست همان راه‌حل‌های سرراستی را ارائه می‌کند که در نهایت منظور خود او هم هست.

لیدی راسل سنگ تمام گذاشت و خیلی جدی همه جوانب قضیه را سنجید. زنی بود بیشتر اهل فکر و منطق تا شتاب و عجله. تصمیم‌گیری در این قضیه واقعاً برایش مشکل بود، چون پای دو اصل مهم در میان بود که علی‌الظاهر با هم جور در نمی‌آمدند. لیدی راسل آدم خیلی خیلی درستکاری بود و پایبند اصول شرافت، اما همان‌قدر که دغدغه اسم و رسم خانواده را داشت احساسات سر والتر را هم می‌خواست ارضا بکند، و مثل هر آدم فهیم و صادق دیگری هم وقتی پای نظر و عقیده درباره درستی و نادرستی این احساسات به میان می‌آمد از خودش بلندنظری نشان می‌داد. زن خیرخواه و دلسوز و سلیم‌النفسی بود و در دوستی و محبت سنگ تمام می‌گذاشت. برخوردارهایش صحیح و سنجیده بود. خیلی هم مبادی آداب بود، با رفتار و

کند، از نظر آدم‌های فهیم چیزی از شأن و منزلتش کم نمی‌شود. تازه مگر قرار است چه کار کند؟ همان کاری را قرار است بکند که کلی از خانواده‌های درجه یک ما کرده‌اند... یا باید بکنند... او هم از این قضیه مستثنی نیست. اصلاً مستثنی بودن باعث می‌شود ما بیشتر عذاب بکشیم، همین‌طور که تا حالا باعث شده. من خیلی امیدوارم که حرف‌مان را پیش ببریم. باید جدی و قاطع باشیم... آخر، کسی که بدهی بالا آورده حتماً باید بدهی‌اش را بپردازد. البته احساسات یک مرد متشخص... یک رئیس خانواده، مثل پدر تو... باید در نظر گرفت، اما شخصیت یک مرد درستکار را بیشتر باید در نظر گرفت.»

این همان اصلی بود که ان دلش می‌خواست هم پدرش از آن تبعیت کند و هم دوست و آشناهای پدرش آن را از او بخواهند. به نظرش وظیفه وجدانی بود که به حساب و کتاب طلبکارها رسیدگی بشود، آن هم طبق صرفه‌جویی‌های درست حسابی، و هیچ هم افتخار نمی‌دانست که از این لحاظ کوتاه بیایند. دلش می‌خواست به این برنامه عمل کنند، و این را وظیفه وجدانی می‌دانست. روی نفوذ لیدی راسل خیلی حساب می‌کرد. در مورد سفت کردن کمربندها هم به حکم وجدان معتقد بود که مجاب کردن آن‌ها به حک و اصلاحات کامل، نه نیم‌بند، قاعدتاً نباید زیاد مشکل باشد. با شناختی که از پدرش و الیزابت داشت، فکر می‌کرد چشم‌پوشی کردن از یک جفت اسب هم برای آن‌ها سخت است، چه رسد به چشم‌پوشی کردن از هر دو جفت اسب، و همین‌طور در بقیه مواردی که لیدی راسل صرفه‌جویی‌های ملایم‌تری در نظر گرفته بود.

کاری نداریم که به درخواست‌های سفت و سخت آن چه واکنشی نشان داده می‌شد. حرف‌های لیدی راسل هم به جایی نمی‌رسید... عملی نبود... قابل تحمل نبود. «بله؟ چشم‌پوشی از هر نوع آسایش و راحتی؟ مسافرت، لندن، خدمتکارها، اسب‌ها، سفره رنگین... سختگیری و محدودیت در همه چیز؟ زندگی کردن بدون اسباب معیشتی که هر مرد متشخص تنها هم آن‌ها را

دارد؟ نه، بهتر است هرچه زودتر از کلینچ‌هاال برود اما به چنین حال و روزی نیفتد.»

«از کلینچ‌هاال برود.» آقای شپرد درجا نکته را گرفت، چون عملاً دستش توی کار بود و می‌دانست صرفه‌جویی کردن در قاموس سر والتر جایی ندارد، و کاملاً هم مجاب بود که بدون تغییر مکان اصلاً کاری نمی‌شد کرد... گفت که چون این فکر از طرف کسانی است که تعیین تکلیف به آن‌ها محول شده، حالا با خیال راحت اعتراف می‌کند که نظر خودش هم عین نظر آن‌ها بوده. به نظر خود او هم سر والتر آدمی نیست که بتواند نحوه زندگی‌اش را عوض کند، آن هم در خانه‌ای که درش از قدیم به روی مهمان‌ها باز بوده و برای خودش کیا و بیایی داشته... سر والتر وقتی به جای دیگری برود خودش صاحب اختیار است و وضع خودش را تشخیص می‌دهد و در تنظیم نحوه زندگی‌اش می‌شود حرمتش را حفظ کرد و گذاشت هر جور که دوست دارد خانه‌اش را اداره کند.

سر والتر می‌بایست از کلینچ‌هاال برود... و بعد از یکی دو روز شک و تردید و بلاتکلیفی بالاخره این مسئله خطیر هم که به کجا باید برود حل و فصل شد و تکلیف این جابه‌جایی روشن.

سه امکان وجود داشت: یکی رفتن به لندن، یکی دیگر رفتن به بث، و یکی هم رفتن به خانه دیگری در همان منطقه. آن طرفدار صددرصد این سومی بود، خانه جمع‌وجورتری در همان حوالی، چون باز هم می‌توانستند با لیدی راسل حشر و نشر داشته باشند، نزدیک مری باشند و گه‌گاهی هم چشم‌شان به جمال چمنزارها و درخت‌زارهای کلینچ روشن بشود. اما آن مثل همیشه قسمتش این بود که همه چیز درست خلاف میلش رقم بخورد. آن از بث خوشش نمی‌آمد و فکر می‌کرد بث با مذاقش جور در نمی‌آید... اما قرار شد به بث کوچ کنند.

سر والتر اول بیشتر به لندن فکر می‌کرد، اما آقای شپرد که احساس می‌کرد لندن جای قابل اعتمادی نیست نهایت مهارت را به خرج داد تا رأی سر والتر

را بزند و مجابش کند که بث جای بهتری است. برای آقای متشخصی که به مضیقه افتاده، بث جای مطمئن تری است... می شود با خرج و مخارج خیلی کمتری زندگی آبرومندانه تری داشت. بث دو مزیت عمده نسبت به لندن داشت که آقای شپرد خیلی روی آن‌ها تأکید کرد: اول این که فاصله اش تا کلینچ کمتر است، فقط پنج‌جاه مایل، و دوم این که لیدی راسل می تواند زمستان‌ها بیشتر اوقاتش را در بث بگذراند. در عین رضایت لیدی راسل، که اولین انتخابش همین بث بود، سر والتر و الیزابت مجاب شدند که با رفتن به بث نه از عزت و احترام‌شان کم می شود و نه از خوشی و راحتی‌شان.

لیدی راسل مجبور بود با خواسته‌های این عزیزش مخالفت کند. خیلی مشکل بود که آدم از سر والتر انتظار داشته باشد به خانه کوچکی در همان حوالی قناعت کند. حتی خود آن ممکن بود آن قدر کسر شأنش بشود که تصورش را نمی کرد. این کسر شأن احساسات سر والتر را که خیلی خیلی جریحه دار می کرد. اما این نکته که ان از بث خوشش نمی آمد، بلکه این احساس به نظر لیدی راسل به تجارب قبلی ان برمی گشت و از اساس اشتباه بود، و دو علت هم بیشتر نداشت... اول این که ان بعد از مرگ مادرش سه سال در بث به مدرسه رفته بود، و دوم این که در آن زمستانی که بعداً با هم در بث سپری کرده بودند تصادفاً آن حال و روز چندان خوبی نداشت.

خلاصه، لیدی راسل که از بث خوشش می آمد خود به خود فکر می کرد بث برای همه جای خوبی است. دوست جوانش می توانست فصل گرما را بیاید کلینچ لاج پیش او زندگی کند، و به این ترتیب، هر خطری که ممکن بود تندرستی اش را تهدید کند مرتفع می شد. ان زیاد از خانه بیرون نرزه بود. زیاد در انتظار ظاهر نشده بود. دل و دماغ درست حسابی نداشت و سر حال نبود. معاشرت و رفت و آمد در محیط بزرگ تر حتماً روحیه اش را بهتر می کرد. لیدی راسل دلش می خواست ان بیشتر آفتابی بشود.

هر خانه‌ای که در آن حوالی برای سر والتر می گرفتند مناسب حالش نمی بود، و این نکته‌ای بود که خوشبختانه از همان اول در برنامه آن‌ها روی آن

تأکید شده بود. خیلی هم تأکید شده بود. سر والتر هم از خانه خودش چشم می پوشید و هم می دید که خانه اش به دست دیگران افتاده، و این خواستش شکنجه و عذابی بود که آدم‌های مقاوم تر از سر والتر هم نمی توانستند تحمل کنند. کلینچ‌ها را می بایست اجاره داد، اما این راز سر به مهری بود که احدی خارج از جمع خودشان نمی بایست متوجه آن بشود.

اگر مردم می فهمیدند که سر والتر می خواهد خانه اش را اجاره بدهد، آن وقت سر والتر که نمی توانست چنین خفتی را تحمل کند... آقای شپرد یک بار کلمه «آگهی» از دهانش در رفته بود... اما جرئت نداشت که باز به این قضیه اشاره کند. سر والتر به این جور حرف‌ها روی خوش نشان نمی داد. اجازه نمی داد کسی کوچک ترین اشاره‌ای بکند به این که او چنین قصدی دارد. اصلاً اگر یک متقاضی استثنایی پیدا نمی شد که هم شأن و هم رتبه خودش باشد و سر والتر بخواهد به او لطف کند، بلکه اگر چنین موردی پیدا نمی شد، مگر ممکن بود سر والتر خانه اش را اجاره بدهد؟

همیشه، برای تأیید کارهایی که دوست داریم، زود دلیل و بهانه هم پیدا می شود!... لیدی راسل به دلیل خیلی خوب دیگری هم از ته دل خوشحال بود که سر والتر و خانواده اش دارند از آن ناحیه می روند. الیزابت در آن اواخر دوستی صمیمانه‌ای به هم زده بود که لیدی راسل دلش نمی خواست ادامه پیدا کند. الیزابت با یکی از دخترهای آقای شپرد دوست شده بود که بعد از ازدواج ناموفق به خانه پدرش برگشته بود و با دو تا بچه سر بار پدرش شده بود. زن جوان زرنگی بود که بلد بود دل دیگران را به دست بیاورد،... لااقل در کلینچ‌ها بلد بود به دست بیاورد. آن قدر هم در دل دوشیزه الیوت جا باز کرده بود که چند بار پیش او مانده بود، آن هم برخلاف میل لیدی راسل که این دوستی را کاملاً نامناسب می دانست و کلی هشدار و زنهار داده بود.

اصلاً لیدی راسل نفوذی روی الیزابت نداشت، و اگر الیزابت را دوست داشت بیشتر برای این بود که الیزابت دوستش داشته باشد، وگرنه الیزابت کسی نبود که بیرزد آدم دوستش داشته باشد. لیدی راسل هیچ وقت چیزی

بیشتر از احترام ظاهری از او ندیده بود... فقط همان ملاحظات معمولی ادب و نزاکت بود و بس. هیچ وقت هم در کارها، هر قدر هم که دلش می خواست، حرفش پیش نمی رفت. بارها تلاش کرده بود ان هم با او به سفر لندن برود، که با توجه به آن همه بی انصافی و بی اعتنائی و قرار و مدارهای خودخواهانه ای که باعث می شد ان توی خانه حبس بشود حق ان بود، اما فایده نداشت. در بسیاری از موارد جزئی هم سعی کرده بود عقل و تجربه خودش را برای الیزابت در طبق اخلاص بگذارد... ولی این هم بی فایده بود. الیزابت کار خودش را می کرد... بخصوص در این قضیه دوستی با خانم کلیلی خیلی رودر روی لیدی راسل ایستاده بود و خودسری را دیگر از حد گذرانده بود. آیا درست است که آدم مصاحبت خواهر صالح و لایقش را ول کند و عاطفه و صمیمیتش را خرج آدمی کند که سرش به تنش نمی ارزد و فوقش باید دورادور احترامش را نگه داشت؟

از لحاظ موقعیت، خانم کلیلی به نظر لیدی راسل خیلی پایین تر بود. از لحاظ شخصیت هم دوست و هم صحبت خطرناکی محسوب می شد... حالا عزیمت از کلینچ هال باعث می شد خانم کلیلی همین جا بماند به حال خودش و امکان آشنایی ها و دوستی های مناسب تری برای دوشیزه الیوت پیش بیاید، که خب، این خودش خیلی اهمیت داشت.

فصل ۳

یک روز صبح در کلینچ هال آقای شپرد روزنامه را پایین گذاشت و گفت: «سر والتر، با اجازه شما می خواهم بگویم این اوضاع خیلی به نفع ماست. با این صلحی که شده همه افسرهای پولدار نیروی دریایی برمی گردند. همه هم خانه لازم دارند. سر والتر، برای انتخاب مستأجر الآن بهترین موقع است، مستأجر وظیفه شناس قابل اعتماد. خیلی ها زمان جنگ به پول و پوله درست حسابی رسیدند. سر والتر، اگر به آدمیرال ثروتمندی برخوردیم که...» سر والتر جواب داد: «تنها چیزی که می توانم بگویم این است که خیلی آدم خوش شانسی است، شپرد. کلینچ هال واقعاً برایش غنیمت است، بزرگ ترین غنیمتی است که تا به حال نصیبش شده... مگر نه، شپرد؟» آقای شپرد به این نکته سنجی خندید. می دانست که باید بخندد. بعد اضافه کرد:

«سر والتر، باید عرض کنم که در عالم تجارت، عالی جنابان نیروی دریایی واقعاً خوش معامله اند. من از روش های معامله آنها مختصر شناختی دارم و با اطمینان عرض می کنم که آدم های بلند نظری هستند و از هر دسته و طبقه دیگری که فکرش را بکنیم برای مستأجر شدن مناسب ترند. بنابراین، سر والتر، مطلبی که با اجازه شما می خواهم عرض کنم این است که متعاقب

درزکردن هر گونه شایعاتی در مورد قصد و نیت شما... که باید محتمل دانست، چون می دانید که مخفی نگه داشتن امور و مقاصد دسته‌ای از آدم‌ها از توجه و کنجکاوی بقیه آدم‌ها چه قدر مشکل است... بله، چون متعاقب این نوع شایعات باید منتظر عواقبش هم بود، ... بله، من، جان شپرد، می توانم هر نوع امر، خانوادگی را که صلاح باشد مخفی نگه دارم، چون کسی به خودش زحمت نمی دهد و اصلاً هم نمی ارزد که بخواهد زاغ سیاه مرا چوب بزند، اما سر والتر الیوت بر کارهای من نظارت دارد و طبعاً به این آسانی‌ها نمی شود مخفی کاری کرد... و بنابراین، هر قدر هم جد و جهد به خرج بدهم، باز هم زیاد باعث تعجبم نخواهد بود اگر با همه احتیاط‌ها و ملاحظه‌ها بالاخره شایعاتی به بیرون درز کند... و با این فرض... می خواستم عرض کنم... سیل تقاضاها به راه می افتد... فکر می کنم از این فرمانده‌های ثروتمند نیروی دریایی اگر کسی واقعاً سرش به تنش بیرزد... عرض می کنم که هر موقع هم که لازم شد من دوساعته خدمت شما می رسم تا زحمت جوابگویی به عهده شما نیفتد.»

سر والتر فقط سری تکان داد. اما کمی بعد بلند شد و در اتاق بالا و پایین رفت و با نیشخند گفت:

«به نظرم کمتر عالی جنابی در نیروی دریایی هست که با آمدن به خانه‌ای با این اوصاف دهانش باز نماند.»

خانم کلی گفت: «لابد حاج و واج به دور ویرشان نگاه می کنند و توی دل شان می گویند خوشا به سعادت شان.» بله، خانم کلی هم حضور داشت، چون پدرش او را با کالسکه آورده بود و هیچ چیز هم به اندازه کالسکه سواری تا کلینچ برای سلامتی خانم کلی مفید نبود. خانم کلی ادامه داد: «ولی من کاملاً با پدرم موافقم که ملوان‌ها مستأجر کاملاً مناسبی هستند. من از کار و بار آن‌ها سررشته دارم. غیر از بلند نظری شان، خیلی هم در کارها مرتب و منظم و دقیق هستند! این تابلوهای قیمتی شما، سر والتر، اگر قرار شد بگذارید همین جا بمانند کاملاً محفوظ و سالم می مانند. از همه چیز، چه در داخل

منزل و چه در خارج منزل، حسابی مواظبت می شود! از باغ‌ها و باغچه‌ها با همین نظم و ترتیبی که الآن هستند نگهداری می شود. دوشیزه الیوت، لازم نیست نگران باشید که مبادا از گل‌ها مراقبت نشود.»

سر والتر خیلی سرد گفت: «در مورد این چیزها... به فرض که بخواهم خانه‌ام را اجاره بدهم، به هیچ وجه تصمیم نگرفته‌ام این امکانات و مزایا را جزو اجاره منظور کنم. تمایل خاصی هم ندارم که به مستأجر لطف اضافی بکنم. البته از پارک می تواند استفاده کند، و این خودش چیزی است که افسرهای نیروی دریایی یا افرادی از قماش آن‌ها کمتر در اختیارشان بوده. اما این‌که چه محدودیت‌هایی برای استفاده از تفرجگاه‌ها در نظر می گیرم، این مطلب دیگری است. من هیچ خوشم نمی آید بوته‌زارهایم همیشه در دسترس عده‌ای باشد. باید به دوشیزه الیوت توصیه کنم که در مورد باغ گل خودش مراقب باشد. اصلاً دلم نمی خواهد به مستأجر کلینچ‌ها لطف اضافی بکنم، مطمئن باشید، می خواهد ملوان باشد یا سرباز.»

بعد از سکوت کوتاهی آقای شپرد به خودش جرئت داد و گفت: «در همه این موارد مقرراتی وجود دارد که همه چیز را بین مالک و مستأجر مشخص و تسهیل کرده. نفع شما، سر والتر، کاملاً محفوظ می ماند. مطمئن باشید که من مواظبم هیچ مستأجری از حقوق حقه‌اش تجاوز نکند. جسارتاً باید بگویم که امکان ندارد سر والتر الیوت حتی نصف جان شپرد نگران املاک‌شان باشند.» در این موقع ان شروع کرد به حرف زدن:

«به نظر من، افراد نیروی دریایی که این همه خدمت در حق ما کرده‌اند لااقل به اندازه بقیه حق دارند از امکانات و مزایای هر خانه‌ای استفاده کنند. همه باید قبول کنیم که ملوان‌ها برای امنیت و آسایش ما خیلی زحمت کشیده‌اند.»

آقای شپرد ادامه داد: «درست است، کاملاً درست است. حرف دوشیزه ان کاملاً درست است.» دخترش هم گفت «اوه، صد درصد!» اما سر والتر کمی بعد گفت:

«این شغل فواید خودش را دارد، ولی من اگر دوست و آشناهایم چنین شغلی داشته باشند اصلاً خوشم نمی آید.»
 بقیه با تعجب گفتند: «جدی می گویند؟»
 «بله. از دو جهت توی ذوقم می زند. به دو علت زیاد موافق نیستم. اولاً وسیله ای شده تا آدم هایی که اصل و نسب شان معلوم نیست به مقام و موقعیتی برسند که حق شان نیست. بله، به افتخاراتی می رسند که پدرها و پدربزرگ های آنها حتی خوابش را هم نمی دیدند. ثانیاً جوانی و تندرستی آدم را به باد می دهد، چون ملوان ها زودتر از بقیه آدم ها پیر می شوند. تمام عمرم این را دیده ام. آدم در نیروی دریایی بیشتر در معرض این خطر است که با ترقی و ترفیع بقیه طعم حقارت را بچشد... کسانی که پدرشان حتی لایق نبوده اند پدر آدم با آنها حرف بزند. بله، آدم ممکن است خیلی زودتر از آنکه فکرش را می کند مورد تحقیر بقیه قرار بگیرد. این در نیروی دریایی بیشتر اتفاق می افتد تا در جاهای دیگر. بهار سال گذشته، یک روز در معیت دو نفر بودم، نمونه همین ها که داشتم به شما می گفتم. لرد سنت آیوز همه می دانیم پدرش یک موعظه خوان دهاتی بود و حتی نان برای خوردن نداشت. من می بایست راه باز کنم برای این لرد سنت آیوز و یک نفر دیگر به اسم آدمیرال بالدوین که اصلاً نمی توانید تصور کنید چه حال و روز رقت انگیزی داشت، صورتش قهوه ای سوخته، زمخت و نخراشیده تا دل تان بخواهد، همه اش شیار و چین و وچروک، با موهای سفید تُنک که تازه فرق هم گرفته بود. به کله طاسش هم پودر زده بود. من به یکی از دوستانم که کنارم ایستاده بود (سر بازیل مورلی) گفتم: 'وای خدا، این پیرمرد دیگر کیست؟' سر بازیل گفت: 'پیرمرد؟ آدمیرال بالدوین است. فکر می کنی چند سالش است؟' گفتم: 'شصت سال، شاید هم شصت و دو.' سر بازیل گفت: 'چهل سال. حداکثر چهل سال.' خودتان تصور کنید من چه قدر حیرت کردم. قیافه آدمیرال بالدوین به این سادگی ها از خاطر من محو نمی شود. هیچ وقت یک چنین نمونه رقت انگیزی از عاقبت زندگی در دریا ندیده بودم. می دانم که کم و بیش همه

آنها همین طورند... همه آنها آش و لاش می شوند، در معرض هر محیط و آب و هوایی که بگویند هستند، و بالاخره کارشان به جایی می کشد که دیگر نمی شود حتی نگاه شان کرد. حیف که قبل از رسیدن به سن و سال آدمیرال بالدوین عقل شان نمی رسد.»

خانم کلی گفت: «خیر، سر والتر، دارید خیلی سخت می گیرید. کمی به این بیچاره ها رحم کنید. ماها که همه خوش قیافه از مادر به دنیا نمی آییم. البته دریا آدم را خوش قیافه تر نمی کند. ملوان ها هم، بله، زودتر پیر می شوند. من خودم زیاد دیده ام. خیلی زود طراوت جوانی را از دست می دهند. ولی خب، مگر خیلی از شغل های دیگر هم این طوری نیستند، تازه شاید بیشتر؟ سربازها موقع جنگ اصلاً وضع بهتری ندارند. حتی در شغل های راحت تر، درست است که بدن آدم به زحمت نمی افتد اما فکر و ذهن آدم کار می کند و مشغول است. کم پیش می آید که قیافه آدم ها به روال طبیعی و به اقتضای گذر عمر تغییر نکنند. وکلا به زور راه می روند، چون فکر و خیال دائمی فرسوده شان می کند. اطبا مدام احضار می شوند و در گرما و سرما این طرف و آن طرف می روند. حتی کشیش ها...» لحظه ای مکث کرد تا ببیند در مورد کشیش ها چه می شود گفت، و ادامه داد: «... بله، کشیش ها، همان طور که خودتان می دانید، مجبورند به اتاق های آلوده بروند، سلامتی شان را به خطر بیندازند و در معرض انواع خطرهای محیط های مسموم قرار بگیرند. اصلاً من خیلی وقت است که فهمیده ام هر حرفه ای البته برای خودش مفید و قابل احترام است اما فقط کسانی که مجبور نیستند شغل و حرفه ای در پیش بگیرند از این موهبت برخوردارند که درست حسابی در طبیعت زندگی کنند، ساعات روز را به دلخواه خود سپری کنند، دنبال مشغولیات خودشان بروند، در ملک خودشان به زندگی ادامه بدهند، بدون این که زحمت و مشقتی برای رسیدن به چیزهای بیشتر به خودشان هموار کنند. بله، نصیب و قسمت است که این دسته از آدم ها از نعمت سلامتی و بروروی خوب تا آخر برخوردار باشند. من غیر از این دسته از آدم ها دیگر کسی را نمی شناسم که وقتی سن و سال

جوانی را پشت سر گذاشت باز هم پرور و قیافه‌ای داشته باشد.»

انگار آقای شپرد، که این همه مشتاق بود نظر لطف سر والتر را به مستأجرهایی از بین افسرهای نیروی دریایی جلب کند، استعداد پیش‌بینی خوبی هم داشت، چون اولین درخواست اجاره از طرف آدمیرال کرافت رسید و آقای شپرد هم خیلی زود با شرکت در دادگاه فصلی در تاتن سر صحبت را با او باز کرد. اصلاً یک کارگزار لندن بود که اسم آدمیرال را برده بود. طبق گزارشی که بعد از برگشتن سریعش به کلینچ تهیه کرد، آدمیرال کرافت از اهالی سامرستشر بود و چون ثروت کلانی به هم زده بود حالا دلش می‌خواست در زادگاه خودش سکونت کند، و به همین علت هم به تاتن رفته بود تا در آن حول و حوش به چند جا که آگهی کرده بودند نگاهی بیندازد، اما خوب، مناسب حالش نبودند. بعد هم تصادفاً شنیده بود که... بله، همان‌طور که آقای شپرد گفته بود، کارهای سر والتر را نمی‌شد مخفی نگه داشت... به هر حال، تصادفاً شنیده بود که شاید کلینچ‌ها را اجاره بدهند. از رابطه او (آقای شپرد) با مالک کلینچ‌ها باخبر شد، خودش را معرفی کرد، و چیزهایی پرسید، و بعد از یک گفت‌وگوی نسبتاً طولانی تمایل شدید خود را برای اجاره کردن کلینچ‌ها ابراز کرد، البته در حدی که می‌شد با شنیدن اوصاف این محل ابراز کرد. بعد هم در خلال صحبت‌های سرراستی که درباره خودش کرد به آقای شپرد صد درصد اطمینان داد که مستأجر و وظیفه‌شناس و قابل قبولی خواهد بود.

سر والتر خیلی سرد و بدگمان سؤال کرد: «این آدمیرال کرافت کیست؟»

آقای شپرد گفت که آدمیرال کرافت از خانواده متشخصی است، و اسم یک جایی را هم برد. ان، بعد از سکوتی که حاکم شده بود، اضافه کرد: «دریادار ناوگان جنگی سفید^۱. در عملیات ترافالگار شرکت داشته و بعد

هم در جزایر هند شرقی بوده. فکر می‌کنم چندین سال آن‌جا مستقر بوده.» سر والتر گفت: «پس لابد صورتش حسابی نارنجی شده، رنگ آستین و جلیقه خدمتکارهای من.»

آقای شپرد بلافاصله به او اطمینان داد که آدمیرال کرافت مرد بسیار قهراق و سرحال و خوش‌قیافه‌ای است، البته کمی آفتاب سوخته، بله، اما نه زیاد. از وجنات و سکناش آقایی می‌بارد. امکان ندارد در شرایط قرارداد اشکال تراشی بکند. فقط یک خانه راحت می‌خواهد و دوست دارد هرچه زودتر به خانه جدیدش برود... می‌داند برای اسباب آسایش و راحتی اش باید پول بدهد... می‌داند که خانه مجهزی که می‌خواهد چه اجاره‌بهایی دارد... اگر سر والتر اجاره‌بهای بیشتری تعیین کند باز غافلگیر نمی‌شود... در مورد این ملک و اطرافش تحقیق کرده... البته اگر مجوز شکار به او داده بشود خیلی خوشحال خواهد شد، بله، اما زیاد هم اصرار ندارد... می‌گوید گاهی تفنگی دستش می‌گرفته ولی هیچ وقت شلیک نکرده... یکپارچه آقاست.

آقای شپرد سنگ تمام گذاشت و اوضاع و احوال خانواده آدمیرال را حسابی توضیح داد، و خوب، این خودش نشان می‌داد چه مستأجر خوبی از کار درمی‌آید. زن داشت، اما بچه نه، درست همان‌جور که یک مستأجر دلخواه باید باشد. آقای شپرد به عرض رساند که بدون حضور یک خانم هیچ‌وقت خوب به کارهای منزل رسیدگی نمی‌شود. اسباب و وسایل منزل اگر خانمی حضور نداشته باشد آن‌قدر خراب می‌شود که با حضور یک قشون بچه هم نمی‌شود. بله، خانمی که بچه و بله ندارد بهترین محافظ اسباب و اثاث در کل عالم است. آقای شپرد گفت که خانم کرافت را هم دیده. همراه آدمیرال در تاتن بوده و تقریباً تمام مدتی که داشتند درباره این موضوع حرف می‌زدند حضور داشته.

آقای شپرد اضافه کرد: «واقعاً خانم خوش‌صحبت و متین و فهمیده‌ای به نظر می‌رسید. بیشتر از خود آدمیرال درباره منزل و شرایط منزل و اجاره‌بها و امثال این‌ها سؤال می‌کرد. در این جور امور ظاهراً واردتر بود. تازه، سر والتر،

۱. نیروی دریایی انگلستان به ترتیب ارشدیت از سه دسته ناوگان قرمز، سفید و آبی تشکیل می‌شد.

فهمیدم که این خانم زیاد هم در این منطقه غریبه به حساب نمی آید. از شوهرش بیشتر این جا قوم و خویش دارد. اصلاً خواهر یک عالی جنابی است که زمانی این حوالی زندگی می کرده. این را خودش به من گفت. برادرش چند سال پیش در مانکفرد زندگی می کرد. خدای من! اسمش چه بود؟ متأسفانه در این لحظه اسمش یادم نمی آید، اما اسمش را زیاد شنیده ام. پینلوپ، عزیزم، کمکم می کنی بگویی اسم آن آقایی که در مانکفرد زندگی می کرد چه بود؟ ... برادر خانم کرافت؟»

اما خانم کلی چنان غرق صحبت با دوشیزه الیوت بود که اصلاً نشنید پدرش چه پرسیده.

«من اصلاً حضور ذهن ندارم که چه کسی را می گویی، شپرد. از زمان فرماندار ترنت پیر یادم نمی آید کسی در مانکفرد بوده باشد.»

«خدای من! خیلی عجیب است! لابد همین روزها اسم خودم را هم فراموش می کنم. اسمش خیلی برایم آشناست. اصلاً خودش را از نزدیک دیده بودم. صدبار دیده بودم. یک بار هم برای مشاوره آمده بود پیش من، بله، یادم است، آمده بود درباره تخلف یکی از همسایه ها سؤال کند. کارگر یک کشاورز وارد باغ میوه اش شده بود... حصار را خراب کرده بود... سیب دزدیده بود... در حین ارتکاب جرم هم دستگیر شده بود. بعد هم برخلاف توصیه من صلح و صفا کرده بود و کوتاه آمده بود. واقعاً عجیب است!»

باز هم مکث کرد...

ان گفت: «منظورتان آقای وتورث است.»

آقای شپرد یکپارچه تشکر شد.

«آهان، وتورث! بله، آقای وتورث. معاون کشیش ناحیه مانکفرد، بله. سر والتر، مدتی پیش، دو سه سالی بود. فکر می کنم حوالی سال ۱۸۰۵ آمده بود این جا. مطمئنم شما یادتان است.»

«وتورث؟ آه! بله... آقای وتورث، معاون کشیش ناحیه مانکفرد. تو گفته بودی عالی جناب، و من فکرم جای دیگری رفته بود. فکر کرده بودم داری از

یک آدم ملک و املاک دار حرف می زنی. آقای وتورث کسی نبود، یادم است. هیچ قوم و خویش درست حسابی نداشت. ارتباطی با خانواده استرافررد نداشت. جای تعجب است که اسم خیلی از نجبا این روزها روی هر کس و ناکسی گذاشته می شود.»

آقای شپرد دید که این قوم و خویش کرافت ها به هیچ وجه شأن و مقام آن ها را نزد سر والتر بالاتر نبرده است. این بود که دیگر حرفش را نزد و با هیجان و حرارت رفت سراغ موضوع های دیگری که بیشتر به نفع کرافت ها بود و کمتر جای چون و چرا باقی می گذاشت... سن و سال شان، تعدادشان، پول و ثروت شان... تصور خوبی که از کلینچ هال در ذهن شان بود، اشتیاقی که برای اجاره کردن کلینچ هال نشان می دادند، و خلاصه، انگار هیچ سعادت بی بالتر از این نبود که مستاجر سر والتر الیوت بشوند... لابد علم غیب داشتند و می فهمیدند مستاجر لایق از نظر سر والتر باید چه جور باشد.

به هر حال، این توضیحات افاقه کرد. البته سر والتر به کسی که می خواست ساکن آن خانه بشود با سوءظن نگاه می کرد و معتقد بود مستاجرش باید خیلی دستش به دهانش برسد تا اجازه داشته باشد با عالی ترین شرایط ملک او را اجاره کند، اما نهایتاً صحبت به جایی کشید که آقای شپرد اجازه گرفت قرار و مدارهایی بگذارد، و مأمور شد به سراغ آدمیرال کرافت برود که هنوز در تاتن بود تا با هم روزی را برای دیدن منزل تعیین کنند.

سر والتر آدم زیاد عاقلی نبود، اما آن قدر دنیادیده بود که بفهمد مستاجر بی عیب و ایرادتری که از جمیع جهات از آدمیرال کرافت سرترباشد بعید است پیدا بشود. این را دیگر عقلش می رسید. تازه، غرورش هم از جهتی کمی ارضا می شد، چون آدمیرال کرافت در زندگی اش مقام و موقعیت ممتازی داشت که به قدر کافی مهم بود اما نه آن قدر مهم که از سر والتر بالاتر باشد. اگر می گفت «خانه ام را به آدمیرال کرافت اجاره داده ام» طنین خوشی می داشت، خیلی خوش تر از این که به آقای فلان اجاره بدهد... به آقای فلان (شاید بجز چندتا) همیشه باید توضیحاتی اضافه کرد. اما آدمیرال، آدمیرال

خودش کامل است و توضیح اضافی لازم ندارد و درعین حال باعث هم نمی شود که یک بارونت در مقایسه با آن کوچک به نظر برسد. خب بله، در همه معاملات و مذاکرات، سر والتر می بایست موضع بالاتری داشته باشد. بدون صلاح و مشورت با الیزابت نمی شد کاری را پیش برد، اما الیزابت آن قدر میل و رغبتش به نقل مکان زیاد شده بود که دلش می خواست با اولین مستأجری که پیدا می شد معامله سر بگیرد. این بود که اصلاً حرفی نزد که کوچک ترین خللی در کار وارد کند.

آقای شپرد دیگر اختیار تام داشت تا کارها را به سرانجام برساند. به محض این که مقصود حاصل شد، آن که تمام مدت با دقت خیلی زیاد به همه حرف ها گوش داده بود از اتاق خارج شد تا گونه های گل انداخته اش هوای خنک بخورد. موقعی که داشت از درخت زار مورد علاقه اش عبور می کرد آه ملایمی کشید و با خود گفت: «چند ماه دیگر شاید او این جا قدم بزند.»

فصل ۴

هر قدر هم که ظواهر امر شبهه انگیز به نظر برسد، او آقای وتورث نبود، آن کشیش سابق ناحیه مانکفرد نبود، بلکه کاپیتان فردریک وتورث بود، برادر کشیش ناحیه، که بعد از عملیات سان دومینگو به مقام فرماندهی رسیده بود و چون بلافاصله هم به عملیات جدیدی احضار نشده بود در تابستان ۱۸۰۶ به سامریتشر آمده بود، و باز چون پدر و مادرش از دنیا رفته بودند شش ماهی در مانکفرد اقامت کرده بود. آن موقع جوان بسیار آراسته ای بود، با هوش و ذکاوت سرشار، سرزنده و باطراوت، فهیم و عاقل. آن هم دختر خیلی قشنگی بود، متین، محجوب، باسلیقه و بااحساس... نصف این جاذبه ها هم در هر کدامشان بود کفایت می کرد، چون کاپیتان وتورث کاری نداشت بکند و آن هم کسی را نداشت که دوست داشته باشد. خب، این همه حسن و کمال وقتی به هم برسند معلوم است که به جایی ختم می شود. به تدریج با هم آشنا شدند، و وقتی آشنا شدند زود به یکدیگر دل باختند. نمی شد گفت کدامشان دیگری را آیت کمال می دانسته، یا کدامشان بیشتر احساس خوشبختی می کرده، آن که اظهار عشق و خواستگاری کاپیتان را می شنیده، یا کاپیتان که آن به اظهار عشق و خواستگاری اش جواب می داده.

بعد نوبت رسیده بود به دوره کوتاهی که سرشار از سعادت بود، اما

دوره‌ای بسیار کوتاه... خیلی زود مشکلاتی پیش آمد. سر والتر، وقتی نظرش را جویا شدند، نه تنها موافقت خود را مضایقه کرد، نه تنها مثلاً نگفت که نمی‌شود یا نباید، بلکه اول با حیرت خیلی زیاد، بعد با خونسردی خیلی زیاد و آخر سر هم با سکوت خیلی زیاد عکس‌العملی به کلی منفی از خودش نشان داد و خیلی قاطع تصمیم گرفت برای دخترش آستین بالا نزنند. فکر می‌کرد وصلت خفت‌باری است. لیدی راسل هم آن را عاقبت به خیر نمی‌دانست، اما با غرور و تکبر کمتر و قابل اغماض‌تری واکنش نشان داد.

ان الیوت، با آن اصل و نسب و زیبایی و فهم و کمالات، خودش را در نوزده‌سالگی حرام کند؟ در نوزده‌سالگی با جوانی ازدواج کند که هیچ امتیاز به دردبخوری ندارد؟ ... خودش است و خودش، هیچ امیدی هم ندارد که به پول و پله‌ای برسد، فقط در حرفه‌اش بخت‌هایی دارد اما حرفه‌اش هم حرفه مطمئنی نیست، هیچ دوست و آشنای بانفوذی هم ندارد که لااقل کمکش کنند در حرفه‌اش به جایی برسد. بله، ان خودش را حرام می‌کرد، و لیدی راسل حتی از فکرش هم غصه می‌خورد! ان الیوت، به این جوانی، در موقعیتی که هنوز خیلی‌ها او را نمی‌شناسند، گیر یک آدم غریبه بیفتد که نه قوم و خویش درست حسابی دارد و نه مال و منال؟ بیفتد دست این جوان، و گرفتار مضیقه و مشقتی بشود که جز فرسودگی و دغدغه و تباه شدن جوانی هیچ نمره دیگری ندارد! نه، نباید این‌طور بشود، به پاس دوستی هم که شده باید مداخله کرد و جلو این کار را گرفت، آن هم از طرف کسی که مثل مادر دوستش دارد و بالاخره حق و حقوق مادرانه هم دارد.

چنین مخالفتی، آن هم به سبب چنین احساس‌هایی، در ابعادی نبود که ان بتواند با آن بجنگد. البته جوان بود و مهربان و ملایم، و شاید می‌توانست با بدبینی پدرش مقابله کند، اما کوچک‌ترین اشاره یا نظر لطف خواهرش کافی بود تا پدرش یک‌دنده‌تر بشود... لیدی راسل هم که ان همیشه دوستش داشت و به او اعتماد می‌کرد، با آن افکار سفت و سخت و با آن رفتار ملایم و دلسوزانه‌اش نمی‌شد که مدام ان را نصیحت کند و نتیجه‌ای نگیرد. ان مجاب شد که این وصلت درست نیست... به مصلحت نیست، نامناسب است، بعید است به سعادت ختم شود، و خلاصه، نمی‌ارزد. اما ان صرفاً با ملاحظات خودخواهانه نبود که به این رابطه خاتمه داد. اگر فکر نکرده بود که این ازدواج به ضرر کاپیتان تمام می‌شود و برای کاپیتان بیشتر ضرر دارد تا برای خودش، بله، اگر چنین فکری نکرده بود، بعید بود از او دل بکند... در رنج و عذاب و داع، آخرین وداع، مهم‌ترین چیزی که تسلیش می‌داد این فکر بود که عقل و درایت به خرج داده و به خاطر سعادت او روی دل خودش هم پا گذاشته است. ان واقعاً هم محتاج تسلا بود، چون می‌بایست با یک درد و ناراحتی اضافی هم مواجه بشود: کاپیتان و نتورث به هیچ‌وجه مجاب نمی‌شد و کوتاه نمی‌آمد، و فکر می‌کرد با این جدایی اجباری به او ظلم شده است... بعد هم از آن‌جا رفته بود.

چنین اعتماد به نفسی، با آن همه شور و حرارت، و با آن لحن سحرانگیزی که ابراز می‌شد، لابد برای ان همه چیز بود، اما لیدی راسل قضیه را جور دیگری می‌دید... طبع آتشین او، ذهن ترس و بی‌پروای او، بر لیدی راسل تأثیر دیگری می‌گذاشت. لیدی راسل این‌ها را نقاط ضعفی می‌دانست که مزید بر علت بود. باعث می‌شد شخصیتش خطرناک‌تر جلوه کند. کاپیتان و نتورث باهوش بود، سرسخت بود... لیدی راسل از عقل و ذکاوت زیادی خوشش نمی‌آمد، اصلاً از هر چیزی که بوی جسارت و بی‌پروایی می‌داد می‌ترسید. خلاصه، از هیچ جهت این ازدواج را مناسب نمی‌دانست.

ان الیوت، با آن اصل و نسب و زیبایی و فهم و کمالات، خودش را در نوزده‌سالگی حرام کند؟ در نوزده‌سالگی با جوانی ازدواج کند که هیچ امتیاز به دردبخوری ندارد؟ ... خودش است و خودش، هیچ امیدی هم ندارد که به پول و پله‌ای برسد، فقط در حرفه‌اش بخت‌هایی دارد اما حرفه‌اش هم حرفه مطمئنی نیست، هیچ دوست و آشنای بانفوذی هم ندارد که لااقل کمکش کنند در حرفه‌اش به جایی برسد. بله، ان خودش را حرام می‌کرد، و لیدی راسل حتی از فکرش هم غصه می‌خورد! ان الیوت، به این جوانی، در موقعیتی که هنوز خیلی‌ها او را نمی‌شناسند، گیر یک آدم غریبه بیفتد که نه قوم و خویش درست حسابی دارد و نه مال و منال؟ بیفتد دست این جوان، و گرفتار مضیقه و مشقتی بشود که جز فرسودگی و دغدغه و تباه شدن جوانی هیچ نمره دیگری ندارد! نه، نباید این‌طور بشود، به پاس دوستی هم که شده باید مداخله کرد و جلو این کار را گرفت، آن هم از طرف کسی که مثل مادر دوستش دارد و بالاخره حق و حقوق مادرانه هم دارد.

کاپیتان و نتورث آهی در بساط نداشت. در حرفه‌اش موفق بود اما چیزهایی را که راحت‌گیری می‌آمد راحت هم خرج می‌کرد. خلاصه، به چیزی نرسیده بود. ولی مطمئن بود که خیلی زود به پول و پله‌ای می‌رسد... سرشار از شور زندگی بود، غیرت داشت، می‌دانست که به زودی زود صاحب یک کشتی می‌شود و خیلی زود هم به پایگاهی می‌رود و به همه چیزهایی که می‌خواهد می‌رسد. همیشه در کارهایش موفق بوده. می‌دانسته

از آغاز تا پایان آشنایی شان فقط چند ماه گذشته بود، اما رنج و عذابی که ان کشید خیلی طولانی تر بود. دلدادگی و دریغ و حسرت تا مدت ها همه لذایذ و شادی های جوانی را تحت الشعاع خود قرار داد، و این قضیه چنان تأثیری بر ان گذاشت که شور و طراوت از وجودش رخت بست.

از این برهه عشق و دلدادگی محنت بار هفت سال گذشته بود. گذشت زمان خیلی چیزها را تخفیف داده بود، شاید حتی کل آن دلدادگی عجیب ان به کاپیتان و نتورث را پاک کرده بود... اما فقط گذشت زمان بود که ان را تسکین داده بود... نه تغییر مکان به دادش رسیده بود (جز سفری به بث به فاصله اندکی بعد از جدایی شان) و نه تنوع یا گسترش رفت و آمد و معاشرت... هیچ کس در کلینچ پیدا نشده بود که با خاطره ان از فردریک و نتورث قابل مقایسه باشد. تنها علاج طبیعی و خوشایند و مؤثر در سن و سال ان عشق و دلدادگی دیگری بود، که خب، با آن ذهن ظریف و مشکل پسند او، لااقل در محدوده کوچکی که او در آن معاشرت داشت، اصلاً امکان پذیر نبود. وقتی بیست و دو ساله شد، جوانی به خواستگاری اش آمد، اما این جوان بعداً خواهر کوچک تر ان را مشتاق تر دید و او را گرفت. لیدی راسل از امتناع ان خیلی ناراحت شده بود، چون مازگرو و پسر ارشد کسی بود که ملک و دارایی و مقام و منزلتش در آن منطقه بعد از سر والتر از همه بالاتر بود. تازه آدم خوبی بود و قیافه خوبی هم داشت. لیدی راسل که در نوزده سالگی ان شاید توقعش خیلی بالاتر بود، حالا در بیست و دو سالگی ان کاملاً راضی بود به این که او با آبرو و احترام از تبعیض ها و بی انصافی های خانه پدری خلاص بشود و برای همیشه در همان نزدیکی خودش سر و سامان پیدا کند. اما این بار در این قضیه اصلاً ان جایی برای توصیه و نصیحت باقی نگذاشته بود. لیدی راسل، که طبق معمول به درایت و تشخیص خودش اعتماد داشت، و هیچ وقت هم نمی خواست گذشته ها برگردد، کم کم به اضطراب و نگرانی افتاد. حتی گاهی آن قدر احساس درماندگی می کرد که می ترسید مبادا ان گرفتار وسوسه مرد جذاب و غریبه ای بشود و به راهی بیفتد که، به نظر لیدی

راسل، به سبب عواطف پر شور و اوضاع و احوال خانواده کاملاً آمادگی اش را داشت.

از فکر همدیگر در یک نکته، که به رفتار و اخلاق ان مربوط می شد، خبر نداشتند. نه از ثبات فکر یکدیگر خبر داشتند و نه از تغییر فکر یکدیگر، چون هیچ وقت حتی اشاره ای هم به موضوع نمی کردند... اما ان در بیست و هفت سالگی خیلی متفاوت از نوزده سالگی اش فکر می کرد... لیدی راسل را سرزنش نمی کرد، خودش را هم سرزنش نمی کرد که چرا به توصیه لیدی راسل عمل کرده، اما احساس می کرد که هر آدم جوانی در موقعیت مشابه اگر بیاید با خود او مشورت کند، امکان ندارد توصیه و نصیحتی بکند که آن جوان به امید یک آینده نامعلوم این همه رنج و سختی را به جان بخرد... بله، ان به این نتیجه رسیده بود که به رغم اعتراض ها و مخالفت ها، و به رغم همه نگرانی هایی که به شغل فردریک و نتورث مربوط می شد، بله، به رغم همه بیم و هراس ها، انتظار کشیدن ها و معطلی ها، ناراحتی ها و نومییدی ها، باز هم اگر به آن رابطه ادامه می داد بسیار خوشبخت تر از زمانی بود که از او چشم پوشیده بود. ان معتقد شده بود که همان نگرانی ها و بلا تکلیفی های معمول نصیب شان شده است، حتی نگرانی ها و بلا تکلیفی هایی شدیدتر از معمول، منتها بدون نتایج واقعی دلدادگی شان که عملاً هم زودتر از آنچه تصور می شد به سعادت شان می انجامید. همه انتظارها و آرزوهای فردریک و نتورث واقعی بود، همه اطمینان هایش موجه بود. استعداد و حمیت و غیرتش آینده اش را رقم می زد و او زمام زندگی اش را به دست می گرفت. کمی بعد از قطع رابطه شان به خدمت احضار شده بود، و همه آن چیزهایی که می گفت در پیش است اتفاق افتاده بود. خودش را نشان داده بود و خیلی زود مدارج ترقی را طی کرده بود... لابد با آن غنایم جنگی بیایی ثروت خوبی به هم زده بود. ان فقط از طریق خبرنگارهای نیروی دریایی و روزنامه ها از این مطالب آگاه می شد، اما مطمئن بود که او دیگر ثروتمند شده... و چون آدم ثابت قدمی هم هست بعید است ازدواج کرده باشد.

ان البوت چه حرف‌ها در سینه داشت! آرزوهای ناگفته دلدادگی پرشور جوانی، خوش‌بینی به آینده، حتی به‌رغم آن هشدار و زنهاری که مانع حرکت می‌شود و آدم را از سرنوشت آینده می‌ترساند! در جوانی مجبور شده بود به عقل و تدبیر متوسل بشود، اما سنش که بیشتر شد عشق و احساس را هم بیشتر شناخت... این فرجام طبیعی یک آغاز غیر طبیعی بود.

با همه این احوال، با همه این یادها و احساس‌ها، وقتی شنید که خواهر کاپیتان و نتورث ممکن است بیاید در کلینچ زندگی کند، بی‌اختیار غم و درد گذشته در ذهنش جان گرفت. مدام پرسه می‌زد و آه می‌کشید تا هیجان خود را مهار کند. باخود می‌گفت که تا به خونسردی کافی نرسد، بی‌جهت نباید خیال کند شنیدن صحبت‌ها درباره کرافت‌ها و کار و بار آن‌ها برایش قابل تحمل است و تأثیری بر حالاتش نمی‌گذارد. البته بی‌تفاوتی کامل و ظاهرسازی آن سه نفری که از راز گذشته‌ها اطلاع داشتند خیلی به آن کمک می‌کرد، چون وانمود می‌کردند که اصلاً چیزی به یادشان نمانده است. آن انصافاً انگیزه‌های لیدی راسل را برتر از انگیزه‌های پدر و الیزابت می‌دانست. قدر دلسوزی و آرامش و متانت او را می‌دانست... اما آن حالت کلی فراموشی که میان آن‌ها برقرار بود فی‌نفسه اهمیت زیادی داشت، سوای این‌که از چه انگیزه‌هایی ناشی می‌شد. اگر آدمیرال کرافت واقعاً می‌آمد کلینچ‌ها را می‌گرفت، آن باز دلش خوش می‌بود به این‌که فقط همین سه نفر از گذشته باخبرند و این سه نفر هم کلمه‌ای درباره این قضیه از دهان‌شان خارج نمی‌شود. در میان اطرافیان کاپیتان و نتورث هم فقط همان برادری که او مدتی نزدش اقامت کرده بود از رابطه زودگذرشان باخبر بود... آن برادر هم مدت‌ها بود از آن ناحیه رفته بود... و چون آدم معقولی است و آن زمان هم مجرد بوده، آن خیلی عادی امید داشت که هیچ‌کس چیزی درباره این قضیه از دهان او نشنیده باشد.

خواهر فردریک و نتورث، همین خانم کرافت، آن موقع خارج از انگلستان بود. همراه شوهرش به پایگاهی در خارج از کشور رفته بود. خواهر آن، یعنی مری، که آن موقع مدرسه می‌رفت، به سبب غرور و تکبر بعضی‌ها و

ملاحظه‌کاری بعضی‌های دیگر حتی بعدها هم چیزی از این قضیه به گوشش نخورده بود.

با این دلخوشی‌ها، آن امیدوار بود آشنایی و مرادده‌اش با کرافت‌ها حالتی پیدا نکند که معذب بشود، چون لیدی راسل در هر حال در کلینچ می‌ماند و مری هم فقط سه مایل آن‌طرف‌تر زندگی می‌کرد. به‌هرحال، آشنایی و مرادده‌ای با کرافت‌ها سر می‌گرفت.

سر والتر بلافاصله اعلام کرد آدمیرال خوش قیافه‌ترین ملوانی است که در عمرش دیده است، و حتی تا آن‌جا پیش رفت که گفت اگر آرایشگر خودش موهای او را اصلاح کند اصلاً اسباب خجالت نیست که او را با آدمیرال در جاهایی با هم ببینند. آدمیرال هم موقعی که توی کالسکه داشت با زنش برمی‌گشت و از پارک عبور می‌کرد به او گفت: «عزیزم، با وجود همه آن حرف‌هایی که در تاتنن به ما گفته بودند، می‌دانستم که زود معامله ما سر می‌گیرد. این بارونت کار درست حسابی از دستش برنمی‌آید، اما ظاهراً ضرری هم به کسی نمی‌رساند.» این بود تعریف و تمجید طرفین از یکدیگر، که می‌شد گفت کم‌وبیش شبیه بود.

قرار شد کرافت‌ها اول پاییز بیایند، و چون سر والتر هم گفت که تا یک ماه قبل از آن بهتر است به بٹ بروند، دیگر فرصتی باقی نبود و می‌بایست به همه قرار و مدارها عمل کرد.

لیدی راسل که فکر می‌کرد نمی‌گذارند ان کاری بکند یا در انتخاب خانه آینده نظری بدهد، هیچ دلش نمی‌خواست بگذارد ان به این زودی برود، بلکه دوست داشت کاری کند که ان همان‌جا پیش او بماند تا خودش موقع کریسمس او را به بٹ ببرد. ولی لیدی راسل مشغله‌هایی هم داشت و مجبور بود چند هفته‌ای از کلینچ برود. به این ترتیب، نمی‌توانست آن‌طور که دلش می‌خواست از ان دعوت کند پیش او بماند. ان هم با آن‌که از گرمای ماه سپتامبر بٹ با آن افتاب تند هیچ خوشش نمی‌آمد و چشم‌پوشی از ماه‌های پاییزی تلخ و شیرین ناحیه هم برایش سخت بود، باز با توجه به همه ملاحظات فکر نمی‌کرد دلش می‌خواهد بماند. صحیح‌تر و عاقلانه‌تر این بود که همراه بقیه برود... عذابش هم کمتر بود.

اما اتفاقی افتاد و کار دیگری برای ان پیش آمد. مری که همیشه کمی مریض‌احوال بود و همیشه هم زیاد نگران مریضی و سلامتی بود و هر وقت هم مسئله‌ای پیش می‌آمد از ان کمک می‌خواست، بله، همین مریض مریض شد، و چون می‌گفت در سراسر پاییز حتی یک روز هم رنگ سلامتی را

فصل ۵

صبح آن روزی که قرار بود آدمیرال و خانم کرافت بیایند کلینچ‌ها را ببینند، ان دید طبیعی‌تر این است که مثل خیلی روزهای دیگر راه بیفتد به طرف منزل لیدی راسل و تا کار آن‌ها تمام نشده آفتابی نشود.

دیدار طرفین معامله خیلی رضایت‌بخش از کار درآمد و تکلیف قضایا هم خیلی سریع روشن شد. هر دو خانم از پیش آماده توافقی بودند، و به همین علت جز حسن سلوک چیزی در یکدیگر نمی‌دیدند. در مورد آقایان هم باید گفت که آدمیرال چنان خوش‌خلقی و صمیمیتی از خودش نشان داد و چنان بلندنظری بی‌غل و غش و اطمینان‌بخشی در رفتار و گفتارش موج می‌زد که سر والتر خواه ناخواه تحت تأثیر قرار گرفت، مضافاً این‌که آقای شپرد گفته بود آدمیرال از قرار معلوم او را اسوه نزاکت و ادب می‌داند، و خب، همین تعریف و تمجید خودش باعث می‌شد سر والتر بهترین و آراسته‌ترین رفتار را در پیش بگیرد.

خانه و زمین‌ها، و اسباب و اثاث، باب طبع بودند، کرافت‌ها باب طبع بودند، شرایط، مدت، همه‌چیز و همه‌کس، درست بود. منشی‌های آقای شپرد دست به کار شدند، بدون آن‌که حتی یک تغییر جزئی در متن قرارداد اعمال شود که با عبارت «به موجب این قرارداد» شروع می‌شد.

راسل می دانست که این قرار و مدار عاقلانه نیست. ان با آن دقتی که در خفا به خرج داده بود، و با شناختی که از شخصیت پدرش داشت و گاهی آرزو می کرد کاش این شناخت را نداشت، بله، با این دقت و شناخت، می دانست که هیچ بعید نیست این نزدیکی و صمیمیت تبعات خطرناکی برای خانواده داشته باشد. نظرش این نبود که پدرش عجالتاً خیالاتی در سر دارد. خانم کلی کک مکی بود، با دندان‌های بیرون زده و شکم و باسن بدقواره، و سر و الترها هم پشت سرش مدام این‌ها را به زبان می آورد. اما خانم کلی در عین حال جوان بود، روی هم رفته تو دل برو، و با آن زیرکی و رفتار سنجیده خوشایندش، جاذبه‌هایی داشت به مراتب خطرناک‌تر از جاذبه‌های صرفاً جسمی. ان چنان از خطر این جاذبه‌ها می ترسید که نمی توانست ساکت بماند و این مطلب را به خواهرش تفهیم نکند. امیدی هم نداشت گوش شنوا پیدا کند، اما الیزابت در صورت وقوع هر اتفاقی به هر حال حالتی ترحم آمیزتر از ان پیدا می کرد، و به همین علت، ان فکر می کرد آن وقت الیزابت محق خواهد بود او را سرزنش کند که چرا هیچ وقت به او هیچ هشدار می نداده بوده.

صحبت کرد، اما الیزابت ناراحت شد. الیزابت می گفت چرا اصلاً چنین فکر پوچی به ذهن ان خطور کرده، و با دلخوری به ان گفت که هر کس موقعیت خودش را بهتر تشخیص می دهد.

با حرارت گفت: «خانم کلی هیچ وقت فراموش نمی کند که چه کسی است، و من چون بهتر از تو با افکار و احساساتش آشنایی دارم با اطمینان به تو می گویم که در مورد ازدواج احساساتش کاملاً پاک است. اختلاف موقعیت و مقام را خیلی بد می داند، بیشتر از بقیه آدم‌ها. اما پدرمان، واقعاً تصور نمی کنم بعد از این همه سال مجرد ماندن به خاطر ماها حالا چنین فکری به سرش بزنند. این را بدان که اگر خانم کلی زن خیلی خوشگلی بود، آن وقت شاید صحیح نبود این قدر توی چشم باشد... البته هیچ چیز در این عالم پدرمان را وانمی دارد که تن به ازدواج خفت باری بدهد، این را مطمئنم، ولی خب، ممکن بود حسرت بخورد. طفلکی خانم کلی، با همه محاسنی که دارد

خواهد دید، از ان خواهش کرد... خواهش که نه... از او خواست، چون خواهش کردن با خواستن فرق دارد... بله، به هر حال، از ان خواست به اپرکراس کاتیج برود و تا موقعی که به وجودش احتیاج است پیش او بماند و از خیر رفتن به بث بگذرد.

مری حرف حسابش این بود: «من بدون ان کارم پیش نمی رود.» جواب الیزابت هم این بود: «خب، به نظرم بهتر است ان همین جا بماند، چون در بث به وجودش احتیاجی نیست.»

اگر به کسی بگویند وجودش مفید است، حتی اگر این را خیلی هم بد بیان کنند، باز بهتر است از این که بگویند وجودش هیچ خیری ندارد. ان، راضی از این که بالاخره او را مفید می دانند، راضی از این که کاری به عنوان وظیفه در برابرش قرار داده اند، بدون کوچک‌ترین دلخوری از به عهده گرفتن چنین وظیفه‌ای در آن منطقه، بله، در همان منطقه محبوب و دلخواه، بلافاصله موافقت کرد همان‌جا بماند.

این تقاضای مری مشکلات لیدی راسل را هم حل می کرد. بعد خیلی زود قرار شد ان موقعی به بث برود که لیدی راسل بتواند برود و او را هم با خودش ببرد، و ان این مدت باقی مانده را گاهی در اپرکراس کاتیج سپری کند و گاهی هم در کلینچ لاج.

تا این جا همه چیز روبه راه بود، اما لیدی راسل از یک قسمت از قرار و مدارهایی که در کلینچ هال گذاشته بودند خیلی ناراحت شد، چون ناگهان با حیرت فهمید که خانم کلی هم قول داده با سر والتر و الیزابت به بث برود تا در امور خطیری که الیزابت در پیش داشت یار و یاور قابل و کاردان او باشد. لیدی راسل واقعاً ناراحت بود از این که چرا به چنین بهانه‌ای متوسل می شوند... متحیر و آزرده و بیمناک بود... اصلاً توهین ضمنی به ان بود که خانم کلی این همه وجودش لازم باشد اما ان حتی حضورش هم زیادی باشد، و خب، این خودش داغ لیدی راسل را تازه می کرد.

ان خودش در برابر چنین تحقیرهایی مقاوم شده بود، اما او هم مثل لیدی

می‌کرد. نگاه کردن به آن مکانی که دیگر کسی ساکنش نبود برایش ناگوار بود، و از این ناگوارتر این بود که به زودی زود این مکان ساکنان جدیدی پیدا می‌کرد. برای فرار از خلوت و غم منطقه‌ای که دیگر مثل سابق نبود، و برای این‌که موقع ورود آدمیرال و خانم کرافت مزاحم‌شان نباشد، تصمیم گرفته بود خودش هم موقعی که آن را تحویل خانواده‌اش می‌دهد از منطقه عزیمت کند. این بود که رفتن‌شان با هم بود. آن در اپرکراس کاتیج ساکن شد، که عملاً این اولین مرحله در سفر لیدی راسل به حساب می‌آمد.

اپرکراس روستای متوسطی بود که تا چند سال پیش از آن کاملاً شکل و شمایل انگلیسی قدیمی داشت و فقط دوتا از خانه‌هایش وسط خانه‌های زارعان و کارگران سر و وضع بهتری داشت: خانهٔ ارباب محل با دیوارهای بلند، دروازهٔ بزرگ و درخت‌های کهنسال، مستحکم و نوسازی نشده... و خانهٔ نقلی و جمع‌وجور کشیشی، وسط باغ تر و تمیزش، با پیچک و درخت گلابی دور و بر پنجره‌ها. اپرکراس کاتیج با ایوان، پنجره‌های قدی و قشنگی‌های دیگرش همان‌قدر توجه رهگذران را جلب می‌کرد که نمای یکپارچه و باابهت و ساختمان‌های گریته‌ها در فاصلهٔ ربع مایلی آن.

آن روزهای بسیاری را در این‌جا سپری کرده بود. گذرگاه‌های اپرکراس را به اندازهٔ کلینچ می‌شناخت. دو خانواده هم‌دیگر را می‌دیدند، هر ساعت روز به خانهٔ یکدیگر می‌رفتند، و به همین علت هم تا حدی عجیب بود که آن مری را تنها می‌دید. اما تنها بودن او، ناخوش بودن و دل و دماغ نداشتن او، تقریباً عادی شده بود. مری با این‌که خوش‌اقبال‌تر از این خواهر بزرگ‌تر بود، فهم و ذکاوت و خلق و خوی او را نداشت. موقعی که حالش خوب بود و سرحال بود و به او می‌رسیدند، حسابی حال می‌آمد و حُلقش باز می‌شد. اما هر نوع ناخوشی به کلی عوضش می‌کرد. اصلاً تحمل تنهایی را نداشت، و چون خودبزرگ‌بینی الیوت‌ها را هم تا حدود زیادی به ارث برده بود کاملاً آمادگی داشت که خودش را بدبخت بدبخت بداند و خیال کند دیگران به او بی‌اعتنا هستند و قدرش را نمی‌دانند. از لحاظ قیافه و هیكل به پای دو خواهرش

نمی‌شود او را حتی در حد قابل قبولی هم خوشگل به حساب آورد! به نظر من، خانم کلی طفلکی می‌تواند با خیال راحت پیش ما بماند. مگر خودت بارها نشینیدی که پدرمان دربارهٔ عیب و نقص‌های او چه حرف‌ها می‌زده؟ مطمئنم که لااقل پنجاه دفعه شنیده‌ای. دندان‌هایش که این‌جوری است! صورتش هم پر از کک و مک! آن‌قدر که پدرمان از کک و مک بدش می‌آید، من بدم نمی‌آید. من می‌دانم که قیافهٔ آدم با چندتا کک و مک زیاد از ریخت نمی‌افتد، ولی پدرمان خیلی بدش می‌آید، خیلی. لابد خودت می‌دانی که دربارهٔ کک و مک‌های خانم کلی چه می‌گویی.»

آن در جواب گفت: «هر عیب و نقصی که آدم داشته باشد، با رفتار مطبوع کم‌کم بقیه به آن عادت می‌کنند.»

الیزابت بلافاصله گفت: «من برعکس این فکر می‌کنم. رفتار مطبوع ممکن است به خوشگلی جلوهٔ بیشتری بدهد، بله، ولی نمی‌تواند بدقیافگی را بپوشاند. به‌هرحال، چون در این مورد من بیشتر از همه در جریان امور هستم، پس دیگر لزومی ندارد که تو نصیحتم کنی.»

آن کارش را کرده بود... راضی هم بود، و زیاد هم از نتیجه ناامید نبود. الیزابت با این‌که از این فکر خوشش نیامده بود باز احتمالاً توجهش جلب شده بود.

آخرین کار کالسکهٔ چهاراسبه این بود که سر والتر، دوشیزه الیوت و خانم کلی را به بٹ ببرد. قبراق و سرحال راه افتادند... سر والتر آمادهٔ سر تکان دادن و نظر لطف انداختن به زارعان و کلبه‌نشینانی که شاید دل‌شان می‌خواست خودی نشان بدهند. آن هم همان موقع با طمأنینه و اندوه به طرف لاج به راه افتاد که قرار بود هفتهٔ اول را آن‌جا سپری کند.

دوستش نیز دل و دماغ درست حسابی نداشت. لیدی راسل ناراحت بود از این‌که خانواده از هم پاشیده است، و هرچه می‌گذشت ناراحت‌تر هم می‌شد. عزت و احترام آن‌ها برایش به اندازهٔ عزت و احترام خودش اهمیت داشت. عادت کرده بود هر روز آن‌ها را ببیند و حالا کمبودشان را احساس

من هر وقت می آیم حالت را جا می آورم. همسایه‌هایت در گریته‌هاست چه طورند؟»

«هیچ خبری ندارم به تو بدهم. فقط آقای مازگروو سوری زد و از پشت پنجره با من صحبت کرد، بدون این‌که از اسبش پیاده بشود. با این‌که به او گفتم حالم خوش نیست، هیچ‌کدام‌شان نیامدند احوالم را بپرسند. ظاهراً به مذاق دوشیزه مازگروو خوش نمی‌آید. هیچ‌وقت هم حاضر نیستند برنامه‌های خودشان را عوض کنند.»

«شاید بیایند دیدنت، چون هنوز خیلی از روز مانده.»

«مطمئن باش به وجودشان احتیاجی نیست. آن‌قدر حرف می‌زنند و می‌خندند که سرم درد می‌گیرد. اوه! ان، چه قدر حالم بد است! کم لطفی کردی که پنجشنبه نیامدی.»

«مری جان، یادت نرود چه خبرهای خوبی از خودت داده بودی! خیلی سرحال یادداشتت را نوشته بودی. گفته بودی حالت خوب خوب است و هیچ عجله‌ای هم برای دیدن من نداری. خب، به این ترتیب، خودت هم لابد می‌دانی که من دلم می‌خواست تا آخرین لحظه پیش لیدی راسل بمانم. تازه، سوای این حالتی که بین ما بود، مشغله من هم زیاد بود، و کلی کار می‌بایست بکنم. به این راحتی‌ها نمی‌شد که زودتر از این از کلینچ راه بیفتم بیایم.»

«عزیزم! مگر تو هم کاری می‌بایستی بکنی؟»

«خیلی کارها، مطمئن باش، بیشتر از آن که بتوانم فوری به یاد بیاورم. ولی چندتا از کارها را می‌توانم به تو بگویم. داشتم نسخه‌ای از فهرست کتاب‌ها و تابلوهای پدرمان تهیه می‌کردم. چندین و چندبار با مکتیزی رفتم توی باغ تا بدانم کدام نشاهای الیزابت را باید بدهد به لیدی راسل. خودم هم کلی مشغله ریز و درشت داشتم که باید به آن‌ها می‌رسیدم... جدا کردن کتاب‌ها و دفترچه‌های نت، بستن چمدان‌هایم، چون بموقع متوجه نشده بودم چه چیزهایی را قرار بوده بارگیری‌ها کنند. مری جان، یک کار دیگر هم بود که

نمی‌رسید و حتی در عنفوان جوانی‌اش وقتی می‌خواستند از او تعریف کنند می‌گفتند «دختر نازنینی است». حالا روی کاناپه بی‌رنگ و روی اتاق نقلی پذیرایی دراز کشیده بود که اسباب و وسایل قشنگش با سپری شدن چهار تابستان و به دنیا آمدن دو بچه به تدریج از ریخت و قواره افتاده بود. با دیدن ان، این‌طور از او استقبال کرد:

«خب، بالاخره آمدی! داشتم فکر می‌کردم دیگر تو را نمی‌بینم. آن‌قدر حالم بد است که نمی‌توانم درست صحبت کنم. امروز اصلاً هیچ آدمی را ندیده‌ام.»

ان در جواب گفت: «متأسفم که تو را ناخوش می‌بینم. پنجشنبه خبرهای خیلی خوبی به من رسانده بودی!»

«بله، مایه گذاشتم، همیشه مایه می‌گذارم، ولی اصلاً آن موقع حالم خوب نبود. فکر نمی‌کنم در عمرم به اندازه امروز حالم بد شده باشد... اصلاً درست نیست تنها بمانم، بله. فرض کن ناگهان بلایی سرم می‌آید. حتی نمی‌توانستم زنگ را به صدا در بیاورم! خب، چه می‌شد! لیدی راسل نمی‌بایست برود. فکر می‌کنم امسال تابستان سه دفعه هم پایش را توی این خانه نگذاشت.»

ان حرف‌هایی زد که به نظرش مناسب حال خواهرش بود، و بعد سراغ شوهرش را گرفت. «اوه! چارلز رفته شکار. از ساعت هفت تا حالا ندیدمش. با این‌که گفتم حالم خوب نیست، باز هم راهش را کشید رفت. گفت دیر نمی‌کند، ولی هنوز نیامده. الان هم دیگر ساعت یک شده. باید بدانی که من از صبح تا حالا چشمم به هیچ موجود زنده‌ای نیفتاده.»

«مگر پسر کوچولوها پشت نبودند؟»

«چرا، تا موقعی که که سرو صدای‌شان را می‌توانستم تحمل کنم. ولی نمی‌شود مهارشان کرد و ضررشان بیشتر از فایده است. چارلز کوچولو حتی یک کلمه به حرف‌هایم گوش نمی‌دهد، و والتر هم دارد مثل او بچه بدی می‌شود.»

ان با خنده گفت: «خب، حالا دیگر زود حالت خوب می‌شود. می‌دانی که

خیلی زحمت داشت و وقت می برد: سرزدن به تک تک خانه های ناحیه، یک جور خداحافظی. به من گفتند که باید این کار را کرد. خب، همه این کارها کلی از من وقت گرفت.»

«اوه! خب...» یک لحظه مکث کرد و ادامه داد: «... ولی حتی یک کلمه هم از من نمی پرسی غذایی که دیروز در پولز خوردیم چه طور بود.»
«پس رفتی؟ خب، من به خاطر این سؤال نکردم که فکر می کردم مجبور شدی از خیر این مهمانی بگذری.»

«اوه! معلوم است که می رفتم! دیروز حالم خیلی خوب بود. اصلاً این جور نبودم که امروز هستم. صورت خوشی نداشت اگر نمی رفتم.»
«خوشحالم که حالت خوب بود. امیدوارم خوش گذشته باشد.»

«زیاد تعریف نداشت. آدم همیشه از قبل می داند غذاها چیست و چه کسانی می آیند. تازه، خیلی هم سخت است آدم کالسکه شخصی نداشته باشد. آقا و خانم مازگروو آمدند دنبالم، و مجبور شدیم جفت هم بنشینیم! هر دو تا حسابی گنده اند و کلی جا اشغال می کنند! آقای مازگروو همیشه جلو می نشیند. خب، من هم روی صندلی پشتی نشستم تنگ هنریتا و لوئیزا. بعید نمی دانم ناخوشی امروزم مربوط به همین قضیه باشد.»

باز هم مری گفت حالش خوب نیست و باز هم آن به هر زحمتی بود بگو و بخندش را ادامه داد تا بالاخره مریضی مری تخفیف پیدا کرد. کمی که گذشت، مری توانست صاف روی کاناپه بنشیند، و گفت امیدوار است وقتی موقع غذا شد کاناپه را ول کند. بعد این حرف خودش یادش رفت. پا شد و به طرف دیگری رفت و شروع کرد به مرتب کردن و آرایش کردن یک دسته گل. بعد غذای سردش را خورد، و آخر سر هم آن قدر حالش جا آمد که پیشنهاد کرد بروند کمی قدم بزنند.

وقتی آماده شدند، گفت: «کجا برویم؟ شاید قبل از این که به دیدنت بیایند دوست نداشته باشی سری بزیم به گریتهاس، هان؟»
ان در جواب گفت: «من اصلاً حرفی ندارم. با آدم هایی که آشنای نزدیک

هستند، مثل خانم مازگروو و دوشیزه مازگرووها، اصلاً به این جور تشریفات اهمیت نمی دهم.»

«اوه! ولی باید در اسرع وقت بیایند دیدنت. باید بدانند چه چیزهایی را بایستی در حق خواهر من رعایت کنند. با این حال، اشکالی ندارد برویم کمی پیش شان بنشینیم. بعدش می توانیم برویم پیاده روی.»

ان اصولاً این طرز معاشرت را نسنجیده می دانست، اما دیگر به خودش فشار نمی آورد تا ممانعت کند، چون می دید که به رغم تقزذن های همیشگی باز هم هیچ کدام از دو طرف نمی توانستند از این مراوده چشم پوشی کنند. این بود که به طرف گریتهاس راه افتادند تا بروند نیم ساعتی در آن سالن چارگوش سبک قدیم بنشینند که قالی کوچکی داشت و کف آن برق می زد و دخترهای خانه هم داشتند با یک پیانوی بزرگ و یک هارپ، زیرگلدانی ها، و انواع میزهای کوچک در جاهای مختلف، حسابی شلوغش می کردند. اوه! آن آدم هایی که پرتره شان به دیوار بود، آن آقایانی که مخمل قهوه ای پوشیده بودند و آن خانم هایی که حریر آبی تن شان بود، نبودند بینند چه اتفاق هایی دارد می افتد! اصلاً روح شان خبر نداشت که تمام نظم و ترتیب آن جا دارد از بین می رود! به نظر می رسید پرتره ها دارند با حیرت به همه چیز نگاه می کنند. مازگرووها هم مثل خانه شان داشتند عوض می شدند... شاید بهتر

می شدند. پدر و مادر به همان سبک و سیاق انگلیسی قدیمی زندگی می کردند، و جوان ها به سبک جدید. آقا و خانم مازگروو آدم های خیلی خوبی بودند، خوش مشرب و مهمان نواز، نه خیلی باسواد و نه اصلاً شیک. فرزندان شان افکار و رفتار امروزی تری داشتند. خانواده پرجمعیت بود، اما غیر از چارلز فقط دو تا از بچه ها بزرگ شده بودند و بقیه هنوز کوچک بودند، و این دو تا همان هنریتا و لوئیزا بودند، خانم های نوزده ساله و بیست ساله ای که از مدرسه شان در اکسپتر همه فضل و کمالات باب روز را با خودشان سوغاتی آورده بودند و حالا هم مثل هزارها خانم جوان دیگر داشتند خوش و خرم و متجدد زندگی شان را می کردند. لباس شان از هر حیث عالی بود،

قیافه‌شان هم قشنگ بود، حسابی هم شاد و سرحال بودند، و رفتارشان فارغ از دستپاچگی بود و خیلی هم دلنشین. توی منزل حرف‌شان خریدار داشت، و بیرون منزل هم محبوبیت داشتند. ان همیشه فکر می‌کرد این دو نفر از خوشبخت‌ترین آدم‌هایی‌اند که می‌شناسد، ولی چون همه ما آدم‌ها با نوعی احساس رضایت خودمان را برتر از دیگران می‌دانیم و خودبه‌خود دل‌مان نمی‌خواهد جای دیگران باشیم، ان هم حاضر نبود فکر و شعور روشن‌تر و پرورده‌ترش را با همه لذایذ و مواهب آن‌ها عوض کند. به تنها چیزی که غبطه می‌خورد تفاهم و توافق ظاهراً کاملی بود که با یکدیگر داشتند، همان عشق و عاطفه و محبتی که ان بین خودش و هیچ‌کدام از دو خواهرش زیاد ندیده بود. با نهایت نزاکت از آن‌ها استقبال کردند. خانواده ساکن گریته‌ها از هیچ خدمتی فروگذار نکردند و همان‌طور که ان کاملاً می‌دانست این نکته‌ای بود که هیچ ایراد و اشکالی نمی‌شد در آن پیدا کرد. آن نیم‌ساعت با گپ و گفت مطبوعی سپری شد، و آخر سر هم ان وقتی دید که هردو دوشیزه مازگروو به دعوت مری برای پیاده‌روی به آن‌ها ملحق شده‌اند به هیچ‌وجه تعجب نکرد.

فصل ۶

لازم نبود ان از اپرکراس دیدن کند تا بفهمد که رفتن از نزد عده‌ای به نزد عده‌ای دیگر، ولو فقط سه مایل فاصله داشته باشند، گاهی به معنی تغییر کلی در طرز حرف زدن و نظر دادن و فکر کردن هم هست. قبلاً هم هر بار که به اپرکراس رفته بود، به فکرش رسیده بود یا حتی آرزو کرده بود کاش بقیه الیوت‌ها هم می‌توانستند مثل او ببینند اموری که در کلینچ‌ها آن‌طور بدیهی و قابل توجه تلقی می‌شده چه قدر در اپرکراس ناشناخته است یا بی‌اهمیت به حساب می‌آید. با این حال، با تمام این تجربه‌ای که داشت، فکر می‌کرد لازم است یک درس دیگر هم بگیرد: این‌که بدانیم ما بیرون از دایره خودمان اصلاً کسی نیستیم... ان موقعی که داشت می‌آمد تمام ذهن و دلش آن موضوعی بود که هفته‌ها در کلینچ مشغله هردو خانه بود. منتظر بود آقا و خانم مازگروو با اظهارنظرهای شبیه هم پرس‌وجو کنند و همدلی هم نشان بدهند، اما آن‌ها فقط گفته بودند: «خب، دوشیزه ان، سر والتر و خواهرتان رفته‌اند. فکر می‌کنید کجای بٹ سکونت می‌کنند؟» خانم‌های جوان هم بدون این‌که منتظر جواب مانده باشند اضافه کرده بودند: «امیدواریم ما هم زمستان به بٹ برویم، ولی پدر جان یادتان باشد که اگر رفتیم باید به یک محله خوب برویم... کوئین اسکویئرز شما به درد ما نمی‌خورد!» مری هم با دلواپسی اش همه چیز

را کامل کرده بود: «مطمئن باشید که وقتی همه شماها به خیر و خوشی به بٹ رفتید، من اوضاعم حسابی روبه‌راه خواهد بود.»

ان فقط می‌توانست تصمیم بگیرد که از آن پس دیگر به دام این نوع خودفریبی‌ها نیفتد. با احساسی قوی‌تر از قبل فکر کرد دوستی و مصاحبت کسی مثل لیدی راسل که واقعاً با آدم همدلی می‌کند چه غنیمتی است و چه قدر باید برایش ارزش قایل شد.

آقایان مازگروو به فکر شکارشان بودند و کشتن شکار، ... اسب‌های‌شان، سگ‌های‌شان، روزنامه‌هایی که بخوانند تا سرشان گرم بشود. خانم‌ها هم کاملاً سرشان گرم بود به همان کارهای معمول خانه‌داری، همسایه‌ها، لباس، رقص و موسیقی. ان معترف بود که خیلی خوب است هر جمع کوچکی موضوع‌های مورد علاقه خودش را داشته باشد و گفت‌وگوها هم به همین موضوع‌ها مربوط باشد. امیدوار بود که زود در این جمعی که به‌هرحال واردش شده بود به نحوی جا بیفتد و عضو به‌دردبخور آن بشود. ... با توجه به این‌که لااقل دو ماه می‌بایست در اپرکراس بماند، مصلحت در این بود که در این جا افکار و خاطرات و همه عقاید و نظریاتش را تا می‌تواند در پرده نگه دارد.

نگران این دو ماه نبود. مری آن دافعه و رفتار غیر خواهرانه الیزابت را نداشت و آن قدرها هم غیر قابل نفوذ نبود. چیزهای دیگر آن خانه هم محل راحتی‌اش نبود. ... با شوهر خواهرش همیشه رابطه دوستانه‌ای داشت. بچه‌ها هم دوستش داشتند و حرف شنوی‌شان از او بیشتر بود تا از مادرشان، و ان که به بچه‌ها علاقه داشت هم سرش گرم می‌شد و هم کارهای آن‌ها را انجام می‌داد.

چارلز مازگروو آدم مؤدب و مطبوعی بود. از لحاظ منطق و خلق‌وخو مسلماً از زنش برتر بود، اما از لحاظ استعداد یا بیان یا جاذبه و متانت نه. طوری نبود که آدم اگر به گذشته‌ها و به زمان ازدواج‌شان فکر کند به این نتیجه برسد که مثلاً ازدواج‌شان خطرناک بوده. البته، درعین حال، ان هم مثل لیدی

راسل معتقد بود که چارلز مازگروو اگر زن بهتری می‌داشت خیلی اوضاعش بهتر می‌شد. زن فهیم و باشعور باعث رشد شخصیت او می‌شد و کاری می‌کرد که مشغله‌ها و عادت‌های مفیدتر و معقول‌تر و مهم‌تری پیدا کند. چارلز مازگروو هیچ کاری را با جان و دل انجام نمی‌داد، جز شکار. بقیه وقتش را هم تلف می‌کرد، نه اهل کتاب و مطالعه بود و نه کارهای مفید دیگر. روحیه شادی داشت که هیچ وقت تحت تأثیر کسالت‌های مکرر زنش قرار نمی‌گرفت. کارهای نامعقول زنش را طوری تحمل می‌کرد که گاهی ان تحسینش می‌کرد. روی هم‌رفته، با این‌که گاهی اختلاف نظرهای جزئی پیش می‌آمد (و تقصیر مری هم گاهی بیشتر بود و نظر هر دو خانواده نیز همین بود)، بله، با وجود این‌ها، روی هم‌رفته زوج خوشبختی بودند. در مورد نیازشان به پول بیشتر کاملاً هم عقیده بودند و از هدایای درست حسابی پدر چارلز هم خیلی خوش‌شان می‌آمد. اما در این مورد هم، مثل بسیاری از موردهای دیگر، چارلز آدم بهتری بود، چون مری همیشه می‌گفت قباحت دارد که هدیه درست حسابی نصیب‌شان نشود اما چارلز همیشه می‌گفت پدرش کلی خرج‌های دیگر هم دارد و محق است پولش را هر جور دوست دارد خرج کند.

در زمینه تربیت بچه‌ها نظر چارلز خیلی درست‌تر از مری بود. در عمل هم بد تا نمی‌کرد. ان بارها از دهان چارلز شنیده بود که «... اگر مری می‌گذاشت، بهتر از عهده بچه‌ها برمی‌آدم...» و ان تا حدود زیادی با او موافق بود. مری گاهی شکایت داشت که «چارلز بچه‌ها را لوس می‌کند و من نمی‌توانم هیچ روال و قاعده‌ای برقرار کنم»، اما ان در این مواقع هیچ دلش نمی‌خواست بگوید «بله، درست است».

یکی از بدی‌های اقامت ان در آن جا این بود که طرفین پیش او درد دل می‌کردند و ان سنگ صبور آن‌ها می‌شد. چارلز که می‌دانست ان به‌هرحال روی خواهرش نفوذ دارد از او می‌خواست یا توقع داشت که از این نفوذ استفاده کند، که خب، گاهی اصلاً عملی نبود. چارلز می‌گفت: «کاش مری را

متقاعد می‌کردی همیشه خیال نکند مریض است.» و مری می‌گفت: «مطمئنم که حتی اگر دم مرگ باشم باز چارلز فکر می‌کند چیزی نشده. ان، مطمئنم تو می‌توانی به او حالی کنی که من واقعاً ناخوشم... بدتر از همیشه.»

مری نظرش این بود: «خوشم نمی‌آید بچه‌ها را بفروسم گریتهاس، هرچند که مادر بزرگ‌شان همیشه دلش می‌خواهد آن‌ها را ببیند. ولی خب، همه‌اش با آن‌ها شوخی می‌کند، حسابی لوس‌شان می‌کند، کلی هله‌هوله و شیرینی به آن‌ها می‌دهد، طوری که دل‌درد می‌گیرند و برمی‌گردند و بقیه روز عنق و بداخلاق هستند.» خانم مازگروو هم در اولین فرصتی که با ان تنها شد این‌طور گفت: «اوه! دوشیزه ان، من دلم می‌خواست که ای‌کاش خانم چارلز هم کمی روش شما را در مورد بچه‌ها در پیش می‌گرفت. با شما اصلاً جور دیگری‌اند! البته کلاً لوس و نترند! حیف که نمی‌توانید کاری کنید خواهرتان بچه‌ها را درست تربیت کند. بچه‌ها خیلی قبراق و سالم‌اند، طفلکی‌ها، بدون تعصب دارم می‌گویم. ولی خانم چارلز دیگر نمی‌داند چه‌طور باید با بچه‌ها رفتار کرد! ... خدای من! نمی‌دانید گاهی چه‌قدر دردسر درست می‌کنند! دوشیزه ان، راستش گاهی جلو خودم را می‌گیرم و نمی‌گذارم بیابند خانه‌ما، درحالی‌که خیلی دلم می‌خواهد آن‌ها را ببینم. فکر می‌کنم خانم چارلز زیاد خوشش نمی‌آید که من همه‌اش آن‌ها را دعوت کنم بیایند این‌جا. ولی می‌دانید که خیلی بد است بچه‌ها همه‌اش پیش یک نفر باشند، چون این یک نفر مجبور است دم‌به‌دم به آن‌ها امر و نهی کند... این کار را نکنید، آن کار را نکنید... برای این‌که تا حدودی آن‌ها را آرام کند و نظم و ترتیبی به وجود بیاورد، مجبور است به آن‌ها زیاد کیک و شیرینی بدهد، زیادتر از مقداری که برای سلامتی لازم است.»

مری این‌طور می‌گفت: «خانم مازگروو خیال می‌کند همه خدمتکارهایش آن‌قدر کارشان را خوب بلدند که اصلاً نباید گفت بالای چشم‌شان ابروست، ولی من جدّاً بی‌اغراق، مطمئنم که خدمتکار و رختشور از مابهرانش به جای این‌که کارشان را بکنند تمام مدت توی دهکده ول می‌گردند. هر جا که گذارم

ببفتند آن‌ها را می‌بینم. نشده یک‌بار بروم باغ گل و چشمم به آن‌ها نیفتد. اگر جمیما آدم قابل اعتماد و سربه‌راهی نبود، حسابی از راه به درش می‌کردند. به من می‌گوید همیشه می‌آیند و سوسه‌اش می‌کنند بروند هواخوری.» خانم مازگروو این‌طور می‌گفت: «من بنا را بر این گذاشتم که هیچ‌وقت در هیچ‌کدام از کارهای عروسم دخالت نکنم، چون می‌دانم نتیجه‌ای ندارد. ولی، دوشیزه ان، به شما می‌گویم، چون شما شاید بتوانید اوضاع را روبه‌راه‌تر کنید، بله، من اصلاً نظر خوبی نسبت به پرستار بچه‌های خانم چارلز ندارم. چیزهای عجیب و غریبی درباره‌اش می‌شنوم. همیشه دارد ول می‌چرخد. من خودم اطلاع دارم که چه لباس‌های قشنگی می‌پوشد، و خب، همین کافی است هر خدمتکاری که نزدیکش هست هوایی بشود. البته می‌دانم که خانم چارلز به او قسم می‌خورد، بله، ولی من وظیفه‌ام بوده که به شما گوشزد کنم تا مراقب باشید. آخر، آدم اگر چیز ناجوری دید نباید از گفتنش واهمه داشته باشد.»

بعدش باز مری گله می‌کرد که وقتی در گریتهاس با خانواده‌های دیگر غذا صرف می‌کنند، خانم مازگروو آن فضل تقدیمی را که لازم است در حقش به‌جا نمی‌آورد. اصلاً او را آن‌قدر خودی می‌دانند که جای مخصوصی پشت میز غذا ندارد. یک روز هم که ان داشت با دوشیزه مازگروو‌ها قدم می‌زد و کس دیگری همراه‌شان نبود، یکی از دوشیزه خانم‌ها بعد از حرف‌زدن از شأن و مقام، آدم‌های دارای شأن و مقام و چشم و هم‌چشمی و حسادت به شأن و مقام، بالاخره گفت: «من با وجدان راحت به شما می‌توانم بگویم که بعضی‌ها چه حرف‌های مفتی درباره‌ی مقام و منزلت خود می‌زنند، چون همه می‌دانند که شما به این جور مسائل چه‌قدر بی‌اعتناییید و اهمیت نمی‌دهید. ولی کاش یک نفر به مری گوشزد می‌کرد که اگر این‌قدر سماجت و یکدندگی نداشت چه‌قدر بهتر بود، بخصوص اگر همه‌اش خودش را جلو نمی‌انداخت تا جای مامان را بگیرد. کسی نمی‌گوید حق ندارد جای مامان را بگیرد، اما برازنده‌تر این است که همیشه هم پافشاری نکند. مامان که اصلاً به این چیزها اهمیت نمی‌دهد، ولی من می‌دانم که خیلی‌ها توجه‌شان به این مسئله جلب شده.»

بی تفاوتی شان به کار همه آدم‌های دیگر باعث نمی‌شد آن زیاد به حال خودش دل بسوزاند، حتی به خاطر آن‌ها خوشحال هم می‌شد.

گاهی کسان دیگری هم می‌آمدند و به جمع‌شان در گریتهاس اضافه می‌شدند. ناحیه بزرگی نبود، اما همه به دیدن مازگرووها می‌آمدند، مازگرووها بیشتر از بقیه مهمانی می‌دادند، آدم‌های بیشتری به آن‌ها سر می‌زدند، کسان بیشتری با دعوت قبلی یا سرزده به دیدن‌شان می‌آمدند. خلاصه، طرفدار زیاد داشتند.

دخترها دیوانه رقص بودند. خیلی از شب‌ها خودبه‌خود مجلس رقص جمع و جوری به پا می‌شد. قوم و خویش‌هایی هم در نزدیکی اپرکراس بودند که به اندازه مازگرووها دست‌شان به دهان‌شان نمی‌رسید و در لذت و تفریح چشم‌شان به مازگرووها بود. گاه و بی‌گاه می‌آمدند، هرچه دل‌شان می‌خواست می‌نواختند و هر جا هم که دوست داشتند می‌رقصیدند. آن که نوازندگی را بر کارهای پرجنب و جوش‌تر خیلی ترجیح می‌داد، وقتی جمع‌شان جور می‌شد نغمه‌های رقص محلی می‌نواخت، و این لطف او همیشه باعث می‌شد آقا و خانم مازگروو به مهارت نوازندگی او بیشتر توجه کنند و گاهی هم زبان به تعریف و تمجید باز کنند... «چه عالی، دوشیزه آن! واقعاً عالی بود! خدای من! انگشت‌های ظریف‌تان چه پروازی می‌کنند!»

سه هفته به این ترتیب گذشت. سپتامبر به پایان رسید. دل آن باز می‌بایست به کلینچ پرواز کند. خانه‌ای دوست‌داشتنی به دیگران سپرده شده بود. آن اتاق‌ها و وسایل باارزش، درخت‌ها، منظره‌ها، رفته‌رفته مال چشم‌ها و قدم‌های دیگری می‌شدند! در این روز پایان سپتامبر، آن نمی‌توانست به چیز دیگری فکر کند. شب که شد، مری هم دست روی دل آن گذاشت، چون تصادفاً متوجه شد چه روزی است و ناگهان گفت: «خدای من! مگر امروز همان روزی نبود که کرافت‌ها قرار بود بیایند کلینچ؟ چه خوب که قبلاً به این قضیه فکر نمی‌کردم. دمغم می‌کند!»

کرافت‌ها با همان حالت آماده‌باش نظامی‌شان آمدند و ساکن شدند، و

آن چه طور می‌توانست همه این مسائل را راست و ریست کند؟ حداکثر کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که با صبر و حوصله گوش کند، دلخوری‌ها را کمتر کند، و از هرکس بخواهد که دیگری را ببخشد، تذکر بدهد که بین همسایه‌های به این نزدیکی باید صبر و مدارا باشد، و روی آن نکات انگشت بگذارد که به نفع خواهرش تمام می‌شود.

از این‌ها که بگذریم، اقامتش به خیر و خوشی شروع شد و به خیر و خوشی هم ادامه یافت. حال و روزش با تغییر مکان و تغییر اوضاع بهتر شد، همین‌طور با سه مایل دور شدن از کلینچ. ناخوشی‌های مری هم با حضور یک هم‌صحبت دائمی کمتر شد. مرادۀ روزانه‌شان با خانواده همسایه نیز خودش موهبتی بود، چون نه حرف خصوصی و علایق خاصی در کار بود که این مرادۀ محل آن باشد و نه کار و مشغله‌ای. این مرادۀ تا جایی که امکان داشت پیش رفته بود، چون دیگر هر روز همدیگر را می‌دیدند و شب‌ها هم معمولاً با هم بودند. ولی آن فکر می‌کرد بدون حضور رسمی و محترمانه آقا و خانم مازگروو در جای همیشگی‌شان، یا بدون گپ و خنده و آواز دخترهای‌شان، اوضاع این قدرها هم روبه‌راه نمی‌بود.

آن از هر دو دوشیزه مازگروو خیلی بهتر پیانو می‌زد، ولی چون صدای خوبی نداشت و هارپ هم بلد نبود و پدر و مادر علاقه‌مندی هم در کار نبود که بشینند و کیف کنند، هنرنمایی‌اش زیاد به چشم نمی‌آمد و فقط از روی ادب و نزاکت تشویقش می‌کردند و خودش به خوبی می‌دانست که در فاصله رفع خستگی بقیه به کار او احترام می‌گذارند. می‌دانست که وقتی می‌نوازد فقط خودش خوشش می‌آید. اما این حالت برای آن تازگی نداشت. جز دوره کوتاهی در زندگی‌اش، از چهارده سالگی به بعد، یعنی از زمان مرگ مادر عزیزش به بعد، هیچ‌وقت این احساس خوش را تجربه نکرده بود که دیگران به هنرنمایی‌اش گوش بسپارند یا با درک و سلیقه درست تشویقش کنند. در موسیقی همیشه خودش را تنها احساس کرده بود و حالا هم همین‌طور بود. شور و شوق محبت‌آمیز آقا و خانم مازگروو به هنرنمایی دخترهای‌شان و

حالا می‌بایست به دیدن‌شان رفت. مری معترض بود به این‌که مجبور است به دیدن‌شان برود. «کسی نمی‌داند چه مصیبتی است. دلم می‌خواهد تا می‌شود عقب بیندازم.» تا با چارلز صحبت نکرد که هرچه زودتر او را به کلینچ ببرد، آرام و قرار نداشت. وقتی برگشت، حالت سرزنده و آسوده‌ای داشت که با هیجان کاذب همراه بود. ان با تمام وجودش خوشحال بود که اجباری برای رفتن نداشت. اما دلش می‌خواست کرافت‌ها را ببیند و خوشحال بود که وقتی آن‌ها می‌آیند باز دیدشان را پس بدهند هنوز همان جاست. آمدند، رئیس خانه نبود، ولی دو خواهر پیش هم بودند. خانم کرافت کنار ان نشست و آدمیرال هم کنار مری. با توجه و رسیدگی مهربانانه‌اش به پسر کوچولوها خیلی مرد مطبوعی به نظر می‌آمد. ان در قیافه خانم کرافت به دنبال شباهتی می‌گشت. اگر شباهت ظاهر نمی‌یافت، در صدا یا طرز بیان و نحوه ابراز احساسات او به دنبال شباهت می‌گشت.

خانم کرافت نه بلندقد بود نه چاق، اما چارشانه و شق ورق و خوش‌بینه بود و همین‌ها باعث می‌شد با بهت به نظر برسد. چشم‌های میشی روشن داشت و دندان‌های مرتب، و روی هم‌رفته صورتش دلنشین بود. پوستش قرمز و آفتاب‌سوخته بود، چون تقریباً به اندازه شوهرش در دریا به سر برده بود، و با این‌که سی‌وهشت‌ساله بود چند سالی پیرتر نشان می‌داد. رفتارش راحت و بی‌تکلف بود و حاکی از اعتماد به نفس، مثل کسانی که به خودشان مطمئن هستند و کاملاً می‌دانند چه باید کرد، اما بدون هیچ نشانه‌ای از زمختی یا بدخلقی. ان به سبب ملاحظه و احترامی که در رفتار او با خودش و در مسائل مربوط به کلینچ احساس می‌کرد متقابلاً به او احترام می‌گذاشت. راضی هم بود... بخصوص که همان دقیقه اول، حتی موقع معارفه، کوچک‌ترین علامت آشنایی یا کنجکاوی هم در خانم کرافت ندیده بود که مثلاً خواسته باشد به طریقی تأثیری گذاشته باشد. به این ترتیب، ان از این لحاظ کاملاً خیالش راحت شده بود و در نتیجه احساس قدرت و شجاعت می‌کرد، اما ناگهان یکه خورد، چون خانم کرافت بی‌مقدمه گفت:

«پس خواهرتان نبود، بلکه با شما بود که برادرم وقتی این‌جا بود افتخار آشنایی پیدا کرده بود.»
ان فکر می‌کرد که سن و سال قرمز شدن را پشت سر گذاشته است، اما مسلماً سن و سال عشق و عاطفه را پشت سر گذاشته بود.
خانم کرافت ادامه داد: «شاید اطلاع نداشته باشید که برادرم ازدواج کرده.»

ان حالا می‌بایست عکس‌العمل نشان بدهد، اما در ادامه حرف‌های خانم کرافت معلوم شد که منظورش آقای وتورث بوده، و ان خوشحال شد که حرفی زده بود که به یکی از دو برادر برگردد. بلافاصله هم فکر کرد اصلاً منطقی همین بوده که خانم کرافت منظورش ادوارد بوده باشد، نه فردریک. بعد، خجل از غفلتش، با ادب و نزاکت جوابی احوال همسایه سابق شد.
دیگر دلیلی برای آشفتگی در کار نبود، تا این‌که موقع رفتن‌شان شنید که آدمیرال به مری می‌گوید:

«منتظریم به همین زودی‌ها برادر خانم کرافت بیایند این‌جا. فکر می‌کنم شما اسم‌شان را می‌دانید.»

پسر کوچولوها با شور و شوق دویدند و حرف آدمیرال را قطع کردند، پاهایش را گرفتند، طوری که انگار سال‌هاست او را می‌شناسند، و گفتند که نباید برود. آدمیرال مشغول بچه‌ها شد و شروع کرد به گفتن این‌که نمی‌تواند آن‌ها را توی جیش بگذارد و ببرد، و حرف‌های دیگری از این قبیل، و به همین علت فرصت نکرد حرفی را که شروع کرده بود تمام کند، حتی فراموش کرد چه می‌گفته، و ان پیش خودش فکر کرد لابد منظور آدمیرال باز هم آن برادری بوده که درباره‌اش صحبت کرده بودند. با این حال، ان صد در صد مطمئن نبود و خیلی دلش می‌خواست بداند در خانه همسایه چه صحبت‌هایی رد و بدل شده است، چون کرافت‌ها قبل از آمدن‌شان به این خانه سری هم به گریتهاس زده بودند.

آدم‌های گریتهاس قرار بود همان شب به کاتیج بیایند. در آن موقع سال

ریچارد» می خواندند، در واقع او مازگروو کله پوک بود، بی عقل، بی احساس، عاطل و باطل، و هیچ کاری نکرده بود که باعث شود مرده یا زنده اش را غیر از طفلک با عنوان دیگری بخوانند.

چند سالی در دریا بود، و در جریان آن جابه جایی هایی که برای ملوانان پیش می آید، بخصوص برای ملوانانی که همه ناخداها دل شان می خواست از دست شان خلاص بشوند، بله، در جریان همین نوع جابه جایی ها، شش ماه هم در کشتی لاکونیا بود که فرمانده آن کاپیتان فردریک و تئورث بود. در همین کشتی بود که به اصرار کاپیتانش بالاخره دو نامه به پدر و مادرش نوشته بود... تنها نامه هایی که پدر و مادرش در سراسر دوران غیبتش از او دریافت کرده بودند، بله دو نامه بدون چشمداشت، چون بقیه نامه ها نامه نبودند، فقط تقاضای ارسال پول بودند.

در این دو نامه از کاپیتان خود تعریف کرده بود، اما پدر و مادرش که عادت نداشتند به این جور مسائل توجه کنند و هیچ نوع کنجکاوی هم در مورد اسم آدم ها و کشتی ها نداشتند، آن زمان چیزی به یادشان نمانده بود. حالا که خانم مازگروو ناگهان اسم و تئورث را شنیده بود، بله، همین روز که به یاد آورده بود این اسم به پسرش ربطی داشته، یکی از آن بارقه های عجیب در ذهنش درخشیده بود که خب، گاهی می درخشد.

به سراغ نامه های پسرش رفته بود و دیده بود همان طورند که بوده اند. نگاه کردن به آن نامه ها بعد از آن همه گذشت زمان، غیبت ابدی پسر، و فراموشی همه عیب و نقص های پسر، به شدت اثر کرده بود و چنان ناراحت شده بود که هیچ چیز با ناراحتی اش قابل مقایسه نبود جز اولین بار که خبر مرگ پسرش را شنیده بود. آقای مازگروو هم ناراحت شد، البته نه به این شدت، و موقعی که به کاتیج رسیدند واقعاً احتیاج داشتند که اول کمی درد دل کنند و بعد از مصاحبت یاران سرزنده محظوظ شوند.

شنیدن این همه صحبت درباره کاپیتان و تئورث، تکرار مکرر اسم او، فکر کردن شان به سال های گذشته، و بالاخره مطمئن شدن شان از این که این

دیگر نمی شد پیاده به این جور مهمانی ها رفت، و همه منتظر شنیدن صدای کالسکه بودند که دوشیزه مازگروو کوچک تر وارد شد. اولین فکر بد این بود که آمده عذرخواهی بکند و بگوید که مجبورند آن شب در خانه خودشان بمانند. تا مری خواست دلخور بشود، لویزا توضیح داد که پیاده آمده تا توی کالسکه برای هارپ جا باز بشود.

بعد اضافه کرد: «توضیح می دهم. همه چیز را می گویم. آمده ام به شما بگویم بابا و مامان امشب سرحال نیستند، بخصوص مامان. همه اش به فکر طفلکی ریچارد است! فکر کردیم بهتر است امشب هارپ بزیم، چون مامان از هارپ بیشتر خوشش می آید تا از پیانو. به شما می گویم که چرا سرحال نیست. کرافت ها امروز که آمدند پیش ما... بعدش هم آمدند پیش شما، مگر نه؟ ... بله، امروز که آمدند پیش ما، تصادفاً گفتند که برادر خانم کرافت، یعنی کاپیتان و تئورث، تازه برگشته به انگلستان، یا خدمتش تمام شده، یا چیزی در همین مایه ها، و قرار است یگراست بیاید دیدن شان. وقتی رفتند، مامان یادش افتاد که کاپیتان طفلکی ریچارد یک زمانی اسمش و تئورث بوده، یا شبیه این. نمی دانم چه وقت و کجا، ولی خیلی قبل از مرگ ریچارد، طفلکی! مامان به نامه ها و وسایل ریچارد نگاه کرد و دید بله، همین طور است. مطمئن شد او همان مرد است، و حالا تمام فکر و ذکرش شده طفلکی ریچارد! خب، ما باید تا می توانیم شاد باشیم تا این فکرهای ناراحت کننده از سرش خارج بشود.»

قضیه این واقعه رقت انگیز خانوادگی این بود که مازگروو ها بد آورده بودند و پسرشان خیلی دردسرساز و بی عرضه از کار درآمده بود، و در ضمن بخت هم به نوعی یارشان بود که او را قبل از رسیدن به سن بیست سالگی از دست داده بودند. چون در خشکی سبکسر و مهارناپذیر بود او را به دریا فرستاده بودند. خانواده اش همان طور که حقش بود اعتنایی هم به او نداشتند. به ندرت خبری از او می رسید، زیاد هم دلتنگش نبودند، تا این که دو سال پیش تر خبر مرگش بالاخره به اپرکراس رسیده بود.

با این که خواهرهایش حالا برایش مایه می گذاشتند و او را «طفلکی

کاپیتان شاید و احتمالاً باید همان کاپیتان و نتورثی باشد که بعد از برگشتن شان از کلیفتن یکی دو بار او را دیده بودند... بله، همان جوان بسیار خوب، که نمی‌دانستند هفت سال پیش او را دیده بودند یا هشت سال پیش... همه و همه تاروپود وجود ان را به لرزه درمی‌آورد. اما ان می‌دانست که باید خودش را به این وضع عادت بدهد. چون واقعاً منتظر ورودش به آن ناحیه بودند، ان می‌بایست یاد بگیرد که به این جور چیزها زیاد اعتنا نکند. نه فقط منتظر ورودش بودند، آن هم در همین روزها، بلکه مازگرووها با قدرشناسی از محبتی که او به پسرشان نشان داده بود و با احترام فراوانی که به شخصیت او می‌گذاشتند، مدام تکرار می‌کردند که طفلکی پسرشان شش ماه زیر نظر او بوده، و با الفاظی هرچند الکن خیلی از او تعریف و تمجید می‌کردند... «آدم بی‌باکی بود، فقط به معلم کشتی زیاد سخت می‌گرفت»... دل‌شان می‌خواست به محض آمدن او به حضورش برسند و با او آشنا بشوند.

همین تصمیم کمک کرد تا شب‌شان با آرامش سپری بشود.

فصل ۷

چند روز که گذشت، معلوم شد کاپیتان و نتورث به کلینچ آمده، آقای مازگروو به دیدنش رفته، بعد از دیدنش کلی تعریف و تمجید کرده، و با کرافت‌ها قرار گذاشته تا قبل از پایان هفته بعد برای صرف غذا به اپرکراس بیایند. برای آقای مازگروو مایه تأسف بود که موعدی زودتر از این نمی‌توانست تعیین کند، پس که مشتاق بود قدرشناسی خود را نشان بدهد، کاپیتان و نتورث را در خانه خودش ببیند، و با قوی‌ترین و مرغوب‌ترین شراب‌های زیرزمین خود از او پذیرایی کند. اما یک هفته می‌بایست بگذرد. بله، ان می‌دانست که فقط یک هفته باید بگذرد تا یکدیگر را ببینند. کمی بعد آرزو کرد که کاش می‌توانست حتی برای یک هفته هم که شده احساس آرامش کند و ذهنش آسوده باشد.

کاپیتان و نتورث از روی ادب خیلی زود بازدید آقای مازگروو را پس داد، و همان موقع ان هم داشت می‌رفت سری به گریتهاس بزند!... ان و مری آماده شده بودند به گریتهاس بروند، و آن‌طور که ان بعداً فهمید، اگر رفته بودند کاپیتان و نتورث را آن‌جا می‌دیدند، اما درست قبل از رفتن شان پسر بچه بزرگ‌تر را که بدجور زمین خورده بود به خانه آوردند. با وضعی که بچه داشت رفتن شان به کلی منتفی شد، اما حتی در بحبوحه دلواپسی‌ها و نگرانی‌هایی که بابت بچه داشتند ان اگر می‌فهمید که از چه دیداری

جلوگیری شده است امکان نداشت بی تفاوت بماند.

استخوان ترقوه بچه دررفته بود و پشتش هم طوری زخم شده بود که واقعاً نگران‌کننده بود. بعد از ظهر بدی بود. ان می‌بایست هر کاری از دستش برمی‌آید بکند... دنبال طیب دهکده بفرستد... بگوید پدر بچه را پیدا کنند و به او خبر بدهند... به مادر بچه دلداری بدهد و نگذارد غش کند... امور خدمتکارها را رتق و فتق کند... بچه کوچک‌تر را دور کند، بچه آسیب‌دیده را تر و خشک و ساکت کند... تازه، به محض این‌که یادش آمد، به گریتهاس پیغام فرستاد، که این هم مزید بر علت شد، چون به جای این‌که کمک‌کارش بشوند مدام با ترس و وحشت می‌پرسیدند چه شده.

با آمدن شوهر مری کمی خیال ان راحت‌تر شد... او بهتر می‌توانست از زنش مواظبت کند... با آمدن طیب هم باز خیال ان راحت‌تر شد. قبل از این‌که طیب بیاید و معاینه کند، هزار فکر و خیال می‌کردند چون نمی‌دانستند آسیب‌دیدگی در چه حد است. فکر می‌کردند بچه خیلی آسیب دیده، اما نمی‌دانستند کجایش آسیب دیده. اما در رفتگی جا انداخته شد، و با آن‌که آقای رابینسن دست می‌کشید و لمس می‌کرد و می‌مالید و نگران نشان می‌داد و با پدر بچه و خاله بچه آهسته حرف می‌زد، همه امیدوار بودند. حالا می‌شد خداحافظی کرد و با خاطر نسبتاً آسوده‌ای رفت و غذا خورد. همین موقع، درست قبل از خداحافظی، دو عمه جوان از فکر بچه خارج شدند و خبر دیدار کاپیتان و تئورث را دادند... گفتند پنج دقیقه پیش پدر و مادرشان ماند، پدر و مادرشان خیلی از دیدار او مشعوف شدند، چه قدر از همه مردهایی که می‌شناختند خوش‌قیافه‌تر و جذاب‌تر است، از همه مردهایی که قبلاً مرد دلخواه به حساب می‌آمدند... چه قدر خوشحال شدند که بابا و مامان از او خواستند برای صرف غذا بماند... چه قدر ناراحت شدند که گفت دست خودش نیست و نمی‌تواند بماند... باز چه قدر خوشحال شدند وقتی بعد از اصرارهای مامان و بابا قبول کرد فردا بیاید غذا را با آن‌ها صرف کند، بله همین فردا! ... چه قدر هم دلنشین و جذاب قول داد، انگار از دل آن‌ها خبر داشت! ...

خلاصه، نگاه کردن و حرف زدنش آن قدر جذاب بود که دل همه را برده بود و نمی‌توانستند چشم از او بردارند! بعد هم درحالی‌که از عشق در پوست خود نمی‌گنجیدند دویده بودند و آمده بودند، ظاهراً هم با کلی فکر و خیال درباره کاپیتان و تئورث، نه چارلز کوچولو.

موقع غروب، که دو دختر با پدرشان آمدند حال بچه را بپرسند، همان داستان و همان شور و شوق تکرار شد. آقای مازگروو هم که دیگر آن دلواپسی اولیه را در مورد وارث آینده‌اش نداشت شروع کرد به تأیید و تعریف، و اظهار امیدواری کرد که دیگر دلیلی ندارد کاپیتان و تئورث را سر بدوانند، فقط متأسف است که ساکنان کاتیج شاید نخواهند برای دیدار با کاپیتان پسر بچه را تنها بگذارند. پدر و مادر بچه از فکر چنین کاری آن قدر ترسیدند که گفتند «اوه، نه! بچه را تنها بگذاریم؟» ان، خوشحال از این‌که معاف می‌شود، خودش هم با حرارت تمام با پدر و مادر بچه همدستان شد. البته چارلز مازگروو بعداً کمی تمایل نشان داد: «بچه دارد حالش خوب می‌شود... خیلی دلم می‌خواهد با کاپیتان و تئورث آشنا بشوم. شاید شب بروم پیش‌شان. البته برای غذا می‌آیم خانه، ولی شاید یک نیم‌ساعتی به آن‌ها سری بزنم.» اما زنش با تمام وجود مخالفت کرد و گفت: «اوه، نه! بین چارلز، اگر بروی من نمی‌توانم طاقت بیاورم. فکرش را بکن، اگر خدای نکرده اتفاقی بیفتد!»

آن شب بچه خوب خوابید و روز بعد هم حالش بهتر شد. گذشت زمان لازم بود تا اطمینان حاصل بشود که ستون فقرات صدمه‌ای ندیده، اما آقای رابینسن موردی برای نگرانی ندید، و چارلز مازگروو کم‌کم به فکر افتاد که لازم نیست بیشتر از این خودش را توی منزل حبس کند. بچه را می‌بایست توی رختخواب نگه داشت و خیلی آرام و بی‌سروصدا سرش را گرم کرد. خب، پدر بچه چه کاری از دستش برمی‌آید؟ کار کار زن‌ها بود، و او که در خانه کاری از دستش بر نمی‌آمد معنی نداشت همان‌طور توی منزل بماند. پدرش خیلی مایل بود او کاپیتان و تئورث را ببیند، و خب، چون عذر موجهی

در کار نبود می‌بایست برود. بالاخره وقتی از شکار برگشت تصمیم خود را اعلام کرد و گفت باید سریع لباسش را عوض کند و برای صرف غذا به گریتهاس برود.

گفت: «اوضاع بچه که روبه‌راه است... همین الان به پدرم گفتم می‌روم، و پدرم گفت کار درستی می‌کنم. عزیزم، خواهرت پیش توست و من خیالم کاملاً راحت است. تو دلت نمی‌آید پیش بچه نباشی، ولی متوجه هستی که من این جا کاری از دستم ساخته نیست. اگر کاری یا مسئله‌ای پیش آمد، ان می‌فرستد دنبالم.»

زن و شوهرها کلاً می‌فهمند که در چه مواقعی مخالفت بی‌فایده است. مری از طرز حرف‌زدن چارلز می‌فهمید که او تصمیمش را گرفته و کلنچار رفتن با او فایده‌ای ندارد. به همین علت چیزی نگفت، اما وقتی شوهرش در را بست و رفت و خودش با آن تنها ماند، شروع کرد به حرف‌زدن:

«خب، من و تو مانده‌ایم و بس، و باید به نوبت از این طفل مریض معصوم مراقبت کنیم... هیچ تناوبه‌ای هم امشب نمی‌آید این‌جا! می‌دانستم این‌طور می‌شود. شانس همیشگی من است! هر وقت مسئله ناگواری پیش می‌آید، مردها حتماً از سر خودشان باز می‌کنند. چارلز هم مثل بقیه. چه قدر بی‌احساس! واقعاً بی‌خیال است که بالای سر پسر کوچولوی معصومش نمی‌ماند. می‌گوید بچه دارد خوب می‌شود! از کجا می‌داند دارد خوب می‌شود؟ شاید نیم ساعت بعد ناگهان حالش بد بشود! فکر نمی‌کردم چارلز این قدر بی‌خیال باشد. می‌رود خوش می‌گذرانند، و من چون مادر هستم بدبخت هستم و نباید از جایم جنب بخورم... ولی من، من مطمئنم که از هر کس دیگری که فکرش را بکنی در مورد بچه عاجزترم. من چون مادر هستم، به همین دلیل نباید احساساتم را لگدمال کرد. اصلاً از پشش برنمی‌آیم. دیروز خودت دیدی چه قدر عصبی بودم. اختیار خودم را نداشتم.»

«ولی علتش این بود که هول کرده بودی... یکه خورده بودی. دوباره حالت بد نمی‌شود. مطمئنم چیزی پیش نمی‌آید ناراحت مان کن. کاملاً می‌دانم طبق

دستور آقای رابینسن چه کار باید کرد، و اصلاً نگران نیستم. تازه، مری، از کار شوهرت هیچ تعجب نمی‌کنم. پرستاری کردن که کار مردها نیست. سررشته ندارند. بچه مریض مال مادر است. اصلاً احساسات مادر این‌طور اقتضا می‌کند.»

«امیدوارم من هم مثل مادرهای دیگر عاشق بچه‌ام باشم... ولی از کجا بدانم که وجودم برای بچه مریض مفیدتر از چارلز است، چون به بچه مریض که نمی‌توانم اخم و تخم کنم، امر و نهی کنم. امروز خودت دیدی که هر وقت می‌گفتم آرام باشد شروع می‌کرد به لگد زدن. من اعصاب و حوصله این چیزها را ندارم.»

«ولی تو می‌توانستی شب کنار این طفلکی نباشی و خیالت راحت باشد؟»
«بله که می‌توانستم. تو دیدی که بابای بچه توانسته، پس چرا من نتوانم؟...
جمیما خیلی خوب پرستاری می‌کند! می‌توانست ساعت به ساعت پیغام بفرستد حال بچه چه‌طور است. واقعاً فکر می‌کنم چارلز می‌توانست به پدرش بگوید همه با هم می‌رویم گریتهاس. الان دیگر بیشتر از او دلواپس چارلز کوچولو نیستم. دیروز بدجور ترسیده بودم، ولی امروز اوضاع خیلی فرق کرد.»

«خب... اگر فکر می‌کنی دیر نشده، می‌توانی بروی، مثل شوهرت. چارلز کوچولو را بسپار به من. من که پیش بچه باشم، آقا و خانم مازگروو هم فکر نمی‌کنند کار تو اشتباه است.»

مری نگاهش برقی زد و گفت: «جدی می‌گویی؟ عزیزم! چه فکر خوبی! عجب عالی! حتماً باید بروم، چون این جا کاری از دستم برنمی‌آید... می‌آید؟ فقط عاجزم می‌کند. اصلاً تو چون احساسات مادرانه نداری بهترین آدم برای این کار هستی. می‌توانی چارلز کوچولو را به هر کاری وادار کنی. همیشه به حرفت گوش می‌کند. این جور خیلی بهتر از این است که بچه را بسپاریم به جمیما. او! حتماً می‌روم. من هم مثل چارلز اگر بتوانم باید بروم، چون خیلی دل‌شان می‌خواهد من هم با کاپیتان و تئورث آشنا بشوم. تو هم برایت مهم

نیست که تنها بمانی. ان، واقعاً عجب فکر خوبی کردی! می‌روم به چارلز می‌گویم و فوری حاضر می‌شوم. اگر مسئله‌ای پیش آمد می‌توانی سریع بفرستی دنبال‌مان. ولی مطمئنم چیزی پیش نمی‌آید که نگرانت کند. من اگر خیالم از بچه عزیزم راحت نبود امکان نداشت دلم بخواهد بروم، مطمئن باش.»

یک لحظه بعد در اتاق رختکن شوهرش را زد. ان که پشت سرش از پله‌ها بالا رفته بود همه حرف‌های آن‌ها را می‌شنید. مری با خوشحالی خیلی زیاد گفت:

«چارلز، من می‌خواهم همراه تو بیایم، چون من هم مثل تو این‌جا کاری از دستم برنمی‌آید. اگر همه‌اش خودم را پیش بچه حبس کنم، آن وقت حرفم را گوش نمی‌کند و کارهایی را که باب میلش نیست انجام نمی‌دهد. ان می‌ماند پیش بچه. قبول کرده بماند خانه مراقبش باشد. ان خودش گفته. خب، من همراهت می‌آیم. خیلی بهتر است. آخر، از سه‌شنبه به بعد آن‌جا غذا نخورده‌ام.»

شوهرش جواب داد: «ان خیلی لطف کرده. من هم خوشحالم تو با من می‌آیی. ولی به نظرم سخت است که ان تک و تنها بماند خانه از بچه مریض ما پرستاری کند.»

ان که همان‌جا دم‌دست بود گفت اصلاً مسئله‌ای نیست که بماند و پرستاری کند، و چون صداقت ان چارلز را زود مجاب کرد و خود چارلز هم بدش نمی‌آمد مجاب بشود، چارلز دیگر اشکالی ندید که ان تنها بماند و غذایش را هم تنها بخورد، هرچند که می‌گفت هنوز مایل است ان برای شب به آن‌ها ملحق بشود، چون شب بچه می‌خوابد، و بعد هم لطف کرد و گفت حاضر است بیاید دنبالش. اما ان نپذیرفت. به این ترتیب، ان کمی بعد با خوشحالی دید که زن و شوهر سرحال و قیاق روانه شدند. ان امیدوار بود آن‌جا هم به آن‌ها خوش بگذرد، هرچند که طرز رسیدن‌شان به این خوشی کمی عجیب و غریب بود. ان ماند، با آسودگی خاطری که همیشه به دنبالش

بود. می‌دانست که بیش از همه وجودش برای بچه مفید است. چه اهمیتی داشت که فردریک و تئورث فقط نیم مایل آن‌طرف‌تر داشت توی دل دیگران جا باز می‌کرد!

دلش می‌خواست بداند که اگر دیداری دست داد او چه حالی خواهد داشت. شاید بی‌تفاوت می‌بود، البته اگر اصولاً کسی بتواند در آن اوضاع و شرایط بی‌تفاوت بماند. لابد یا بی‌تفاوت می‌بود یا بی‌میل. اگر دلش می‌خواست بار دیگر ان را ببیند، لازم نبود تا حالا صبر کند. می‌توانست کاری را بکند که ان نمی‌توانست بکند، اما ان اگر جای او بود مدت‌ها پیش آن کار را کرده بود، همان موقع که دست سرنوشت او را به آن موقعیت ممتازی رسانده بود که قبلاً نداشت.

خواهرش و شوهرش، خوشحال از این آشنایی تازه، سرحال از مهمانی برگشتند. موسیقی بود و آواز و گپ و خنده. همه چیز جور بود. کاپیتان و تئورث رفتار جذابی داشت. نه خجالتی بود، نه خوددار. انگار همه یکدیگر را می‌شناختند. قرار شده بود روز بعد بیاید با چارلز برود شکار. قرار بود برای صبحانه بیاید، اما نه در کاتیج، هرچند که اول از او خواسته بودند برای صبحانه به کاتیج بیاید... ولی خب، اصرار کردند که برای صبحانه به گریتهاس برود، و او هم نگران بود که مبادا مزاحم خانم چارلز مازگروو بشود که بچه‌اش مریض است. به‌هرحال، طوری شد که قرار گذاشتند چارلز برای صبحانه به خانه پدرش برود و کاپیتان و تئورث را آن‌جا ببیند.

ان می‌فهمید. بله، او نمی‌خواست ان را ببیند. از قرار، خیلی مختصر جویای احوال ان شده بود، آن‌طور که لازمه یک آشنایی مختصر قبلی بود... انگار آشنایی می‌داد، همان‌طور که ان آشنایی داده بود، شاید به این قصد که وقتی همدیگر را دیدند مجبور نباشد معارفه معمول را طوری به‌جا بیاورد که انگار یکدیگر را نمی‌شناسند.

در کاتیج، روز همیشه دیرتر از گریتهاس شروع می‌شد، اما صبح روز بعد، آن قدر دیرتر شروع شد که همین که مری و ان خواستند صبحانه‌شان را

شروع کنند چارلز آمد و گفت که می‌خواهند راه بیفتند، آمده سگ‌هایش را بردارد، کاپیتان و نتورث هم دارد با خواهرهای او پشت سرش می‌آیند، خواهرهایش می‌خواهند مری و بچه را ببینند، و کاپیتان و نتورث هم گفته اگر مزاحمتی نیست می‌خواهد چند دقیقه‌ای احوال‌پرسی کند. چارلز گفته بود که بچه حالش خوب است و لازم نیست کاپیتان و نتورث به زحمت بیفتند، اما کاپیتان و نتورث دلش نمی‌آمده که بچه را ببیند و حالش را نپرسد.

مری، خوشحال از این‌همه توجه و لطف، با کمال میل کاپیتان را می‌پذیرفت. هزار احساس جورواجور به سراغ او آمد، اما تسلا بخش‌ترین احساسش این بود که این دیدار کوتاه است. کوتاه هم بود. دو دقیقه بعد از آماده شدن چارلز، سر و کله بقیه پیدا شد و آمدند به اتاق پذیرایی. نگاه او خیلی گذرا با نگاه کاپیتان و نتورث تلاقی کرد، و بعد هم نوبت رسید به سر تکان دادن و ادب نشان دادن. او را شنید... با مری صحبت می‌کرد. می‌گفت همه چیز روبه‌راه است. به دوشیزه مازگرووها چیزی گفت که نشان می‌داد با آن‌ها خودمانی شده. اتاق پر شده بود... پر از آدم‌ها و صداها... اما چند دقیقه بعد تمام شد. چارلز از پشت پنجره سرک کشید، همه چیز آماده بود، و مهمان‌شان سری تکان داد و رفت. دوشیزه مازگرووها هم رفتند، چون ناگهان تصمیم گرفته بودند که تا آخر دهکده همراه دو شکارچی قدم بزنند. اتاق خالی شد، و حالا دیگر او می‌توانست صبحانه‌اش را تمام کند.

چند بار پیش خودش گفت: «تمام شد! تمام شد!» بعد هم خیلی عصبی آه کشید و گفت: «خدا را شکر، بدترین قسمتش تمام شد!»

مری حرف می‌زد، اما او حواسش پرت بود. او را دیده بود. یکدیگر را دیده بودند. باز با هم زیر یک سقف قرار گرفته بودند!

اما خیلی زود حواسش را جمع کرد. سعی کرد احساسش را مهار کند. هشت سال گذشته بود. از آن زمان که همه چیز تمام شده بود تقریباً هشت سال گذشته بود. چه بیهوده بود تکرار آن هیچانی که هشت سال فاصله آن را به دوردست‌های محو برده بود! مگر هشت سال زمان کمی بود؟ انواع

واقعه‌ها، تغییرها، جدایی‌ها، جابه‌جایی‌ها... همه و همه در این فاصله جای می‌گرفتند، و فراموشی گذشته‌ها... بله، کاملاً طبیعی بود، اصلاً مسلم بود! این سال‌ها تقریباً یک سوم عمر او بودند.

آه! با تمام این اوصاف و توجهات، او می‌دید که در برابر احساس‌های بادوام، اصلاً هشت سال چیزی نیست.

چه گونه می‌شد به احساسات کاپیتان پی برد؟ آیا می‌خواستند از دیدار با او اجتناب کند؟ یک دقیقه بعد، او از خودش بدش آمد که این‌طور ابلهانه چنین سؤالی را پرسیده است.

اما یک سؤال دیگرش، که با تمام عقل و شعورش شاید نمی‌توانست راهش را ببیند، خیلی زود جوابی گرفت که به بلا تکلیفی‌اش پایان داد. بعد از آن‌که دوشیزه مازگرووها برگشته بودند و به دیدارشان از کاتیج پایان داده بودند، مری بی‌هوا گفته بود: «کاپیتان و نتورث زیاد با تو خوش و بش نکرد، او، ولی به من خیلی توجه نشان داد. هنریتا موقع رفتن‌شان از او پرسید نظرش درباره تو چیست، و او گفت تو آن قدر عوض شده‌ای که دیگر تو را نمی‌شناسد.»

مری آدمی نبود که خواهرهای خودش را آدم‌های کوچک معمولی بداند، ولی خب، روحش خیر نداشت که چه زخمی به او می‌زند.

«آن قدر عوض شده‌ام که دیگر مرا نمی‌شناسد!» او، ساکت و بی‌صدا، غرق خجالت و حقارت شد. حتماً همین‌طور بود. اما او نمی‌توانست تلاقی کند، چون کاپیتان و نتورث عوض نشده بود، اگر هم شده بود به هیچ وجه بدتر نشده بود. همان موقع که کاپیتان را دیده بود این را تشخیص داده بود، و حالا هم تصورش غیر از این نبود. بگذار او درباره من هر جور که می‌خواهد فکر کند. آه! همان سال‌هایی که جوانی و نشاطم را از من گرفته‌اند به او قیافه شاداب‌تر و مردانه‌تر و جاندارتری داده‌اند و اصلاً از جذابیت‌هایش چیزی کم نکرده‌اند. همان فردریک و نتورث است که بود.

«آن قدر عوض شده‌ام که دیگر مرا نمی‌شناسد!» این کلمات بی‌اختیار به

کند. کمی خوشگلی، چند تا لبخند، چند تا هم تعریف و تمجید از نیروی دریایی، کافی است تا کارم ساخته بشود. برای ملوانی که هیچ معاشرتی با زن‌ها نداشته تا توی دل‌شان جا باز کند، همین‌ها کافی نیست؟»

خواهرش می‌دانست که او این حرف‌ها را برای این می‌زند که مخالفت او را بشنود. نگاه براق و مغرورش نشان می‌داد که احساس رضایت می‌کند و می‌داند که مرد جذابی است و می‌تواند در دل زنان جا باز کند. وقتی جدی‌تر حرف می‌زد و زنی را که دوست داشت ببیند توصیف می‌کرد، ان‌الیوت خارج از ذهن و فکرش نبود. اول و آخر توصیفش این بود: «زنی با افکار متین و رفتار ملیح.»

می‌گفت: «این است زنی که من می‌خواهم. البته اگر کمی پایین‌تر از این باشد که می‌گویم، مسئله‌ای نیست، کنار می‌آیم، اما نباید خیلی پایین‌تر از این باشد. اگر احمق در آینده هم احمق خواهم بود، چون واقعاً از اکثر مردها به این موضوع بیشتر فکر کرده‌ام.»

ذهنش هجوم می‌بردند. اما خیلی زود به خودش دلخوشی داد که چه خوب شده این کلمات را شنیده. این کلمات آدم را هشیار می‌کنند، جلو هیجان و آشفتگی را می‌گیرند، باعث خویشتن‌داری می‌شوند، و حالا ان‌قاعدتاً باید خوشحال‌تر بشود و خیالش هم راحت‌تر.

فردریک و تورت این کلمات یا کلمات دیگری شبیه این را به زبان آورده بود بی آن‌که تصور کند این کلمات به گوش او می‌رسد. لابد دیده بود که ان عوض شده، بی‌رنگ و رو شده، و فی‌البداهه احساس خود را به زبان آورده بود. بله، لابد ان‌الیوت را نبخشیده بود. ان‌الیوت با او بد کرده بود، او را رانده بود، سرخورده‌اش کرده بود، و بدتر از همه این‌که ضعف شخصیت عجیبی از خودش نشان داده بود که با خلق و خو و حالت مصمم و مطمئن او اصلاً جور در نمی‌آمد. ان‌الیوت برای راضی کردن دیگران از او چشم پوشیده بود. این نتیجه بهادادن به عقیده دیگران بود. ضعف بود. بزدلی بود.

با تمام وجود به ان دل باخته بود. هیچ‌گاه زنی را ندیده بود که با ان قابل مقایسه باشد. لابد فقط نوعی حس کنجکاوای طبیعی داشت، وگرنه دلش نمی‌خواست دوباره ان را ببیند. ان جاذبه‌اش را نزد او برای همیشه از دست داده بود.

حالا قصد ازدواج داشت. ثروتمند بود، کشتی و دریا را رها کرده بود، و آماده بود به محض این‌که زنی دلش را برد خانه و کاشانه‌ای درست کند. به دور و برش نگاه می‌کرد، آماده بود عاشق بشود، البته با آن سرعتی که از یک ذهن صاف و ذائقه حساس می‌شد انتظار داشت. دریچه قلبش به روی هر کدام از دوشیزه‌ها باز بود، به شرطی که می‌توانستند واردش شوند. خلاصه، قلبی داشت مشتاق هر زن جوانی که خوشایندش باشد و سر راهش فرار بگیرد، بجز ان‌الیوت. وقتی هم به حدس و گمان‌های خواهرش جواب می‌داد، تنها کسی را که در خفا مستثنی می‌کرد ان‌الیوت بود.

«بله، سوفیا، من این‌جا کاملاً آماده‌ام از دواج احمقانه‌ای هستیم. هر کسی که سنش بین پانزده و سی باشد ممکن است نظرم را برای خواستگاری جلب

با هم گفت‌وگو نمی‌کردند و حرفی هم رد و بدل نمی‌شد جز همان حرف‌های معمولی که به رسم ادب و نزاکت رد و بدل می‌شد. زمانی چه حرف‌ها به یکدیگر می‌زدند! حالا هیچ! زمانی، از بین همه این‌هایی که اتاق پذیرایی اپرکراس را پر می‌کردند، این دو نفر به سختی از گفت‌وگو با هم دل می‌کنند. شاید بجز آدمیرال و خانم کرافت، که بسیار علاقه‌مند به یکدیگر به نظر می‌رسیدند و خوشبخت بودند (و ان در میان زن و شوهرهایی که می‌شناخت فقط همین دو نفر را استثنا می‌دانست)، هیچ زوجی نمی‌شد پیدا کرد که این قدر گشاده‌دل باشند، این قدر هم سلیقه باشند، این قدر احساس‌شان یکی باشد و این قدر هم چهره‌شان دوست‌داشتنی به نظر برسد. اما حالا غریبه بودند. نه، از غریبه هم غریبه‌تر بودند، چون دیگر نمی‌توانستند با هم آشنایی و صمیمیتی به هم بزنند. برای همیشه بین‌شان فاصله افتاده بود.

وقتی فردریک و تئورث حرف می‌زد، ان همان صدای آشنا را می‌شنید و همان فکرها را تشخیص می‌داد. در آن جمع کسی درباره دریا و نیروی دریایی چیزی نمی‌دانست. مدام از او سؤال می‌کردند، بخصوص دو دوشیزه مازگروو که چشم از او بر نمی‌داشتند و از زندگی در کشتی، مقررات روزانه، غذا، ساعات کار، و چیزهای دیگر می‌پرسیدند. وقتی می‌شنیدند که خورد و خوراک و برنامه‌های روزانه اصلاً بد نیست تعجب می‌کردند و فردریک و تئورث همان لبخند ملیح عاقل اندر غافل را تحویل‌شان می‌داد که ان را به یاد روزهای اول آشنایی‌شان می‌انداخت... روزهایی که خود ان هم از این جور امور سردر نمی‌آورد و فردریک و تئورث به او می‌گفت چه قدر غافل است که خیال می‌کند در کشتی چیزی برای خوردن پیدا نمی‌شود و اگر هم پیدا بشود آشپز نیست و اگر آشپز هم باشد کارد و چنگالی نیست.

ان داشت همچنان می‌شنید و فکر می‌کرد که ناگهان خانم مازگروو، که دچار حسرت و دریغ شده بود، بی‌اختیار زیر گوشش گفت:

«آه! دوشیزه ان، اگر به خواست خدا پسر مطلقاً زنده بود لابد تا حالا دیگر مثل کاپیتان شده بود.»

فصل ۸

از آن به بعد، کاپیتان و تئورث و ان الیوت همدیگر را زیاد در جمع می‌دیدند. کمی که گذشت در خانه آقای مازگروو با هم غذا خوردند، چون اوضاع بچه دیگر طوری نبود که خاله‌اش بهانه‌ای برای غیبت داشته باشد. این آغاز مهمانی‌ها و دیدارهای بعدی بود.

این‌که احساس‌های سابق احیا می‌شدند یا نه قاعدتاً معلوم می‌شد. بدون شک، دوران گذشته به یادشان می‌آمد. نمی‌شد به یاد آن روزها نیفتند. کاپیتان و تئورث وقتی به اقتضای گفت‌وگوها جسته‌گریخته وقایع یا خاطراتی را نقل می‌کرد، خود به خود به آن سالی اشاره می‌کرد که این دو با هم نامزد بودند. هم شغل و حرفه‌اش اقتضا می‌کرد حرف بزنند، هم خلق و خویش. در اولین شبی که با هم سپری کردند، گفته بود «فلان اتفاق مربوط است به سال ۱۸۰۶» و «این اتفاق مربوط است به قبل از رفتنم به دریا در سال ۱۸۰۶». البته صدایش نمی‌لرزید، و ان هم دلیلی نداشت که خیال کند او موقع حرف زدن نگاهش را به طرف او برمی‌گرداند، ولی ان چون او را می‌شناخت و از افکارش خبر داشت می‌دانست که امکان ندارد او هر چیزی را به یاد بیاورد جز خاطراتش را با او. لابد در مواقعی هر دو به یک چیز فکر می‌کردند، اما ان اصلاً تصورش این نبود که هر دو در چنین مواقعی غم و دردشان هم یکی است.

ان جلو لبخند خود را گرفت و با محبت به درددل خانم مازگرو و گوش داد. به همین علت، یکی دو دقیقه از گفت‌وگوی بقیه جا ماند. ... وقتی بار دیگر حواسش را به جمع داد، دید که دوشیزه مازگرو وها کتابچه کشتی‌ها را آورده‌اند (کتابچه خودشان، اولین کتابچه‌ای که در اپرکراس بود)، و با هم خم شده‌اند روی کتاب تا اسم کشتی‌هایی را پیدا کنند که کاپیتان ونتورث فرمانده‌شان بود.

«گفتید اولین کشتی تان اسپ بود. می‌گردیم دنبال اسپ.»

«این جا پیدایش نمی‌کنید... زهوارش در رفت و اوراقش کردند. من آخرین فرمانده‌اش بودم... آن موقع هم زیاد به درد نمی‌خورد... گزارش کردم که یکی دو سالی در کشور می‌شود از آن استفاده کرد... اما بعدش من اعزام شدم به جزایر هند غربی.»

دخترها غرق در حیرت شدند.

ادامه داد: «آدمیرال‌ها گاهی به سرشان می‌زند که چندصد نفر را بفرستند دریا، آن هم با کشتی‌هایی که مناسب نیستند. ولی خب، به خیلی‌ها مجبورند برسند. بین هزاران نفری که شاید بروند ته دریا، نمی‌توانند کسانی را که شاید به درد بخورتر باشند معاف کنند.»

آدمیرال بلند گفت: «بوف! چه حرف‌ها! این جوان‌ها چه حرف‌هایی می‌زنند! اسپ در زمان خودش بهترین کشتی یک‌دکله بود... بین کشتی‌های یک‌دکله ساخت قدیم، نظیرش پیدا نمی‌شد. خیلی‌ها دل‌شان می‌خواست فرماندهش بشوند!... کاپیتان می‌داند که بیست نفر قابل‌تر از خودش همان موقع درخواست کرده بودند به این کشتی بروند. تو شانس آوردی که زود به مراد رسیدی، زودتر از کسانی که اشتیاق‌شان بیشتر از تو بود.»

کاپیتان ونتورث خیلی جدی جواب داد: «آدمیرال، من می‌دانستم که شانس آورده‌ام. همان‌طور که گفتید، خیلی از مأموریت‌م راضی بودم. آن موقع برایم خیلی مهم بود که به دریا بروم... خیلی زیاد. می‌خواستم مشغول کاری باشم.»

«بله، همین‌طور بود... یک جوانی مثل تو، شش ماه تمام توی خشکی، چه کار دارد بکند؟... آدم اگر زن نداشته باشد زود دلش می‌خواهد برگردد دریا.»

لوئیزا گفت: «ولی کاپیتان، لابد وقتی سوار اسپ شدید خیلی ناراحت بودید که یک کشتی کهنه به شما داده‌اند.»

کاپیتان لبخند زد و گفت: «قبل از سوار شدن هم می‌دانستم چه جور است. همان‌قدر که شما از مدل و ضخامت بالاپوش‌های قدیمی سررشته دارید، من هم از اوضاع این کشتی باخبر بودم. لابد دیده‌اید که آن بالاپوش‌ها بین نصف دوست و آشناهای تان دست‌به‌دست می‌چرخد و یک روز که هوا بارانی است آن را می‌دهند به شما... آه! اسپ کشتی کهنه عزیز من بود. هر کاری که می‌خواستم برایم می‌کرد. می‌دانستم که می‌کند... می‌دانستم که یا با هم می‌رویم ته دریا، یا این‌که آینده‌ام را می‌سازد. تمام مدتی که با این کشتی توی دریا بودم حتی دو روز هم هوا خراب نشد. بعد از تصرف چند تا کشتی دزدان دریایی که خیلی جالب بود، شانس آوردم و پاییز بعد که داشتم به کشور برمی‌گشتم تصادفاً برخوردیم به یک ناو فرانسوی... همان چیزی بود که می‌خواستم... آوردمش به پلیموث. آن‌جا هم شانس آوردم. هنوز شش ساعت از ورودمان به تنگه نگذشته بود که طوفان شد، چهار شبانه‌روز هم ادامه پیدا کرد، اما نصف این مدت هم کافی بود تا طفلکی اسپ کهنه کارش ساخته بشود. تماس ما با گریت‌نیشن هم وضع ما را عوض نکرد. اگر بیست و چهار ساعت دیگر این وضع ادامه پیدا می‌کرد، من می‌شدم کاپیتان ونتورث دلیر در یک عکس کوچک در یک گوشه روزنامه‌ها. خلاصه، توی یک کشتی قراضه از بین می‌رفتم و کسی هم دیگر به یاد نمی‌افتاد.»

ان دلش ریخت اما صدایش درنیامد. دوشیزه مازگرو وها که غیر از صمیمیت، صراحت هم داشتند، با تعجب فراوان ترس و وحشت‌شان را نشان دادند و دلسوزی کردند.

خانم مازگروو با صدای آهسته، انگار که دارد فکرش را به زبان می آورد، گفت: «به نظرم، بعد از این ماجرا ایشان رفتند به کشتی لاکونیا و آنجا پسر بیچاره ما را دیدند... چارلز، عزیز من...» (چارلز سرش را به طرف مادرش برگرداند) «... لطفاً از کاپیتان و تنورث سؤال کن اولین بار برادرت را کجا دید. من همیشه یادم می رود.»

«جبل طارق بود، مادر، من می دانم. طفلکی در جبل طارق مریض شده بود. کاپیتان قبلی اش او را به کاپیتان و تنورث توصیه کرد.»

«اوه!... ولی چارلز، به کاپیتان و تنورث بگو. ایشان نباید ملاحظه کنند و اسم پسر را پیش من نبرند. خیلی هم جالب است که چنین دوست خوبی از طفلک ما حرف بزند.»

چارلز که کمی نگران عواقب این کار بود فقط سری تکان داد و دور شد. دخترها حالا داشتند دنبال لاکونیا می گشتند. کاپیتان و تنورث نتوانست از این لذت چشم ببوشد که کتاب گرانها را خودش به دست بگیرد و زحمت دخترها را کمتر کند، یک بار دیگر اسم و رده کشتی را بخواند، همین طور حالت اسقاط فعلی اش را، و اضافه کند که این کشتی هم یکی از بهترین دوستانی بوده که در عمرش داشته است.

«آه! زمانی که لاکونیا را داشتم چه روزهای خوشی بود! با این کشتی چه قدر زود پول در آوردم... من با یکی از دوستانم سفر خیلی خوبی به حوالی وسترن آیلندز رفتیم. طفلکی هارویل! خواهرم، می دانی که چه قدر محتاج پول بود... خیلی محتاج تر از من. زن داشت... چه رفیق معرکه ای! هیچ وقت فراموش نمی کنم که چه قدر خوشحال بود. بیشتر به خاطر زنش بود که خوشحال بود... تابستان بعدی هم دلم می خواست با من باشد، همان تابستانی که در مدیترانه هنوز بخت یارم بود.»

خانم مازگروو گفت: «آقا، فکر می کنم از بخت خوش ما بود که شما کاپیتان آن کشتی شدید. ما هیچ وقت فراموش نمی کنیم شما چه کردید.» احساسات مانع بلند حرف زدنش می شد. کاپیتان و تنورث که فقط قسمتی

از حرف های او را شنیده بود و کسی به اسم طفلک مازگروو را هم به خاطر نمی آورد، کمی هاج و واج ماند، انگار منتظر توضیحات بیشتری بود.

یکی از دخترها آهسته گفت: «برادرم را می گوید. مادرم دارد به طفلکی ریچارد فکر می کند.»

خانم مازگروو ادامه داد: «طفلک بیچاره! موقعی که زیر نظر شما بود، معقول تر شده بود و نامه های خوبی به ما می نوشت! آه! کاش هیچ وقت از پیش شما نمی رفت. کاپیتان و تنورث، واقعاً خیلی متأسفیم که از پیش شما رفت.»

بعد از این صحبت، قیافه کاپیتان و تنورث یک لحظه حالت خاصی پیدا کرد، نگاهش برقی زد و دهان خوش فرمش تکانی خورد، و آن متوجه شد که او نه تنها در احساسات محبت آمیز خانم مازگروو در قبال پسرش شریک نبوده بلکه احتمالاً کلی هم در دسر کشیده بوده تا از دستش خلاص بشود. اما این حالت به فکر فرورفتن آن قدر گذرا بود که کسی تشخیص نمی داد، جز آن که او را بیشتر از بقیه می شناخت. کاپیتان و تنورث بلافاصله به خود آمد و حالت جدی تری پیدا کرد. بلافاصله هم به طرف کاناپه ای آمد که آن و خانم مازگروو روی آن نشسته بودند، کنار خانم مازگروو نشست و خیلی آهسته شروع کرد به صحبت کردن با او درباره پسرش، آن هم با چنان همدلی و عاطفه ای که نشان می داد برای احساسات واقعی و عمیق این مادر احترام فراوانی قایل است.

روی یک کاناپه نشسته بودند، چون خانم مازگروو بلافاصله برای او جا باز کرده بود... کسی بین شان نبود جز خانم مازگروو. البته خانم مازگروو مانع کوچکی نبود. هیکل درشتی داشت، و طبیعت او را برای سروسات و بگو و ببخند ساخته بود، نه رقت قلب و احساساتی گری. می شد گفت هیجان های آن با آن هیکل ظریف و قیافه فکور کاملاً پشت هیکل خانم مازگروو از نگاه کاپیتان و تنورث پنهان می ماند، و کاپیتان و تنورث می توانست با خویشتن داری به آه و ناله مصاحب درشت هیکل خود توجه نشان بدهد که

داغ پسر در دلش تازه شده بود، همان پسری که وقتی زنده بود کسی به او اهمیت نمی داد.

درشتی هیکل و غم باطن مسلماً با هم تناسب ضروری ندارند. آدم درشت هیکل هم به اندازه خوش اندام ترین موجودات دنیا حق دارد به غم و غصه عمیق بیفتد. اما چه منصفانه باشد، چه نباشد، گاهی بی تناسبی هایی پیش می آید که با عقل جور در نمی آید... ذوق و سلیقه آدم تحمل نمی کند... باعث استهزا می شود.

آدمیرال که دست هایش را به پشتش گرفته بود و برای رفع خستگی دو سه دور توی اتاق زده بود، وقتی زنش از او خواست آرام بگیرد آمد به طرف کاپیتان و تئورث، و بدون توجه به این که چه حرفی را دارد قطع می کند، در عالم افکار خودش گفت:

«فردریک، اگر بهار گذشته یک هفته دیرتر به لیسبون آمده بودی، از تو می خواستم لیدی مری گریرسن و دختر هایش را یک دور بگردانی.»

«جدی؟ پس خوب شد یک هفته دیرتر نرسیدم لیسبون.»

آدمیرال او را بابت این بی نزاکتی ملامت کرد. کاپیتان از خودش دفاع کرد، اما گفت که هیچ وقت مشتاق سوار کردن هیچ خانمی به کشتی نیست، مگر برای رقص یا دیداری که در مجال چندساعته امکان پذیر باشد.

گفت: «ولی من خودم را می شناسم. علتش بی نزاکتی در حق خانمها نیست. علتش بیشتر این است که با تمام سعی و کوششها، با تمام از خودگذشتگیها، امکان ندارد آدم توی کشتی بتواند طوری وسایل راحتی را فراهم کند که خانمها باید در اختیارشان باشد. آدمیرال، این که بی نزاکتی نیست اگر آدم همه جور وسایل آسایش را حق خانمها بداند، آن هم عالی ترین وسایل آسایش... و کاری که من می کنم این است. خوشم نمی آید بشنوم یا ببینم که خانمها سوار کشتی شده اند. هیچ کدام از کشتی های زیر فرمان من هرگز یک تعداد خانم را جابه جا نخواهند کرد. تا بتوانم جلو این کار را می گیرم.»

خواهر کاپیتان اعتراضش بلند شد.

«اوه، فردریک!... باورم نمی شود... وسواس بی خودی نشان می دهی!... خانمها توی کشتی هم ممکن است مثل بهترین خانهها احساس راحتی بکنند. من خودم از اکثر خانمها بیشتر توی کشتی زندگی کرده ام و فکر نمی کنم وسایل راحتی جاهای دیگر بهتر از وسایل راحتی نظامیها باشد. به جرئت می گویم که آسایش و راحتی من،... حتی در کلینچ هال» سری به طرف آن تکان داد و اضافه کرد: «... بله، حتی در کلینچ هال بهتر از اکثر کشتی هایی نیست که من توی آنها بوده ام. من توی پنج تا کشتی زندگی کرده ام.»

برادرش جواب داد: «ربطی به موضوع ندارد. تو با شوهرت زندگی می کردی. تازه، تنها زن کشتی بودی.»

«ولی تو خودت خانم هارویل، خواهرش، قوم و خویشش، و سه تا بچه را از پورتموث بردی پلیموث. پس آن مراعات هایی که می گفتی، آن وسایل راحتی عالی و فوق العاده، کجا بود؟»

«به پاس دوستی بود، سوفیا. برای زن رفیقم هر کاری بتوانم می کنم. هارویل اگر چیزی می خواست، می رفتم از آن سر دنیا برایش می آوردم. با همه این اوصاف، خیال نکن که من فکر می کردم فی نفسه کار درستی می کنم.»

«خودت می دانی که همه راحت راحت بودند.»

«به همین علت هم شاید از چشمم افتاده باشند. این تعداد زن و بچه حق ندارند توی کشتی راحت باشند.»

«فردریک عزیز، حرف های بی معنی می زنی. فکر کن اگر همه نظر تو را داشته باشند، بر سر ماها که شوهرهای مان در دریا هستند چه می آید؟ ماها خیلی وقتها باید از این بندر برویم به آن بندر، پشت سر شوهرهای مان.»

«خودت دیدی که نظر من باعث نشد خانم هارویل و کل خانواده خانم هارویل را به پلیموث ببرم.»

«ولی من خوشم نمی آید تو این جور حرف بزنی، مثل یک جناب آقای

نازنازی، آن هم طوری که انگار زنها همه موجودات نازنازی هستند، نه آدم‌های عاقل و منطقی. هیچ‌کدام از ما زنها انتظار نداریم دریا همیشه آرام باشد.»

آدمیرال گفت: «آه! عزیزم، برادرت هر وقت زن گرفت ساز دیگری می‌زند. وقتی زن گرفت و بختش زد و یک جنگ دیگر راه افتاد، آن وقت همان کاری را می‌کند که من و تو کردیم و خیلی‌های دیگر. از هر کس که زنش را برساند پیش او، حسابی تشکر خواهد کرد.»

«بله، همین‌طور است.»

کاپیتان و نتورث گفت: «من دیگر خسته شدم. وقتی آدم‌های ازدواج کرده یک‌بار به من می‌گویند 'اوه! وقتی زن گرفتی فکرت عوض می‌شود' من فقط می‌توانم بگویم 'نه، نمی‌شود' و بعد که باز می‌گویند 'چرا، می‌شود' دیگر حرفی برای گفتن باقی نمی‌ماند.»

بلند شد و رفت.

خانم مازگروو به خانم کرافت گفت: «خانم، شما چه قدر زیاد سفر کرده‌اید!»

«بله، خانم، زیاد. در این پانزده سالی که شوهر داشته‌ام مدام سفر کرده‌ام. البته بعضی از خانم‌ها از من هم بیشتر سفر کرده‌اند. چهار بار از اقیانوس اطلس گذشتم، یک‌بار هم به جزایر هند شرقی رفتم و برگشتم. غیر از نقاط مختلف دور و بر انگلستان، یک بار هم به کارک، لیسبون، و جبل طارق رفتم، اما از تنگه آن طرف‌تر نرفتم... به جزایر هند غربی هم نرفتم. می‌دانید که، برمودا یا باهاما را جزو جزایر هند غربی حساب نمی‌کنیم.»

خانم مازگروو حرفی نداشت بزند، اما اصلاً هم در کل عمرش برمودا یا باهاما را جزو هیچ جزایری حساب نکرده بود.

خانم کرافت ادامه داد: «خانم، من به شما می‌گویم که هیچ چیز به پای وسایل راحتی نظامی‌ها نمی‌رسد. البته، می‌دانید که، منظورم نظامی‌های سطح بالاست. البته آدم وقتی سوار یک ناو محافظ می‌شود کمی

دست و پایش بسته است... اما زن منطقی و عاقل توی آن‌ها می‌تواند کاملاً راحت باشد. با اطمینان به شما می‌گویم که من بهترین ایام زندگی‌ام را توی کشتی گذرانده‌ام. می‌دانید، وقتی پیش هم بودیم، دیگر از هیچ چیز نمی‌ترسیدیم. خدا را شکر! من هیچ وقت از نعمت سلامت محروم نبودم و هر جور آب و هوایی به من می‌سازد. همیشه تا بیست و چهار ساعت توی دریا کمی دلم آشوب می‌شد، اما بعدش اصلاً حالم بد نمی‌شد. تنها دفعه‌ای که کسالت جسمی یا روحی پیدا کردم، تنها دفعه‌ای که واقعاً خیال کردم حالم خوب نیست و احساس خطر کردم، آن زمستانی بود که من در دیل بودم و آدمیرال (که آن موقع کاپیتان کرافت بود) به دریای شمال رفته بود. همه‌اش دلشوره داشتم، نمی‌دانستم چه کار کنم، نمی‌دانستم چه موقع از شوهرم خبر می‌گیرم، و خلاصه مدام فکر و خیال آزارم می‌داد. وگرنه موقعی که با هم بودیم هیچ چیز ناراحت‌کننده‌ای نبود و هیچ وقت هم کوچک‌ترین مسئله‌ای برایم پیش نمی‌آمد.»

خانم مازگروو از ته دلش گفت: «بله، همین‌طور است... آه، بله، درست است. من با شما کاملاً هم عقیده‌ام، خانم کرافت...» و ادامه داد: «هیچ چیز بدتر از جدایی نیست. کاملاً با شما هم عقیده‌ام. من می‌دانم یعنی چه، چون آقای مازگروو همیشه در جلسات دادگاه حضور پیدا می‌کند و هر وقت این جلسات تمام می‌شود و آقای مازگروو صحیح و سالم برمی‌گردد خانه، من خیلی خوشحال می‌شوم.»

آخر شب به رقص گذشت. وقتی تقاضا کردند، ان طبق معمول با کمال میل نشست پشت ساز. ساز که می‌زد گاهی چشم‌هایش پر از اشک می‌شد، اما درعین حال راضی بود که مشغول کاری است، و هیچ چیز هم دلش نمی‌خواست جز این که کسی نگاهش نکند.

مهمانی شاد و بانشاطی بود، و هیچ‌کس هم به اندازه کاپیتان و نتورث سرحال نبود. ان فکر می‌کرد که همه چیز برای سرحال بودن او فراهم است، توجه و احترام، بخصوص توجه مخصوص خانم‌های جوانی که آن‌جا بودند.

دوشیزه هیتراها، یکی از همان قوم و خویش‌هایی که به مهمانی آمده بودند، ظاهراً به این افتخار نایل شده بودند که عاشق کاپیتان بشوند. هنریتا و لوئیزا هم هر دو حسابی فکر و ذکرشان کاپیتان بود و خیلی حسن‌نیت به یکدیگر نشان می‌دادند تا بقیه خیال نکنند این دو نفر رقیب سرسخت یکدیگرند. خب، اگر وسط این همه به به و چه چه جناب کاپیتان کمی لوس می‌شد آیا جای تعجب داشت؟

ان در همان حال که با انگشت‌هایش بی‌اختیار پیانو می‌زد، به چیزهایی هم فکر می‌کرد. نیم ساعت پیانو زد، بدون خطا، و همچنان بدون این‌که حواسش باشد. یک‌بار احساس کرد که او نگاهش می‌کند... شاید به قیافه‌اش که عوض شده بود نگاه می‌کرد، شاید می‌خواست بقایای آن قیافه‌ای را پیدا کند که زمانی مجذوبش کرده بود. یک‌بار هم متوجه شد که دارد درباره‌ی او با کسی حرف می‌زند... ان مطمئن نبود، اما از جوابی که به کاپیتان دادند این را فهمید. بله، فهمید که کاپیتان از هم‌رقص خودش پرسیده که آیا دوشیزه الیوت هیچ وقت نمی‌رقصد؟ جواب هم این بود: «اوه! هیچ وقت. رقص را کامل گذاشته کنار. ترجیح می‌دهد ساز بزند. هیچ وقت از نواختن خسته نمی‌شود.» یک‌بار هم کاپیتان با خود او حرف زد. با پایان یافتن رقص، ان از پشت پیانو بلند شده بود، و کاپیتان نشسته بود پشت پیانو تا آهنگی را در بیاورد و ببیند دوشیزه گروو‌ها می‌دانند چیست یا نه. ان بی‌هوا به طرف پیانو برگشته بود. کاپیتان به محض دیدن ان زود از پشت پیانو بلند شده بود و با نزاکت تمام عیار گفته بود:

«معدرت می‌خواهم خانم، این صندلی شماست.» ان بلافاصله جواب منفی داده بود و کنار رفته بود، اما کاپیتان دیگر دلش نیامده بود پشت پیانو بنشیند.

ان دیگر این نگاه‌ها و حرف‌ها را نمی‌خواست. نزاکت خشک و بی‌روح کاپیتان، اظهار لطف رسمی و تشریفاتی‌اش، از هر چیزی بدتر بود.

فصل ۹

کاپیتان و تئورث به کلینچ که آمده بود انگار به خانه خودش آمده بود. می‌خواست تا هر زمانی که دلش می‌خواست آن‌جا بماند، بخصوص که آدمیرال و زنش به او خیلی هم محبت نشان می‌دادند. ابتدای آمدنش قصد داشت خیلی زود به شرابش برود و برادرش را که در آن‌جا اقامت کرده بود ببیند، اما جاذبه‌های اپرکراس و سوسه‌اش کرد که این دیدار را عقب بیندازد. در اپرکراس کلی محبت و صمیمیت می‌دید، رسیدگی و توجه می‌دید، سحر و افسون می‌دید. پیرترها بسیار مهمان‌نواز بودند و جوان‌ترها بسیار دلنشین، و او بی‌اختیار به ماندنش ادامه می‌داد و عطای دیدار زن ادوارد را با همه فضل و کمالاتش به لقایش می‌بخشید.

دیگر تقریباً هر روز به اپرکراس می‌رفت. مازگروو‌ها هم به اندازه خودش مشتاق دیدارش بودند، شاید هم بیشتر، بخصوص صبح‌ها که تنها بود، چون آدمیرال و خانم کرافت معمولاً با هم بیرون می‌رفتند و سرشان را به این ملک جدید و چمنزارها و گله‌های گوسفندش گرم می‌کردند و آن‌قدر پرسه می‌زدند و می‌گشتند که برای نفر سوم قابل تحمل نبود، یا کالسکه یک‌اسبه‌ای سوار می‌شدند که تازه به اموال‌شان اضافه شده بود.

مازگروو‌ها و متعلقات‌شان درباره‌ی کاپیتان و تئورث یک نظر بیشتر نداشتند

و همیشه و همه جا از او تعریف و تمجید می‌کردند. اما این صمیمیت هنوز قوام پیدا نکرده بود که آدمی به اسم چارلز هیتز به جمع آن‌ها برگشت و کمی اوضاع به هم ریخت، چون او کاپیتان و تئورث را مزاحم خودش می‌دید.

چارلز هیتز پسر ارشد آن قوم و خویش‌ها بود، جوان بسیار دوست‌داشتنی و مطبوعی که ظاهراً پیش از آمدن کاپیتان و تئورث بین او و هنریتا علایقی شکل گرفته بود. در خدمت کلیسا بود، همان‌جا معاون کشیش ناحیه بود و خانه مخصوص لازم نداشت و در خانه پدرش زندگی می‌کرد که فقط دو مایل با اپرکراس فاصله داشت. مدت کوتاهی از خانه دور شده بود، و خوب، در همین برهه حساس محبوبش را از عنایات خود محروم کرده بود، و حالا که برگشته بود با ناراحتی می‌دید که رفتارها خیلی با قبل فرق کرده و کاپیتان و تئورثی هم سروکله‌اش پیدا شده.

خانم مازگروو و خانم هیتز خواهر هم بودند. هر دو صاحب پول و پله‌ای بودند اما ازدواج‌شان اوضاع‌شان را خیلی با هم متفاوت کرده بود. آقای هیتز البته ملک و املاکی داشت اما در مقایسه با ملک و املاک آقای مازگروو زیاد جلب نظر نمی‌کرد. مازگرووها در آن ناحیه جزو طبقه اول جامعه بودند، اما هیتزهای جوان به علت نحوه زندگی سطح پایین‌تر، سوت و کورتز و کم‌زرق و برق‌تر پدر و مادرشان، و همین‌طور به علت تعلیمات ناقص خودشان، اصلاً جزو این طبقه نبودند، فقط قوم و خویش اپرکراسی‌ها بودند. البته این پسر بزرگ‌شان استثنا بود، چون تصمیم گرفته بود درس بخواند و برای خودش کسی بشود، و از نظر افکار و رفتار از بقیه بالاتر بود.

این دو خانواده همیشه رابطه خیلی خوبی با هم داشتند، نه فیس و افاده‌ای از این طرف در کار بود و نه غبطه و حسادت از آن طرف. فقط دوشیزه مازگرووها احساس برتری می‌کردند و دوست داشتند سطح خاله‌زاده‌ها را بالاتر بیاورند. پدر و مادر هنریتا می‌دانستند که چارلز به هنریتا توجه دارد اما بدشان نمی‌آمد. «برای هنریتا شوهر درجه یکی نمی‌شود، ولی اگر هنریتا دوستش داشته باشد، خوب...» و هنریتا هم از قرار معلوم دوستش داشت.

خود هنریتا هم تا قبل از آمدن کاپیتان و تئورث این‌طور فکر می‌کرد، اما بعد از آمدن کاپیتان و تئورث، این پسر خاله چارلز دیگر داشت فراموش می‌شد. تا جایی که ان از ظواهر می‌فهمید، هنوز معلوم نبود کاپیتان و تئورث کدام یک از دو خواهر را ترجیح می‌دهد. هنریتا احتمالاً خوشگل‌تر بود اما لوئیزا سرحال‌تر به نظر می‌رسید، و ان هنوز نمی‌دانست خواهر خوشگل‌تر نظر کاپیتان را جلب می‌کند یا خواهر سرحال‌تر.

آقا و خانم مازگروو، به علت این‌که زیاد دنیا دیده نبودند، یا به علت اعتماد کاملی که به قوه تشخیص دخترهای‌شان داشتند، همین‌طور همه مردهای جوانی که به این دخترها نزدیک می‌شدند، یا به همه این علت‌ها، انگار همه چیز را به قضا و قدر سپرده بودند. در عمارت اربابی از نگرانی و اظهار نظر درباره دخترها خبری نبود، اما در کاتیج اوضاع فرق می‌کرد: زوج جوان اظهار نظر می‌کردند و کنجکاوی‌شان می‌دادند. هنوز از رفت و آمد کاپیتان و تئورث با دوشیزه مازگرووها چهار پنج مرتبه بیشتر نگذشته بود و چارلز هیتز هم تازه سروکله‌اش پیدا شده بود که ان می‌شنید خواهرش و شوهرش حرف می‌زنند و نظر می‌دهند که کدام‌یک از دو خواهر بختش بلندتر است. چارلز برای لوئیزا بخت بیشتری قایل بود، مری برای هنریتا، اما هر دو قبول داشتند که کاپیتان و تئورث هر کدام را که بگیرد خیر خیر است.

چارلز می‌گفت که مردی دلپذیرتر از او در عمرش ندیده، و از حرف‌های خود کاپیتان و تئورث هم فهمیده که در زمان جنگ حداقل بیست هزار پوند پول درآورده. خوب، این فعلاً نقد. تازه، باز اگر جنگی در بگیرد، پول بیشتری هم گیرش می‌آید. صد درصد کاپیتان و تئورث کسی است که در نیروی دریایی خودش را نشان می‌دهد. او! برای هر کدام از خواهرهایم ازدواج معرکه‌ای است!

مری می‌گفت: «بله، واقعاً ازدواج معرکه‌ای است. خدای من، شاید به افتخارات خیلی بزرگی برسد! شاید بارونت بشود! زنش می‌شود لیدی و تئورث، عالی می‌شود، بله، برای هنریتا عالی می‌شود! آن وقت جای مرا

می‌گیرد، و هنریتا هم اصلاً بدش نمی‌آید جای مرا بگیرد. سر فردریک و لیدی و تنورث! البته اصل و نسب جدیدی درست می‌شود، و من زیاد به این اصل و نسب‌های جدید اهمیت نمی‌دهم.»

مری در این خیالات هنریتا را بیشتر باب طبع می‌دید، چون دلش می‌خه است چارلز هیتز سرش به سنگ بخورد و فکر نکند کسی است. واقعاً هیتزها را آدم حساب نمی‌کرد و تقویت قوم و خویشی دو خانواده را نوعی بدبختی می‌دانست... برای خودش و بچه‌هایش خیلی بد می‌دانست.

می‌گفت: «می‌دانی، او را اصلاً شوهر مناسبی برای هنریتا نمی‌دانم. با توجه به قوم و خویش‌هایی که مازگرووها پیدا کرده‌اند، هنریتا حق ندارد خودش را حرام کند. فکر می‌کنم هیچ زن جوانی حق ندارد انتخابی بکند که برای بخش اصلی خانواده غیر قابل قبول و وصله ناجور باشد و باعث بشود کسانی که قوم و خویش‌های نازل و سطح پایین ندارند صاحب این جور قوم و خویش‌ها بشوند. آخر به من بگو این چارلز هیتز کیست؟ هیچ، معاون کشیش ناحیه. برای دوشیزه مازگروو اپرکراسی بدترین انتخاب است.»

البته شوهرش در این مورد با او موافق نبود، چون نه فقط برای پسرخاله‌اش احترام قابل بود، بلکه چارلز هیتز پسر ارشد هم بود، و او که خودش هم پسر ارشد بود همه چیز را از دریچه نگاه یک پسر ارشد می‌دید. این بود که در جواب گفت: «دیگر داری پرت و پلا می‌گویی، مری. البته برای هنریتا ازدواج معرکه‌ای نیست، ولی چارلز شانس خیلی زیادی دارد که از طریق اسپایسرها یکی دوساله چیزهایی از طرف اسقف نصیبش بشود. تازه، یادت نرود که او پسر ارشد است. با مرگ شوهرخاله‌ام ملک و املاک درست حسابی به او می‌رسد. املاک ویتروپ از دوستان و پنبجاه آکر کمتر نیستند، مزرعه نزدیک تانتن هم هست که از مرغوب‌ترین اراضی کشور است. با این حرف تو موافقم که غیر از چارلز بقیه آن‌ها اصلاً شوهر مناسبی برای هنریتا نیستند، و امکان هم ندارد که بین آن‌ها کسی غیر از چارلز اصلاً بتواند خودش را شوهر هنریتا فرض کند. چارلز تنها کسی است که می‌شود

رویش حساب کرد. آدم خوبی هم هست. خوش قلب است. هر وقت صاحب ویتروپ شد حسابی به وضعش می‌رسد و طرز زندگی‌اش خیلی عوض می‌شود. با آن ملک و املاک دیگر نمی‌شود او را دست‌کم گرفت. ملک شش دانگ مرغوبی است. نه، نه. هنریتا بهتر از چارلز هیتز گیرش نمی‌آید. اگر با چارلز هیتز ازدواج کند، و لوئیزا هم زن کاپیتان و تنورث بشود، من کاملاً راضی‌ام.»

به محض آن‌که چارلز مازگروو از اتاق خارج شد، مری به آن گفت: «بگذار چارلز هر چه می‌خواهد بگوید، ولی ازدواج هنریتا با چارلز هیتز افتضاح است. برای هنریتا خیلی بد است، برای من از بد هم بدتر. تازه، خیلی هم باید دل‌مان بخواهد که کاپیتان و تنورث فکر چارلز را از سر هنریتا خارج کند، و من تردید ندارم که همین حالا هم فکر چارلز هیتز از سر هنریتا خارج شده. دیروز اصلاً توجهی به چارلز هیتز نشان نداد. کاش تو بودی و رفتار هنریتا را می‌دید. این هم که خیال کنیم کاپیتان و تنورث غیر از هنریتا، لوئیزا را هم دوست دارد، خیلی مهمل است. کاملاً معلوم است که کاپیتان و تنورث هنریتا را بیشتر می‌پسندد. ولی خب، چارلز خوش خیال است! کاش دیروز بودی و می‌دید، آن وقت می‌توانستی بگویی من درست می‌گویم یا چارلز. مطمئنم تو با من هم عقیده می‌شدی، مگر این‌که لج می‌کردی خلاف من می‌گفتی.»

آن می‌بایستی در مهمانی آقای مازگروو حضور می‌یافت تا خودش همه این چیزها را می‌دید. اما آن سردرد خودش را بهانه کرده بود و حال‌نداری چارلز کوچولو را، و مانده بود و نرفته بود. آن فقط به این فکر می‌کرد که کاپیتان و تنورث را نبیند، و حالا به محاسن یک شب آرام و تنها یک حُسن دیگر هم اضافه شده بود: در رفتن از این‌که مجبور بشود در این قضیه نظر بدهد و قضاوت بکند.

در مورد عقیده و نظر کاپیتان و تنورث، آن مهم‌ترین نکته را این می‌دانست که او خودش فکر خودش را بشناسد، زودتر هم بشناسد، تا مبادا خوشبختی هیچ کدام از دو خواهر به خطر بیفتد، یا به غرور و عزت خودش لطمه وارد

شده است... ایستاده بود کنار پنجره و با نگاهش دنبال کاپیتان و نتورث می‌گشت. هنریتا هم زیاد توجه نشان نمی‌داد، انگار همه آن دغدغه‌ها و دلشوره‌هایی را که به همین مذاکره با جناب شرلی مربوط می‌شد فراموش کرده بود.

«خب، البته خیلی خوشحالم، ولی از اولش هم می‌دانستم به این شغل می‌رسی. همیشه مطمئن بودم. به نظرم نمی‌آمد که... بله، می‌دانی که، دکتر شرلی باید معاونی داشته باشد، و خب، حالا تو موافقتش را گرفته‌ای. لوئیزا، هنوز نیامده؟»

یک روز بعد از صرف غذا در منزل مازگرووها، که باز هم آن در آن حضور نداشت، کاپیتان و نتورث وارد اتاق پذیرایی کاتیج شد که فقط آن و چارلز کوچولوی مریض در آن بودند و چارلز کوچولو روی کاناپه دراز کشیده بود. غافلگیر شد از این‌که با آن الیوت تنهاست، و خویشن‌داری همیشگی‌اش را از دست داد. شروع کرد به حرف زدن، اما تنها چیزی که توانست بگوید این بود: «فکر کردم دوشیزه مازگرووها این جا هستند... خانم مازگروو به من گفتند می‌توانم این جا سراغ‌شان را بگیرم...» بعد به طرف پنجره رفت تا به خودش مسلط بشود و ببیند چه کار باید بکند.

ان با حواس‌پرتی، که طبیعی بود، جواب داده بود: «طبقه بالا هستند، پیش خواهرم... فکر می‌کنم همین الان می‌آیند پایین.» اگر همین موقع بچه صدایش نزده بود، بلافاصله از اتاق خارج می‌شد و هم کاپیتان و نتورث را از آن مخمسه نجات می‌داد و هم خودش را.

کاپیتان و نتورث همان جا کنار پنجره ایستاد، و آرام و مؤدب گفت «امیدوارم حال کوچولو بهتر شده باشد» و بعد ساکت شد. ان کنار کاناپه زانو زده بود و داشت به بچه می‌رسید. چند دقیقه‌ای به همین منوال گذشت که ناگهان با خوشحالی صدای قدم‌های کسی را شنید که داشت از دالان کوچک می‌آمد. وقتی سرش را برگرداند فکر کرد آقای خانه را خواهد دید، اما نه، کسی بود که اصلاً مخمسه را برطرف نمی‌کرد. چارلز هیتز بود. لابد او هم از

بشود،... باید یا هنریتا را به لوئیزا ترجیح بدهد، یا لوئیزا را به هنریتا. هر کدام را که انتخاب کند برایش همسر مهربان و بامحبتی خواهد بود. چارلز هیتز مسلماً از هر گونه رفتار سرسری زنی که دوستش می‌داشت عذاب می‌کشید، و ان به سبب همین عذاب‌های احتمالی دلش برای چارلز هیتز می‌سوخت. اگر هنریتا می‌دید که در احساس‌هایش اشتباه کرده است، چنین تغییر عقیده‌ای را نمی‌شد زود درک کرد.

چارلز هیتز در رفتار خاله‌زاده‌اش چیزهایی می‌دید که باعث تشویش و اضطرابش می‌شد. سابقه دل‌بستگی هنریتا به او آن قدر زیاد بود که چارلز هیتز صرفاً با یکی دو دیدار نمی‌توانست از همه امیدهای گذشته دست بکشد و تنها چاره خود را دوری‌جستن از اپرکراس بداند. اما تغییر رفتار هنریتا به حدی بود که چارلز هیتز احساس خطر می‌کرد و علتش را هم به هر حال حضور مردی مثل کاپیتان و نتورث می‌دانست. فقط دو تا یکشنبه حضور نداشت، و موقع رفتنش هم کاملاً حس کرده بود که هنریتا چه قدر خوشحال بوده که او به زودی زود سمت فعلی‌اش را رها می‌کرده و به جایش همان سمت را در اپرکراس به دست می‌آورده. بله، هنریتا آن روز خیلی خوشحال بود که عالی جناب شرلی بعد از چهل سال انجام وظیفه رفته‌رفته توانایی بسیاری از کارها را از دست داده و قاعدتاً باید یک معاون برای خودش انتخاب کند... باید به نحو احسن به امور ناحیه کشیشی‌اش سر و سامان بدهد و قاعدتاً این کار را باید به عهده چارلز هیتز بگذارد. بله، چارلز هیتز به جای آن‌که شش مایل آن طرف‌تر خدمت کند در همان اپرکراس مشغول کار می‌شد، از هر لحاظ منصب بهتری نصیبش می‌شد، در کنار عالی جناب شرلی عزیز کار می‌کرد و عالی جناب شرلی هم از بسیاری از کارهایی که دیگر خسته و فرسوده‌اش کرده بود معاف می‌شد، و این امیدواری‌ها نه تنها هنریتا را کاملاً راضی کرده بود بلکه حتی لوئیزا را هم سر ذوق آورده بود. حالا که برگشته بود، افسوس! شور و شوق این قضیه از بین رفته بود. لوئیزا اصلاً حاضر نبود بشنود که در گفت‌وگوی چارلز هیتز با جناب شرلی چه حرف‌هایی رد و بدل

دیدن کاپیتان و تئورث اصلاً خوشحال نشده بود، شاید به همان اندازه که کاپیتان و تئورث از دیدن ان خوشحال نشده بود.

ان به هر ترتیبی بود گفت: «حال شما چه طور است؟ چرا نمی فرمایید بنشینید؟ بقیه الان می آیند این جا.»

اما کاپیتان و تئورث از کنار پنجره آمد. ظاهراً بی میل نبود که گپی بزند. اما چارلز هیتر نگذاشت، چون فوری رفت نشست کنار یک میز و روزنامه ای را برداشت. کاپیتان و تئورث هم برگشت به طرف پنجره.

یک دقیقه بعد، یک نفر دیگر هم آمد. پسر بچه کوچک تر، که بچه دوساله خوش بویه و پر شر و شوری بود، بدون کمک کس دیگری در را باز کرده بود و سر و کله اش پیدا شده بود. یکر است هم رفت به طرف کاناپه تا ببیند چه خبر است، تا اگر چیزهای خوبی به چشمش خورد بردارد.

چیزی برای خوردن نبود. فقط می توانست بازیگوشی کند. خاله اش هم اجازه نمی داد او برادر مریضش را اذیت کند. این بود که خاله اش را که کنار کاناپه زانو زده بود طوری از پشت بغل کرد که نمی توانست او را از خودش جدا کند چون مشغول رسیدگی به چارلز کوچولو بود. ان با بچه بازیگوش حرف زد... تشر زد، قربان صدقه رفت، اصرار کرد، اما بی فایده بود. حتی یک بار خواست با تکان دادن خودش او را براند، اما پسر بچه خوشش آمد که باز هم سوار کول خاله اش بشود. ان گفت: «والتر، زود بیا پایین. خیلی شیطنت می کنی. من از دستت خیلی عصبانی ام.»

چارلز هیتر با صدای بلند گفت: «والتر، چرا حرف گوش نمی کنی؟ نمی شنوی خاله ات چه می گوید؟ بیا این جا، والتر، بیا پیش پسر خاله چارلز.» اما والتر از جایش تکان نخورد.

با این حال، ان بلافاصله متوجه شد که والتر دارد از کولش جدا می شود. یک نفر داشت والتر را بلند می کرد. سر ان را خم کرده بود تا دست های خپله کوچولوی بچه از گردن ان باز بشود. بچه به سرعت از کول ان بلند شد بی آن که ان فرصت کند بفهمد کاپیتان و تئورث بوده که بچه را بلند کرده.

اما وقتی فهمید، زبانش بند آمد. حتی نتوانست تشکر کند. فقط با احساس های آشفته خم شد روی چارلز کوچولو. مهربانی او، کمک کردنش... طرز کمک کردنش... سکوت و آرامشش... جزئیات این کار... و بعد هم سروصدایی که عمداً با بچه به پا کرد تا صدای تشکر ان را نشنود، انگار که می خواست ثابت کند اصلاً نیازی به هم صحبت شدن با او ندارد، همه و همه، آن قدر احساس های جورواجور اما ناراحت کننده ای در ان ایجاد کرده که نمی توانست خود را از فکر این احساس ها خارج کند، تا آن که بالاخره مری و دوشیزه مازگرووها آمدند و ان مراقبت چارلز کوچولو را به آن ها سپرد و از اتاق بیرون رفت. نمی توانست بماند. اگر می ماند، شاید شاهد عشق ها و حسادت های آن چهار نفر می شد. همه جمع بودند، ولی ان تحمل نداشت. واضح بود که چارلز هیتر نظر خوشی به کاپیتان و تئورث ندارد و ان کاملاً یادش بود که بعد از کمک کاپیتان و تئورث، چارلز هیتر با دلخوری گفته بود: «والتر، تو باید به حرف من گوش می کردی. گفته بودم خاله ات را اذیت نکنی.» ان فهمیده بود که چارلز هیتر ناراحت شده بود از این که چرا پیشدستی نکرده و به جای کاپیتان و تئورث خودش این کار را نکرده بود. اما نه احساس های چارلز هیتر برایش مهم بود و نه احساس های هیچ کس دیگر، تا این که بالاخره کمی به خودش مسلط شد و از خودش خجالت کشید. خجالت کشید از این که آن قدر عصبی و آشفته شده بود، یک موضوع کوچک آن قدر روی او تأثیر گذاشته بود. ولی خب، شده بود و کاری نمی شد کرد. لازم بود مدتی به حال خودش بماند و فکر کند، تا از این حال خارج بشود.

گوشش هم نرسیده بود که چارلز هیتز چه حق و حقوقی برای خودش قایل است. تنها خطایش این بود که الطاف و مراحم هر دو زن جوان را در آن واحد قبول می‌کرد (بله، لفظ درست همین است، قبول می‌کرد).

با این حال، به نظر می‌رسید که چارلز هیتز بعد از مدت کوتاهی تقلا و کشمکش میدان را خالی کرده. سه روز گذشته بود اما حتی یک‌بار هم به اپرکراس سر نزده بود. معلوم بود تصمیمش را گرفته. حتی یک دعوت معمولی را رد کرده بود. آقای مازگروو دیده بود او کتاب‌های قطوری مقابل خودش گذاشته... آقا و خانم مازگروو معتقد بودند این‌کار درست نیست و با قیافهٔ دمغ می‌گفتند که او با این جور کتاب خواندن دارد خودش را می‌کشد. مری، همان‌طور که امید داشت، فکر می‌کرد چارلز هیتز جواب منفی سرراستی از هنریتا گرفته است، اما شوهرش هر روز می‌گفت که او روز بعد سروکله‌اش پیدا می‌شود. ان فقط حس می‌کرد که چارلز هیتز آدم عاقلی است. یکی از همین روزها که چارلز مازگروو و کاپیتان ونتورث باهم برای شکار رفته بودند و ان و مری آرام در کاتیج نشستند و خیاطی می‌کردند، سروکلهٔ دو خواهر گریته‌ها سی از پشت پنجره پیدا شد.

آن روز ماه نوامبر هوا خیلی خوب بود. دوشیزه مازگروو‌ها از راه اراضی کوچک آمده بودند و علت توقف‌شان هم فقط این بود که بگویند دارند به پیاده‌روی طولانی می‌روند، و خب، مری خوشش نمی‌آید با آن‌ها برود، اما مری با لحن حسادت‌آمیزی جواب داد که چرا خیال کرده‌اند او اهل پیاده‌روی درست حسابی نیست... «اوه، بله، معلوم است که من همراه‌تان می‌آیم، خیلی هم از پیاده‌روی طولانی خوشم می‌آید...» مری از قیافهٔ آن دو دختر فهمید که اصلاً خواهان چنین چیزی نبوده‌اند، و یک‌بار دیگر آفرین گفت به آن نوع عادت‌های خانوادگی که باعث می‌شوند حتی به رغم تمایل و راحتی آدم‌ها همه چیز گفته بشود و عملی هم بشود. سعی کرد مری را منصرف کند، اما فایده نداشت. در نتیجه، فکر کرد خودش هم این دعوت بسیار مؤدبانه دوشیزه مازگروو‌ها را بپذیرد تا لااقل موقع برگشتن کمک

فصل ۱۰

باز فرصت‌هایی پیش می‌آمد که ان شاهد قضایا باشد. ان به قدر کافی با این چهار نفر زیر یک سقف قرار گرفته بود و قضایا را تشخیص داده بود، اما به حکم عقل تا جایی که می‌شد نظر خود را در خانه به زبان نمی‌آورد، زیرا می‌دانست که نه خواهرش خوشش می‌آید و نه شوهر خواهرش. ان فکر می‌کرد لوئیزا در دل کاپیتان ونتورث جای بیشتری باز کرده. اما با خاطرات و تجاربی که داشت بی‌اختیار به این نکته نیز فکر می‌کرد که کاپیتان ونتورث دلباختهٔ هیچ‌کدام از دو خواهر نیست. این دو خواهر شیفته‌تر بودند، اما هنوز خبری از عشق و عاشقی نبود. تب و تاب بود و خوش آمدن، اما بعید نبود و شاید هم حتمی بود که این هیجان سرانجام به عشق بینجامد. چارلز هیتز ظاهراً می‌دانست که جایگاهش را از دست داده، اما هنریتا گاهی حالتی داشت که انگار بین دونفر مانده و بلا تکلیف است. ان دلش می‌خواست به همهٔ آن‌ها به نحوی بفهماند که راه‌شان به کجا ختم می‌شود و به استقبال چه مصایبی دارند می‌روند. ان کسی را به حيله‌گری متهم نمی‌کرد. بزرگ‌ترین دلخوشی‌اش این بود که فکر می‌کرد کاپیتان ونتورث اصلاً خیر ندارد باعث چه درد و غصه‌ای شده. مسئلهٔ برنده شدن مطرح نبود، هیچ نوع قصد برنده شدن غم‌انگیزی در افکار و رفتار کاپیتان نبود. احتمالاً خبر نداشت و حتی به

خواهرش باشد و مزاحمت او را برای آن دو خواهر کمتر کند.

مری موقعی که داشت از پله‌ها بالا می‌رفت گفت: «نمی‌دانم چرا خیال می‌کنند من از پیاده‌روی طولانی خوشم نمی‌آید! همه همیشه خیال می‌کنند من اهل پیاده‌روی درست حسابی نیستم! تازه اگر ما قبول نمی‌کردیم همراه‌شان برویم ناراحت هم می‌شدند. وقتی این شکلی می‌آیند و از ما خواهش می‌کنند، چه طور می‌توانیم بگوییم نه؟»

درست موقعی که داشتند راه می‌افتادند، آقایان برگشتند. سگ تازه کاری با خودشان برده بودند که شکارشان را خراب کرده بود و باعث شده بود زود برگردند. به این ترتیب، هم وقت زیاد و توش و توان داشتند و هم روحیه‌شان طوری بود که کاملاً برای پیاده‌روی آماده‌گی داشتند. خوش و خندان به پیاده‌روی خانم‌ها ملحق شدند. ان اگر این را پیش‌بینی کرده بود حتماً در خانه می‌ماند، اما درعین حال با علاقه و کنجکاوی فکر کرد دیگر دیر شده و نمی‌تواند همراه آن‌ها نرود. شش نفری در مسیری به راه افتادند که دوشیزه مازگرووها انتخاب کرده بودند. دوشیزه مازگرووها هم معلوم بود که خودشان را سردسته می‌دانند.

ان مواظب بود راه کسی را نبندد، و هر جا که در گذرگاه‌های باریک آن اراضی مجبور می‌شدند جدا جدا جلو بروند او کنار خواهرش و شوهرخواهرش می‌ماند. لذت او در پیاده‌روی حتماً مربوط می‌شد به راه رفتن در آن هوای خوب، دیدن آخرین لبخندهای سال بر برگ‌های زرد و قهوه‌ای و چپرهای خشکیده، یادآوری چند توصیف از هزار توصیف شاعرانه پاییز رو به انتها، فصلی که تأثیر غریب و زوال‌ناپذیری بر صاحب‌دلان و آدم‌های اهل ذوق می‌گذارد، فصلی که هر شاعر سخن‌شناسی را به توصیف احساسات وامی‌دارد و چند بیتتی از خامه‌اش می‌تراود. ان با این فکرها و با یادآوری سخنان شاعرانه تا می‌توانست ذهن خود را پر می‌کرد، اما وقتی فاصله‌اش با کاپیتان و تئورث کم می‌شد بی‌اختیار صحبت‌های او با دوشیزه مازگرووها را می‌شنید. البته حرف چندان مهمی نمی‌شنید. فقط گپ مفرحی بود که

جوان‌ها در حالت صمیمانه ممکن بود بزنند. کاپیتان و تئورث بیشتر با لوئیزا حرف می‌زد تا با هنریتا. مسلماً لوئیزا بیش از خواهرش توجه کاپیتان را جلب کرده بود و حالا این تمایز بیشتر به چشم می‌آمد، بخصوص که یکی از صحبت‌های لوئیزا موجب حیرت ان شد. کاپیتان و تئورث بعد از کلی تعریف و تمجید از هوای خوب آن روز (که مدام تکرار هم می‌کرد) آخر سر گفته بود: «چه هوای معرکه‌ای برای آدمیرال و خواهرم! قصد داشتند امروز به یک کالسکه‌سواری طولانی بروند. شاید از بالای یکی از تپه‌ها آن‌ها را ببینیم و برای‌شان دست تکان بدهیم. ظاهراً قرار بوده به همین سمت بیایند. نمی‌دانم امروز کالسکه‌شان کجا چپ می‌شود! اوه، بله! زیاد پیش می‌آید... ولی خواهرم اصلاً اهمیت نمی‌دهد... زنده و سالم می‌پرد بیرون.»

لوئیزا بلند گفت: «آه! می‌دانم که مبالغه می‌کنید، ولی اگر واقعاً چنین اتفاقی بیفتد من هم اگر جای ایشان باشم همین کار را می‌کنم. خواهرتان آدمیرال را دوست دارد و من هم اگر عاشق مردی باشم همیشه کنارش خواهم بود. هیچ چیز نمی‌تواند مرا از مردم جدا کند. حاضرم کالسکه‌ام را چپ کند اما سوار کالسکه کس دیگری نشوم، هر قدر هم که امن و امان باشد.»

لوئیزا این را با شور و هیجان گفته بود.

کاپیتان هم با هیجان گفت: «جدی می‌گویید؟ آفرین به شما!» و بعد سکوت کوتاهی حاکم شد.

ان دیگر نمی‌توانست به یاد آن ابیات و توصیفات شاعرانه بیفتد. صحنه‌های دلپذیر پاییز در یک آن از مقابل نگاهش دور شدند... بالاخره بار دیگر شعر با احساسی به خاطرش آمد، سرشار از مقایسه‌های بجا با زوال سال، زوال سعادت، رخت بر بستن همه تصورات جوانی و امید و بهار. وقتی طبق فرمان به مسیر دیگری افتادند، ان بالاخره لب باز کرد و گفت: «آیا این یکی از مسیرهایی نیست که به ویتروپ می‌رسد؟» اما کسی نشنید، یا اگر هم شنید جوابی نداد.

مقصدشان ویتروپ بود... یا اطراف ویتروپ... چون می‌شد جوان‌هایی

را به این شکل حل و فصل کردند که او و هنریتا برای چند دقیقه بروند خاله و خاله‌زاده‌ها را ببینند، و بقیه هم همان جای بالای تپه منتظرشان بمانند. به نظر می‌رسید این پیشنهاد را لوئیزا داده است. کمی هم در سراسیمه همراه‌شان رفت... هنوز داشت با هنریتا صحبت می‌کرد. مری از این فرصت استفاده کرد و بعد از نگاه تحقیرآمیزی که به اطراف انداخت به کاپیتان و تئورث گفت:

«داشتن چنین قوم و خویش‌هایی چه قدر بد است! راستش من در عمرم حداکثر دوبار پیام را به آن خانه گذاشتم.»

جوابی دریافت نکرد جز لبخندی زورکی. بعد هم کاپیتان و تئورث سرش را برگرداند و نگاهی انداخت که نشان می‌داد اصلاً خوشش نیامده، و آن کاملاً معنی این را می‌فهمید.

بالای تپه، جایی که آن‌ها بودند، خیلی باطراوت بود. لوئیزا برگشت، و مری که روی یک سنگچین برای خودش جای راحتی برای نشستن پیدا کرده بود خیلی راضی بود که خودش نشسته است و بقیه دور و برش ایستاده‌اند. اما این رضایت زیاد طول نکشید، چون لوئیزا کاپیتان و تئورث را کنار کشید تا بروند کنار پرچین و فندق جمع کنند. کم‌کم از دیدرس خارج شدند. صدای‌شان هم دیگر به گوش نمی‌رسید. مری شروع کرد به شکایت کردن از جایی که رویش نشسته بود... گفت لابد لوئیزا جای خیلی بهتری پیدا کرده... و حتماً باید برود خودش هم جای بهتری پیدا کند. از همان راه رفت... اما آن‌ها را ندید... آن کنار آن پرچین جای تمیزی روی یک پشته خشک آفتابی برای مری پیدا کرد. مطمئن بود که آن دو نفر هنوز آن‌جا هستند... کمی این طرف‌تر یا کمی آن‌طرف‌تر. مری نشست، اما طاقت نیاورد. می‌گفت حتماً لوئیزا در یک نقطه دیگر برای خودش جای بهتری پیدا کرده... خودش باید برود تا به لوئیزا برسد.

آن که واقعاً خسته شده بود خودش با رضایت همان‌جا نشست. کمی بعد صدای کاپیتان و تئورث و لوئیزا را از لای پرچین شنید، درست پشت سر خودش، انگار که داشتند در معبر ناهموار و پست و بلند بین پرچین‌ها راه‌شان

را دید که اطراف خانه‌شان یا در همان حول و حوش قدم می‌زدند. نیم مایل دیگر هم در اراضی وسیع حصارکشی شده پیش رفتند. زمین‌های شخم خورده و گذرگاه‌هایی که تازه درست شده بودند بیننده را به یاد تلاش کشاورزان می‌انداختند. حزن شاعرانه شیرینی به دل رهگذر می‌نشست، اما آدمی به بهاری دیگر هم امیدوار می‌شد. بعد از عبور از این سربالایی به بالای بلندترین تپه‌ای رسیدند که اپوکراس را از وینتروپ جدا می‌کرد، و اندکی بعد، کل منظره وینتروپ تا پای تپه‌ای دیگر در برابر نگاه‌شان قرار گرفت.

وینتروپ بدون زیبایی یا شکوه و جلال در برابرشان بود... خانه‌ای معمولی، با دیوارهای کوتاه، وسط انبارهای علوفه و ساختمان‌های محوطه طولیه.

مری با تعجب گفت: «وای خدا! این هم وینتروپ... راستش اصلاً چنین تصویری نداشتم! ... خب، فکر می‌کنم بهتر است برگردیم. من خیلی خسته‌ام.» هنریتا، که احساس سرافکنندگی می‌کرد و پسرخاله چارلز را هم نمی‌دید که در این یا آن گذرگاه پیش برود یا کنار این یا آن دروازه ایستاده باشد، کاملاً آماده بود که طبق خواسته مری برگردند. اما چارلز مازگروو گفت: «نه»، و لوئیزا هم با اصرار گفت «نه، نه» و خواهرش را کنار کشید. معلوم بود که دارد با اصرار و هیجان با او جر و بحث می‌کند.

چارلز همین موقع داشت می‌گفت حالا که این قدر نزدیک هستند قصد دارد سری به خاله‌اش بزنند. با احتیاط اما با اصرار می‌خواست مری را متقاعد کند که او هم بیاید. اما این هم از آن مواردی بود که خانم می‌توانست قدرتش را به رخ آقا بکشد. شوهرش گفت که می‌تواند نیم ساعتی در وینتروپ استراحت کند تا خستگی‌اش برطرف بشود، اما مری با قاطعیت جواب داد: «اوه! نه، به هیچ وجه! ... دوباره باید این تپه را بیایم بالا. خستگی‌اش خیلی زیاد است و آن نیم ساعت نشستن را هم خنثی می‌کند.» خلاصه، از حالت و رفتارش معلوم بود که اهل این کار نیست.

بعد از کمی جر و بحث و بگو مگوی دیگر، چارلز و دو خواهرش موضوع

را باز می‌کردند و برمی‌گشتند. صحبت هم می‌کردند. اولین صدایی که واضح به گوش آن رسید صدای لوئیزا بود. انگار گرم صحبت مهیجی بود. اولین چیزی که آن شنید این بود:

«برای همین، کاری کردم که برود. تحمل نداشتم که با شنیدن این حرف‌های مهمل بترسد و نرود. عجب! مگر می‌شود آدم تصمیم به کاری گرفته باشد که می‌داند درست است و بعد با دخالت یک نفر دیگر از تصمیمش منصرف بشود؟ ... هر کس که می‌خواهد باشد. نه... من که فکر نمی‌کنم خودم به این سادگی تحت تأثیر کسی قرار بگیرم. وقتی تصمیم بگیرم، عمل می‌کنم. هنریتا امروز قرار بود سری به وینتروپ بزند، ... ولی دیدید که نزدیک بود منصرف بشود، آن هم بی‌خود و بی‌جهت!

«پس اگر به خاطر صحبت شما نبود برمی‌گشت؟ نمی‌رفت؟»

«بله، واقعاً. خجالت می‌کشم این را می‌گویم.»

«خوش به حالش که آدم بافکری مثل شما کنارش هست! ... با این اشاره‌هایی که شما کرده‌اید، و با مشاهدات خود من هم دفعه آخری که این آقا را دیدم جور درمی‌آید، بله، با این حساب، دیگر لازم نیست وانمود کنم که نمی‌دانم اوضاع از چه قرار است. می‌دانم که قضیه مهم‌تر از یک دیدار رسمی با خاله شماس است... پس وای به حال هردو نفرشان موقعی که پای مسائل مهم‌تری به میان بیاید... وقتی موقعیت‌شان استحکام و ثبات رأی بیشتری اقتضا کند... اگر خواهرتان در قضیه‌ای به این کوچکی نتواند در برابر دخالت‌های دیگران مقاومت کند، آن وقت، موقعی که پای چیزهای مهم‌تر پیش بیاید، تکلیف چیست؟ خواهرتان زن نازنینی است، اما شما تا جایی که من می‌فهمم آدم مصمم و پابرجایی هستید. اگر به زندگی و سعادت خواهرتان اهمیت می‌دهید، باید روحیات و حالات‌تان را به او هم انتقال بدهید. البته شکی نیست که همیشه همین کار را هم می‌کنید. آدمی که مدام کوتاه بیاید و قاطعیت نداشته باشد بیشتر ضرر می‌کند تا آدمی که هیچ تأثیری نمی‌شود رویش گذاشت... هیچ‌وقت نمی‌شود مطمئن بود که تأثیر خوب ادامه هم

داشته باشد. هر آدمی ممکن است تزلزل نشان بدهد. بگذاریم آن‌هایی که خوشبخت خواهند شد ثبات و استحکام داشته باشند... این هم یک فندق...» فندقی را از یک شاخه بالای سرش چید، و ادامه داد: «... مثلاً همین فندق براق قشنگ چون قدرت و استحکام داشته توانسته از تمام طوفان‌های پاییز جان سالم به در ببرد. هیچ لک و سوراخی ندارد... این فندق...» با لحن جدی اما شیطنت‌آمیزی ادامه داد: «... این فندق زمانی که برادر خواهرهایش افتادند و پایمال شدند هنوز از همان سعادت بهره‌مند است که می‌توان برای فندق‌ها قایل شد.» بعد همان لحن صمیمی قبلی را در پیش گرفت و گفت: «اولین آرزوی من برای کسانی که دوست‌شان دارم این است که ثبات داشته باشند. لوئیزا مازگروو اگر در پاییز زندگی‌اش هم خوشگل و خوشبخت باشد، آن وقت قدر این قدرت ذهن امروزش را خواهد دانست.»

حرفش را زده بود... اما جوابی نشنید. البته اگر لوئیزا بلافاصله می‌توانست به چنین سخنانی جواب بدهد، آن خیلی تعجب می‌کرد... سخنانی حاکی از توجه و علاقه، آن هم صمیمانه! آن می‌ترسید از جایش تکان بخورد، نمی‌خواست او را ببیند. در آن جایی که نشسته بود، یک بوته رونده راج او را از نظر پنهان نگه می‌داشت. آن دو هم داشتند به راه‌شان ادامه می‌دادند. اما قبل از آن‌که زیاد دور شوند و صدای‌شان به آن نرسد، لوئیزا باز به حرف آمد.

گفت: «مری به نظر من آدم خوش‌قلبی است، ولی گاهی با حرف‌های مهملی که می‌زند و با تکبری که نشان می‌دهد عصبانی‌ام می‌کند... همان تکبر الیوتی. از این تکبر الیوتی تا دل‌تان بخواهد دارد... کاش چارلز به جای مری با آن ازدواج کرده بود... می‌دانید، چارلز اول قصد داشت با آن ازدواج کند.» کاپیتان وینتورث مکثی کرد و گفت:

«منظورتان این است که ایشان به چارلز جواب منفی دادند؟»

«اوه! بله.»

«این قضیه مال چه زمانی است؟»

همه چیز حکایت می‌کرد از این‌که لوئیزا مال کاپیتان و تئورث خواهد شد. واضح‌تر از این نمی‌شد. هر جا که راه باریک می‌شد، و هر جا هم که نمی‌شد، این دو نفر نیز مانند آن دو نفر دیگر شانه به شانه هم راه می‌رفتند. در یک چمنزار بزرگ که برای عبور همه جای کافی داشت باز هم زوج‌ها کنار هم بودند... سه دسته شده بودند. آن خودبه‌خود جزو دسته سوم بود که هم هیچانش کمتر بود و هم نشاطش. به چارلز و مری ملحق شد، و از فرط خستگی وقتی چارلز تعارف کرد دستش را بگیرد همین کار را کرد... اما چارلز که با آن مهربانانه رفتار می‌کرد با زنش بی‌حوصله رفتار می‌کرد. مری به خواست او اعتنا نکرده بود و حالا می‌بایست تاوانش را بدهد، و تاوانش این بود که چارلز مدام دست او را رها می‌کرد تا با ترکه‌اش به گزنه‌های گذرگاه بزند. کمی بعد مری صدایش درآمد و گفت که طبق معمول مراعات حالش را نکرده‌اند و او در سمت پرچین قرار گرفته است در حالی که آن در سمت دیگر خیلی راحت‌تر است. با بلند شدن صدای گله و شکایت مری، چارلز دست هردو خواهر را رها کرد و رفت برای شکار یک خز که ناگهان چشمش به آن افتاده بود. بعد هم دیگر هیچ‌کدام اصلاً نتوانستند به او برسند.

این چمنزار طولانی به گذرگاهی می‌رسید که راه عبورشان آن را قطع می‌کرد. وقتی همه به دروازه خروجی رسیدند، کالسکه‌ای که به طرفشان می‌آمد و مدتی بود صدایش را شنیده بودند سر رسید. دیدند کالسکه تک‌اسبه آدمیرال کرافت است... او با زنش به کالسکه سواری رفته بود و حالا داشتند به طرف منزل برمی‌گشتند. وقتی متوجه شدند که این جوان‌ها چه پیاده‌روی دور و درازی داشته‌اند، با نهایت محبت گفتند که برای یک نفر جا دارند و هر خانمی که خسته‌تر شده می‌تواند سوار کالسکه بشود... یک مایل راه است و دارند از اپرکراس رد می‌شوند. این تعارف کلی بود، و همان‌طور کلی هم رد شد. دوشیزه مازگرووها اصلاً خسته نبودند. مری هم دلخور بود، یا به این علت که قبل از دیگران از او تقاضا نکرده بودند، یا به علت همان

«دقیق نمی‌دانم، چون من و هنریتا آن موقع مدرسه می‌رفتیم، ولی فکر می‌کنم یک سال قبل از ازدواج چارلز با مری بود. کاش آن جواب مثبت داده بود. همه ما آن را بیشتر دوست داشتیم. بابا و مامان نظرشان این است که تقصیر دوست مهمش لیدی راسل بود که قبول نکرد... می‌گویند چارلز اگر کمی ناسوادتر و کتاب‌خوانده‌تر بود، شاید لیدی راسل خوشش می‌آمد. به همین علت بود که لیدی راسل کاری کرد تا آن خواستگاری چارلز را رد کند.» صدا دورتر و دورتر شد، و آن دیگر چیزی نشنید. احساساتش سبب می‌شد همچنان آن‌جا بنشیند و تکان نخورد. می‌بایست به خودش مسلط بشود تا بتواند از جایش تکان بخورد. آن ماجرای که سر زبان‌ها بود واقعاً ماجرای او نبود. البته نشنیده بود که حرف بدی پشت سرش زده باشند اما همین هم که به گوشش رسیده بود برایش اندوه‌بار بود. می‌دید که کاپیتان و تئورث چه برداشتی از شخصیتش می‌کرده. در طرز حرف زدن کاپیتان و تئورث هم کنجکاو و احساسی بود که آن با یادآوری‌اش به تلاطم می‌افتاد.

به محض آن‌که توانست از جا بلند بشود، به دنبال مری رفت. مری را پیدا کرد و همراه او به جای قبلی‌شان در کنار سنگچین برگشت. کمی بعد که همه همان‌جا جمع شدند، آن تا حدودی آرامش خود را بازیافت. سپس همه بار دیگر به حرکت درآمدند. ذهن و روحش محتاج خلوت و سکوتی بود که فقط در جمع به دست می‌آمد.

چارلز و هنریتا برگشته بودند و همان‌طور که قابل تصور بود چارلز هیترا هم آورده بودند. آن درباره جزئیات قضیه نمی‌توانست پرس‌وجو کند. حتی کاپیتان و تئورث را هم نمی‌شد در جریان قضیه گذاشت. ولی شکی نبود که جناب آقا خودش را کنار کشیده بود و سرکار خانم هم دلش نرم شده بود و حالا که باز با هم بودند خوشحال به نظر می‌رسیدند. هنریتا کمی خجل‌نشان می‌داد اما راضی بود... چارلز هیترا هم خیلی خوشحال بود، و از لحظه‌ای که به طرف اپرکراس به راه افتادند این دو نفر تقریباً تمام مدت با هم بودند.

چیزی که لوئیزا اسمش را گذاشته بود تکبر الیوتی... یعنی اصلاً تحمل نمی‌کرد در یک کالسکه تک‌اسبه او نفر سوم باشد.

عرض گذرگاه را طی کرده بودند و داشتند از سنگچین طرف مقابل بالا می‌رفتند. آدمیرال داشت بار دیگر اسب را به حرکت درمی‌آورد که کاپیتان و نتورث ناگهان از پرچین عبور کرد تا مطلبی را به خواهرش بگوید... به سرعت هم معلوم شد چه مطلبی بود.

خانم کرافت با صدای بلند گفت: «دوشیزه الیوت، لابد شما خسته شده‌اید. افتخار بدهید شما را برسانیم. این جا راحت برای سه نفر جا هست. اگر همه مثل شما بودیم برای چهار نفر هم جا پیدا می‌شد... لطفاً بفرمایید. خواهش می‌کنم.»

ان هنوز توی گذرگاه بود. خیلی طبیعی تشکر کرد و عذر خواست، اما نگذاشتند ادامه بدهد. آدمیرال هم با نهایت محبت به کمک زنش آمد و اصرار کرد. کوتاه نمی‌آمدند. جمع و جورتر نشستند تا برای ان جا باز کنند، و کاپیتان و نتورث بی‌آن‌که کلمه‌ای از دهانش خارج بشود برگشت به طرف ان و خیلی آرام او را به طرف کالسکه برد و کمک کرد سوار بشود.

بله... کارش را کرده بود. ان توی کالسکه بود، او سوارش کرده بود، به میل خودش و به دست خودش. لابد دقت کرده بود و دیده بود او خسته شده. خواسته بود او خستگی‌اش برطرف بشود. ان از این توجهی که او داشت و حالا آشکار شده بود به شدت تحت تأثیر قرار گرفت. این واقعه بی‌اهمیت و جزئی مکمل همه واقعه‌های قبلی بود. ان او را درک می‌کرد. او نمی‌توانست ان را بیخشد... اما بی‌احساس هم نمی‌توانست باشد. او را به خاطر گذشته‌ها محکوم می‌کرد و با نفرتی به گذشته‌ها می‌اندیشید که منصفانه نبود، کاملاً هم به او بی‌اعتنا بود. داشت به کس دیگری علاقه‌مند می‌شد. بله، اما با وجود همه این‌ها، اگر ناراحتی ان را می‌دید دلش می‌خواست این ناراحتی را برطرف کند. این ته‌مانده آن احساسات سابق بود. نتیجه خود به خودی یک دوستی ناب بود که البته بیان نمی‌شد. دلیل خوش‌قلبی و محبتش بود، و ان

وقتی خوب فکر می‌کرد احساسی به دلش می‌افتاد که آمیزه لذت و درد بود و نمی‌دانست لذت بر درد غلبه دارد یا درد بر لذت.

بی‌آن‌که حواسش جمع باشد، از محبت و ملاحظه آدمیرال کرافت و خانم کرافت تشکر کرد، و نصف آن راه ناهموار را رفته بودند که ان به خود آمد و متوجه حرف‌های آن‌ها شد. در این موقع بود که متوجه شد دارند درباره «فردریک» صحبت می‌کنند.

آدمیرال داشت می‌گفت: «سوفی، فکر می‌کنم یکی از این دو دختر را خواهد گرفت، اما نمی‌دانم کدام‌شان. به هر حال، به قدر کافی آن‌ها را دیده و می‌تواند تصمیمش را بگیرد. آه، این چیزها عوارض زمان صلح است. اگر جنگ بود، زودتر از این‌ها تکلیفش را روشن می‌کرد... دوشیزه الیوت، ما ملوان‌ها نمی‌توانیم در زمان جنگ عشق و عاشقی و خواستگاری را کش بدهیم. عزیزم، از اولین دفعه‌ای که تو را دیدم تا روزی که باهم به منزل مادرمان در نورث یارموث رفتیم چند روز گذشت؟»

خانم کرافت با خوش‌رویی جواب داد: «عزیزم، بهتر است حرفش را نزنیم، چون دوشیزه الیوت اگر بشنوند ما چه زود به تفاهم رسیدیم شاید خیال کنند نمی‌شده ما با هم خوشبخت بشویم. ولی، من از خیلی پیش ترها تو را می‌شناختم.»

«خب، من هم وصف جمال تو را شنیده بودم. پس دیگر چه جای استخاره بود؟... دوست ندارم این جور چیزها زیاد طول بکشد. کاش فردریک تورش را بیشتر پهن کند و یکی از این خانم‌های جوان را بیاورد کلینج، منزل مان. آن وقت، همیشه می‌تواند باهم باشند... هر دو نفرشان خانم‌های جوان خیلی نازنینی‌اند. یکی از یکی بهتر.»

خانم کرافت با لحن تمجیدآمیز آرام‌تری گفت: «مسلمات دخترهای خوش‌قلب و بی‌شيله پيله‌ای‌اند و خانواده محترمی هم دارند...» لحن خانم کرافت طوری بود که ان فکر کرد او با نظر صایبی که دارد هنوز هیچ‌کدام را کاملاً لایق برادرش نمی‌داند. خانم کرافت ادامه داد: «... بله، آدم‌هایی بهتر از

این کجا پیدا می‌شوند؟... وای آدمیرال، مواظب باش... داریم می‌خوریم به آن دیرک.»

خودش با خونسردی افسار را کشید و به خیر و خوشی از خطر جستند. بعد هم یک‌بار دیگر دستش را با مهارت شل کرد، و نه توی دست‌انداز افتادند و نه گرفتار گاری تاپاله شدند. آن به نحوه کالسکه راندن‌شان دقت کرد و آن را نمونه‌ای از همکاری‌شان در سروسامان دادن به کارهای‌شان دانست. بالاخره، آن را صحیح و سالم در کاتیج پیاده کردند.

فصل ۱۱

زمان بازگشت لیدی راسل نزدیک شده بود. حتی روز آمدنش مشخص شده بود. آن که قرار بود بعد از آمدن لیدی راسل نزد او برود، منتظر بود که دیگر به کلینچ نقل مکان کند، و داشت فکر می‌کرد آرامشش در آن‌جا بیشتر خواهد شد یا کمتر.

به همان دهکده‌ای می‌رفت که کاپیتان و نتورث در آن اقامت داشت، به فاصله نیم مایلی او. به همان کلیسایی می‌رفت که او می‌رفت، و قاعدتاً رفت و آمدی بین دو خانواده شکل می‌گرفت. این‌ها آرامشش را به هم می‌زد. از طرف دیگر، کاپیتان و نتورث اوقات زیادی را در اپرکراس سپری می‌کرد، و رفتن آن را بیشتر می‌شد دور شدن از او تلقی کرد تا نزدیک شدن. روی هم رفته، آن پیش‌بینی می‌کرد که فایده قضیه بیشتر از ضرر آن است، درست همان‌طور که تغییر خانه و دور شدن از طفلکی مری و رفتن به نزد لیدی راسل فی‌نفسه فایده‌اش بیشتر از ضررش بود.

دلش می‌خواست طوری بشود که اصلاً کاپیتان و نتورث را در کلینچ‌ها نیند... آن اتاق‌ها محل دیدارهای سابق بودند، یادآوری آن‌ها دل آن را به درد می‌آورد. ولی دلشوره بزرگ‌ترش این بود که بالاخره لیدی راسل و کاپیتان و نتورث یکدیگر را خواهند دید. این دو نفر از هم خوش‌شان نمی‌آمد و

تجدید آشنایی‌شان هیچ حُسنی نمی‌داشت. اگر هم لیدی راسل آن‌ها را با هم می‌دید لابد فکر می‌کرد کاپیتان و تئورث خیلی زیاد به خودش مسلط است، اما آن خیلی کم.

آن وقتی به رفتنش از اپرکراس فکر می‌کرد (که زیاد هم آن‌جا مانده بود) همه این مسائل در ذهنش جمع می‌شدند و دغدغه اصلی‌اش را تشکیل می‌دادند. مراقبت از چارلز کوچولو برای همیشه شیرینی خاصی به خاطره دو ماه اقامت آن می‌داد، اما خب، چارلز کوچولو هم داشت خوب می‌شد و دیگر آن دلیلی برای ماندن نداشت.

اما پایان اقامتش در اپرکراس با تغییر و تحولی همراه شد که آن اصلاً تصورش را نمی‌کرد. کاپیتان و تئورث که دو روز تمام هیچ خبری از او نبود بار دیگر پیدایش شد و توضیح داد که چه چیزی باعث شده بود دو روز غیبت کند.

دوستش کاپیتان هارویل بالاخره رد او را پیدا کرده بود و نامه‌ای نوشته بود و خبر داده بود که با خانواده‌اش برای گذران زمستان به لایم آمده است. به این ترتیب، بی‌خبر از یکدیگر، در فاصله بیست مایلی یکدیگر بودند. کاپیتان هارویل بعد از جراحی شدیدی که دو سال پیش‌تر دیده بود دیگر حالش خوب خوب نبود، و کاپیتان و تئورث هم که مشتاق دیدارش بود بلافاصله به لایم رفته بود. یک شبانه‌روز آن‌جا مانده بود. خب، به این ترتیب، همه عذرش را موجه دانستند، به احساس صمیمیتش آفرین گفتند، به دوستش هم حسابی علاقه نشان دادند، و به توصیفات او از مناظر قشنگ اطراف لایم نیز با چنان شوقی گوش سپردند که دل‌شان خواست خودشان هم لایم را ببینند، و قرار گذاشتند به لایم بروند.

جوان‌ها شیفته دیدن لایم بودند. کاپیتان و تئورث گفت که باز به آن‌جا خواهد رفت، از اپرکراس تا آن‌جا فقط هفده مایل راه است، با این‌که ماه نوامبر است هوا اصلاً بد نیست، و خلاصه، لوئیزا که از همه بیشتر شوق داشت و تصمیم گرفته بود برود، و سوای لذت انجام‌دادن کاری که دوست

داشت بکند به فکر این هم بود که ساز خودش را بزند، بله، همین لوئیزا، نظر پدر و مادرش را که می‌خواستند این سفر تا تابستان عقب بیفتد اصلاً نپذیرفت، و... قرار شد به لایم بروند... چارلز، مری، آن، هنریتا، لوئیزا و کاپیتان و تئورث.

اولین فکر شتاب‌زده‌شان این بود که صبح بروند و شب برگردند، اما آقای مازگروو که دلش برای اسب‌هایش می‌سوخت با این فکر موافقت نکرد. وقتی عاقلانه‌تر فکر کردند، دیدند که وسط ماه نوامبر اصلاً یک روز کفاف نمی‌دهد که جای تازه‌ای را سیر تماشا کنند، بخصوص که هفت ساعت هم به علت وضع راه‌های منطقه صرف رفتن و برگشتن می‌شد. پس می‌بایست شب را آن‌جا بمانند، و بعید بود قبل از غذای روز بعد به خانه برگردند. این خودش کلی حک و اصلاح به حساب می‌آمد. همه برای صبحانه زودهنگامی در گریتهاس جمع شدند و سر وقت هم به راه افتادند، اما کلی از ظهر گذشته بود که کالسکه‌ها، یکی کالسکه آقای مازگروو که هر چهار خانم در آن بودند و دیگری کالسکه تک‌اسبه چارلز که او می‌راند و کاپیتان و تئورث کنارش نشسته بود، از تپه درازی سرازیر شدند که به لایم می‌رسید. بعد هم به خیابان اصلی شهر رسیدند که از آن سرازیری قبلی هم سرازیرتر بود، و خب، به این ترتیب، تا بیایند به دور و برشان نگاه کنند روشنایی و گرمای روز تمام شده بود.

پس از پیدا کردن جا در یکی از مسافرخانه‌ها و سفارش دادن غذا، اولین کاری که می‌بایست بکنند مسلماً این بود که بکراست به طرف دریا راه بیفتند. در آن فصل سال دیگر خبری از تفریحات و مشغولیت‌هایی نبود که در لایم، این مکان عمومی، می‌شد انتظار داشت. سالن‌ها تعطیل بودند، مسافران همه رفته بودند، و خانواده‌ای نمانده بود جز خانواده‌هایی که مقیم آن‌جا بودند... و خب، چون خود ساختمان‌ها دیدنی نیستند، پس موقعیت جالب شهر، خیابان اصلی‌اش که انگار به آب دریا فرو می‌رود، مسیر کاب که خلیج زیبای کوچک را دور می‌زند که در فصل مناسبش پر از رختکن‌های متحرک می‌شود

از گردش و تحسین اصلاً خسته نشده بودند. حتی لوئیزا هم انگار زیاد غیبت کاپیتان و نتورث را حس نمی‌کرد. بالاخره او را دیدند که داشت با سه نفر دیگر به طرفشان می‌آمد، که از قرار معلوم کاپیتان هارویل و خانم هارویل بودند و یک نفر دیگر به اسم کاپیتان بنویک که پیش آن‌ها زندگی می‌کرد.

کاپیتان بنویک زمانی معاون فرمانده کشتی لاکونیا بود. کاپیتان و نتورث موقعی که از لایم برگشته بود از او حرف زده بود، کلی تعریف و تمجید کرده بود، و گفته بود افسر جوان درجه یکی است که همیشه برایش ارزش و احترام بسیار زیادی قایل بوده. به این ترتیب، تصور خوبی از او در ذهن همه نقش بسته بود. بعد هم کاپیتان و نتورث شمه‌ای از زندگی او گفته بود و همین باعث شده بود که در ذهن همه خانم‌ها آدم بسیار جالبی به نظر برسد. کاپیتان بنویک با خواهر کاپیتان هارویل نامزد کرده بود و حالا که او را از دست داده بود سوگوار بود. یکی دو سالی صبر کرده بودند تا کاپیتان بنویک به ثروت و مقام برسد. به ثروت هم رسید... چون پاداشش با آن ستمی که داشت زیاد بود... بالاخره ارتقا مقام هم پیدا کرد، اما فانی هارویل دیگر زنده نبود که ارتقاء او را ببیند. تابستان پیش از آن، موقعی که کاپیتان هارویل در دریا بود، فانی هارویل از دنیا رفته بود. کاپیتان و نتورث می‌گفت امکان ندارد هیچ مردی بیشتر از طفلکی بنویک به زنی دل بسته باشد، و بعد هم که فانی هارویل از دنیا رفته بود باز امکان نداشته کسی این قدر متأثر شده باشد. می‌گفت او از آن جور آدم‌هاست که بیش از حد ناراحت می‌شوند، و احساسات تند و تیز با رفتار آرام و جدی و گوشه‌گیری در وجودشان به هم می‌آمیزد و یکسره به کتاب خواندن و یکجا نشستن رو می‌آورند. نکته جالب ماجرا این بود که دوستی او با هارویل‌ها انگار با واقعه‌ای که راه خویشاوندی‌شان را بسته بود نه تنها کمتر نشده بود بلکه تقویت هم شده بود و حالا کاپیتان بنویک تمام مدت پیش آن‌ها زندگی می‌کرد. کاپیتان هارویل شش ماه می‌شد که این خانه را گرفته بود. سلیقه‌اش، اوضاع جسمی‌اش و میزان ثروتش، همه و همه باعث

و هیاهوی آدم‌ها، بله، خود کاب، دیدنی‌های قدیمی و نوسازی‌های جدیدش، با آن ردیف بسیار قشنگ صخره‌های ساحلی که تا شرق شهر کشیده شده است، این‌ها همان چیزی است که نگاه غریبه را جلب خواهد کرد، و این غریبه باید خیلی آدم عجیبی باشد که اطراف لایم جذابیت‌هایی نبیند و دلش نخواهد آن‌جا را بیشتر بشناسد. مناظر آن حوالی، چارموت، با زمین‌های بلند و چشم‌اندازهای گسترده‌اش، و از آن مهم‌تر، با خلیج تورفته قشنگش که به صخره‌های بلند تیره‌رنگ می‌کوبید، و با سنگ‌های کوتاهی در میان ماسه‌ها، آن‌جا را دل‌انگیزترین مکان برای تماشای جزرومد می‌ساخت و نشستن و ساعت‌ها به فکر فرورفتن،... انواع مناظر درخت‌های روستای باطراوت آپ لایم، و مهم‌تر از همه، پینی، با پرتگاه‌های سبزش در میان صخره‌های رماتیکی، آن‌جا که درخت‌های پراکنده جنگلی و باغ‌های پربار و آبادش گواه این‌اند که از زمان نخستین ریزش صخره بلند نسل‌ها گذشته است تا زمین مهبای چنین وضعی بشود، همان‌جا که چنان منظره شگفت‌انگیز و دل‌ربایی در برابر نگاه بیننده قرار می‌گیرد که از همه مناظر مشابه برتر است، حتی از آیل او وایت،... بله، همه و همه را باید دید، بارها هم باید دید، تا ارزش لایم را دریافت.

مسافران اپرکراس از کنار سالن‌های خالی گذشتند که دیگر غم‌انگیز به نظر می‌رسیدند. در سرازیری پیش رفتند و کمی بعد خود را در ساحل دیدند و پای‌شان سست شد، چون هر آدمی که قسمتش شده باشد و دریا را دیده باشد وقتی بار دیگر به دریا برسد خودبه‌خود پا سست می‌کند و خیره می‌شود. بعد هم راه‌شان را به طرف کاب ادامه دادند، که هم خودشان می‌خواستند به طرفش بروند و هم کاپیتان و نتورث گفته بود به طرفش بروند، زیرا آن‌جا، در خانه‌ای کوچک، نزدیک ستونی قدیمی که معلوم نبود مال چه زمانی است، هارویل‌ها اقامت داشتند. کاپیتان و نتورث پیچید به طرف خانه دوستش تا سری بزنند، و بقیه به راه‌شان ادامه دادند و قرار شد کاپیتان و نتورث در کاب به آن‌ها ملحق بشود.

شده بود جای نه‌چندان گران‌قیمتی را در کنار دریا برای زندگی انتخاب کند. زیبایی آن ناحیه و خلوتی لایم در فصل زمستان هم انگار کاملاً با حالت روحی کاپیتان بنویک جور درمی‌آمد. با این اوصاف، همه با کاپیتان بنویک احساس همدردی می‌کردند و به او حسن نظر داشتند.

وقتی جلو رفتند تا با آن‌ها دیدار کنند، ان پیش خودش گفت: «با همه این حرف‌ها، شاید دلش غم‌زده‌تر از دل من نباشد. به‌رحال، آینده را که از دست نداده است. جوان‌تر از من است. حتی اگر سن و سالش هم بیشتر از من نباشد احساسش جوان‌تر است، جوان‌تر به عنوان یک مرد. از این حال درخواهد آمد و با کس دیگری به خوشبختی خواهد رسید.»

دیدار کردند و آشنا شدند. کاپیتان هارویل مرد بلندقد و سبزه‌رویی بود با قیافهٔ مهربان و مطبوع. کمی می‌لنگید. با آن چین و چروک‌های صورت و ضعف جسمی‌اش خیلی مسن‌تر از کاپیتان ونتورث نشان می‌داد. کاپیتان بنویک جوان‌تر از هر دو کاپیتان دیگر به نظر می‌رسید. واقعاً هم سنش از آن‌ها کمتر بود. در مقایسه با آن‌ها بچه‌سال بود. قیافهٔ دلنشینی داشت و افسرده می‌نمود، که البته قابل انتظار بود، و از گفت‌وگو فرار می‌کرد.

کاپیتان هارویل، با آن‌که در آداب‌دانی به پای کاپیتان ونتورث نمی‌رسید، آقای تمام‌عیار بود، بی‌شیله‌پیله، گرم و صمیمی، مؤدب. خانم هارویل آراستگی شوهرش را نداشت اما مثل او آدم صمیمی و گشاده‌رویی بود. هیچ چیز خوشایندتر از این نبود که می‌خواستند همه را دوست خودشان حساب کنند، چون دوستان کاپیتان ونتورث را دوستان خودشان می‌دانستند، و با نهایت مهمان‌نوازی اصرار می‌کردند که همه قول بدهند غذا را با آن‌ها صرف کنند. اما چون آن‌ها قبلاً در مسافرخانه غذا خورده بودند، بالاخره کاپیتان هارویل و زنش با اکراه عذر آن‌ها را پذیرفتند، ولی به نظر می‌رسید ناراحت شده‌اند از این‌که کاپیتان ونتورث دوستانش را به لایم آورده بدون این‌که آن‌ها را برای صرف غذا به خانهٔ آن‌ها برده باشد.

همهٔ این‌ها نشانهٔ علاقهٔ شدیدشان به کاپیتان ونتورث بود. روحیهٔ

مهمان‌نوازی‌شان فوق‌العاده بود، بسیار هم دلپذیر، برخلاف دعوت‌هایی که بر اساس بده‌بستان صورت می‌گرفت یا ضیافت‌هایی که بر اساس تشریفات و خودنمایی برگزار می‌شد. به همین علت، ان احساس کرد که همهٔ این‌ها با روحیهٔ خودش سازگار است و چه صمیمیت برادرانه‌ای میان این افسران وجود دارد. فکر کرد «می‌شد همهٔ این‌ها دوستان من باشند» و مجبور شد با خودش کلنجار برود تا اسیر غم و درد نشود.

از کاب که خارج شدند به خانهٔ دوستان جدیدشان رفتند و دیدند اتاق‌ها آن‌قدر کوچک‌اند که واقعاً این همه آدم توی آن‌ها جا نمی‌شوند، و فقط کسانی که از ته دل دوستان‌شان را دعوت می‌کنند تصورشان این است که همه جا می‌شوند. ان خودش هم تعجب کرد، اما تعجبش خیلی زود جای خود را به احساس‌های دلپذیرتری داد که از مشاهدهٔ ابتکار و ذوق و سلیقهٔ کاپیتان هارویل در طرز چیدن اسباب و اثاث ناشی می‌شد، زیرا او از فضای موجود به بهترین نحو ممکن استفاده کرده بود، کم و کسری‌های وسایل و مبلمان خانهٔ اجاره‌ای را جبران کرده بود، و درها و پنجره‌ها را در برابر طوفان‌هایی که در زمستان انتظار می‌رفت کاملاً مقاوم کرده بود. اقلامی که برای تجهیز اتاق‌ها به کار رفته بود، اتاق‌هایی که صاحبخانه با همان خست معمولش فقط وسایل ضروری معمول در آن‌ها قرار داده بود، تضاد شدیدی داشت با بعضی وسایل که از جنس چوب‌های کمیاب بودند و خیلی عالی کار شده بودند و همچنین اشیاء قدیمی و گرانبهائی که کاپیتان هارویل از سرزمین‌های دوردست با خودش آورده بود. ان کاملاً مجذوب شده بود: این‌ها به حرفه‌اش مربوط می‌شد، ثمرهٔ زحمات‌هایش بود، نتیجهٔ تأثیری که حرفه‌اش روی عاداتش گذاشته بود، تصویری از آسایش و سعادت خانوادگی بود، و ان با احساسی که کم و بیش رضایت‌مندانه بود به این خانه نگاه می‌کرد.

کاپیتان هارویل اهل مطالعه نبود، اما برای مجموعهٔ نسبتاً خوبی از کتاب‌هایی که خوب جلد شده بودند و متعلق به کاپیتان بنویک بودند جاکتابی خیلی خوبی با قفسه‌های خیلی قشنگ ساخته بود. چون لنگ بود

نمی‌توانست زیاد جنب و جوش داشته باشد، اما چون ذهن مبتکر و فعالی داشت مدام در درون خانه مشغول کارهایی بود. طرح می‌کشید، برق می‌انداخت، نجاری می‌کرد، چسب می‌زد، برای بچه‌ها اسباب‌بازی می‌ساخت، سنجاق و سوزن توربافی درست می‌کرد و در این کار ابتکار به خرج می‌داد. وقتی هم که کارها را به پایان می‌رساند، تازه می‌رفت سراغ تور ماهیگیری بزرگی که گوشه اتاق بود.

وقتی از این خانه خارج شدند، ان فکر کرد از کانون سعادت درآمده است. لوئیزا، که تصادفاً داشت کنار او راه می‌رفت، سر از پا نشناخته زبان به تحسین گشود و از شخصیت افسران نیروی دریایی تعریف و تمجید کرد... صمیمیت‌شان، رفتار برادرانه‌شان، بی‌شیله‌پیلگی‌شان، درستی و صداقت‌شان... و گفت که متوجه شده ملوانان لایق‌ترین و گرم‌ترین مردان انگلستان هستند، فقط آن‌ها می‌دانند چه‌گونه باید زندگی کرد، و فقط هم آن‌ها سزاوار احترام و عشق هستند.

برگشتند تا لباس عوض کنند و غذا بخورند. تا آن لحظه همه چیز آن‌قدر خوب پیش رفته بود که هیچ نوع کم و کسری احساس نمی‌شد، هرچند که مسئولان مسافرخانه مدام عذرخواهی می‌کردند و می‌گفتند «فصل سفر نیست» و «کسی به لایم نمی‌آید» و «انتظار آمدن چند نفر با هم را نداشته‌ایم». ان در این موقع متوجه شد که حضور کاپیتان و توتورث چنان برایش عادی شده که اصلاً تصورش را هم نمی‌کرد، و حالا هیچ اشکالی نداشت که با او پشت یک میز می‌نشست و گه‌گاه همان تعارف‌های معمول را با او هم رد و بدل می‌کرد (البته همین، نه بیشتر).

شب هوا خیلی تاریک بود و خانم‌ها برای دیدارها می‌بایست تا صبح صبر کنند، اما کاپیتان هارویل قول داده بود شب به دیدن‌شان می‌آید. آمد و دوستش را نیز با خودش آورد، که البته این خلاف انتظار خانم‌ها بود، چون به این نتیجه رسیده بودند که از قرار معلوم کاپیتان بنویک از حضور این‌همه آدم غریبه خوشش نیامده است. حالا دل به دریا زده بود و آمده بود،

هرچند که دل و دماغ بگو و بخند را در آن جمع نداشت.

کاپیتان و توتورث و کاپیتان هارویل در یک طرف اتاق داشتند گپ می‌زدند و با یادآوری گذشته‌ها خاطره تعریف می‌کردند و سر بقیه را حسابی گرم کرده بودند، و طوری شده بود که ان با کاپیتان بنویک تا حدودی از جمع جدا مانده بود. ان به اقتضای طبع خود می‌بایست با او باب آشنایی را باز کند. کاپیتان بنویک خجالتی بود و حواسش پرت می‌شد، اما مهربانی و متانتی که در قیافه ان موج می‌زد و نزاکت و وقاری که در رفتارش دیده می‌شد خیلی زود اثر کرد و ان پاداش اولین تلاش خود را گرفت. او جوانی بود که خیلی ذوق مطالعه داشت، البته بیشتر در شعر. ان نه فقط دلش می‌خواست کاری کند که او لااقل یک شب راحت درباره موضوع‌هایی حرف بزند که احتمالاً هم صحبت‌های همیشگی‌اش از آن‌ها سررشته‌ای نداشته‌اند، بلکه امیدوار بود گرهی نیز از کارش باز کند و به او بفهماند که وظیفه دارد علیه مصایب بجنگد و پاداش این جنگ را هم بگیرد... بله، این موضوع خودبه‌خود در صحبت‌شان مطرح شده بود. کاپیتان بنویک با آن‌که خجالتی بود آدم توداری نبود. حتی ظواهر حاکی بود از این‌که هر دو خوشحال‌اند که قید و بندهای معمول را کنار گذاشته‌اند. از شعر حرف زدند، از غنای شعر در دوره معاصر، کمی هم شاعران تراز اول را با هم مقایسه کردند. سعی کردند ببینند مارمیون^۱ بهتر است یا بانوی دریاچه^۲، بعد هم درباره اهمیت گبر^۳ و عروس آبیدوس^۴ صحبت کردند، همین‌طور طرز تلفظ گبر^۳، و معلوم شد کاپیتان بنویک با لطیف‌ترین شعرهای یک شاعر و توصیف سودایی یک شاعر دیگر از درد و رنج بی‌ثمر آشنایی خیلی زیادی دارد. با احساس تب‌آلودی ابیاتی را خواند که حکایت از دل

۱. شعری از سر والتر اسکات (سروده ۱۸۰۸).

۲. شعری از سر والتر اسکات (سروده ۱۸۱۰).

۳. شعری از لرد بایرن (سروده ۱۸۱۳).

۴. شعری از لرد بایرن (سروده ۱۸۱۳).

شکسته داشت یا ذهنی که از فرط مشقت رو به نابودی است، و طوری هم نشان می‌داد که انگار دلش می‌خواست او را درک کنند، و این حالت چنان بارز بود که آن دل به دریا زد و گفت امیدوار است او همیشه فقط شعر نخواند، زیرا به نظرش عیب شعر این است که به کسانی که خوب از آن لذت می‌برند فقط گه‌گاه لذت می‌دهد، و صاحبان احساسات قدرتمندی که قدر شعر را می‌شناسند درست همان کسانی‌اند که باید کمتر به سراغ شعر بروند.

از قیافه کاپیتان بنویک معلوم بود که نه تنها ناراحت نشده بلکه از این اشاره‌ای که به موقعیت او شده راضی هم هست، و آن جرئت پیدا کرد ادامه بدهد. آن که خود را از نظر فکری از او پخته‌تر می‌دید به خود حق داد که به او توصیه کند در مطالعات روزانه‌اش سهم بیشتری به نثر اختصاص بدهد. وقتی کاپیتان بنویک توضیحات دقیق‌تری خواست، آن اسم آثاری را برد، از بهترین معلمان اخلاق، مجموعه‌هایی از بهترین مکاتبات، خاطراتی از اشخاص لایق و رنج‌کشیده، ... و خلاصه همه آن کتاب‌هایی که در آن لحظه به ذهنش می‌رسید و فکر می‌کرد با مفاهیم متعالی‌شان فکر آدم را بازتر و قوی‌تر می‌کنند و نمونه‌هایی عالی از صبر و پایداری اخلاقی و مذهبی ارائه می‌دهند. کاپیتان بنویک با دقت گوش می‌داد و معلوم بود که از توجهی که به او شده ممنون است. البته سرش را تکان می‌داد و آهی می‌کشید به نشانه این‌که چندان اعتقاد ندارد که اصولاً هیچ کتابی بتواند از غم گرانبار او ذره‌ای بکاهد، اما در همان حال داشت اسم کتاب‌هایی را که آن توصیه می‌کرد می‌نوشت و قول می‌داد آن کتاب‌ها را تهیه کند و بخواند.

آخر شب که شد، آن بی‌اختیار داشت به این موضوع فکر می‌کرد که به لایم آمده و برای مرد جوانی که قبلاً او را ندیده بوده صبر و رضا موعظه کرده است، اما در عین حال، خیلی جدی‌تر داشت به این هم فکر می‌کرد که مبادا او هم مثل بسیاری از موعظه‌گران و معلمان اخلاق درباره مسئله‌ای داد سخن داده باشد که خودش شاید نتواند از عهده‌اش بریاید.

فصل ۱۲

صبح روز بعد، آن و هنریتا دیدند که سحرخیزتر از بقیه بوده‌اند. تصمیم گرفتند قبل از صبحانه گشتی به طرف دریا بزنند... به کنار ماسه‌ها رفتند تا تلاطم آب را تماشا کنند که نسیم مطبوعی از جهت جنوب شرقی بر آن می‌دمید و در آن ساحل هموار شکوه و عظمت خاصی داشت. از لطافت هوا تعریف کردند، از تماشای دریا لذت بردند، از نسیم طراوت‌بخش به نشاط درآمدند، و تمام این مدت هم ساکت بودند و حرفی نمی‌زدند، تا این‌که هنریتا شروع به صحبت کرد:

«اوه! بله... من حالا می‌فهمم که بجز بعضی مواقع استثنایی هوای دریا همیشه شفابخش است. بعد از بیماری جناب شرلی در بهار گذشته، این هوا لابد خیلی به او کمک کرده. می‌گویند یک ماه اقامت در لایم بیشتر از همه معالجات تأثیر داشته و همیشه در کنار دریا احساس جوانی دوباره می‌کند. دارم فکر می‌کنم چه حیف که نمی‌آید برای همیشه کنار دریا زندگی کند. به نظرم بهتر است برای همیشه اپرکراس را ترک کند و به لایم بیاید... ان، تو این‌طور فکر نمی‌کنی؟ ... قبول نداری که این برایش بهترین کار است؟ هم برای خودش و هم برای خانم شرلی؟ ... می‌دانی، خانم شرلی این‌جا قوم و خویش دارد، کلی دوست و آشنا دارد، سرحال می‌آید، مطمئنم

قبلاً هم به تو گفته بودم، خیلی از او حساب می‌برم، چون خیلی زیرک است، ولی حسابی هم برایش احترام قائلم. کاش در اپرکراس هم چنین همسایه‌ای داشتیم.»

ان از این نحوه قدرشناسی هنریتا خوشش آمد، و درعین حال خنده‌اش گرفت که سیر حوادث و افکار تازه هنریتا چه‌طور باعث شده دوستش لیدی راسل اصولاً توی دل عضوی از اعضای خانواده‌ی مازگروو جایی برای خودش باز کند. اما ان فقط فرصت کرد جواب کلی بدهد و آرزو کند که کاش چنین زنی در اپرکراس هم بود، چون با دیدن لوئیزا و کاپیتان و تئورث که داشتند به طرف‌شان می‌آمدند صحبت‌شان قطع شد. آن‌ها هم آمده بودند قبل از صبحانه قدمی بزنند. لوئیزا بلافاصله یادش افتاد که باید چیزی از مغازه‌ای بخرد و از بقیه خواست با او به شهر بروند. همه موافقت کردند.

وقتی به پله‌هایی رسیدند که از ساحل به بالا منتهی می‌شد، آقای متشخصی که همان موقع می‌خواست از پله‌ها پایین بیاید با کمال ادب خودش را کنار کشید و ایستاد تا آن‌ها رد بشوند. از پله‌ها بالا رفتند و از کنار آن مرد گذشتند. قیافه‌ی آن توجه مرد را جلب کرد و مرد چنان نگاه تحسین‌آمیزی به ان انداخت که امکان نداشت ان متوجه نشود. ان خیلی زیبا به نظر می‌رسید. صورت خوش‌فرم و قشنگش با نسیمی که بر پوستش وزیده بود و به نگاهش شور و حالی داده بود شکوفایی و طراوت جوانی را باز یافته بود. معلوم بود که آن مرد (که رفتارش کاملاً آقامنشانه بود) خیلی از او خوشش آمده. کاپیتان و تئورث بلافاصله نگاهی به ان انداخت که نشان می‌داد متوجه این موضوع شده است. یک لحظه نگاهش کرد... نگاهی که برق می‌زد و انگار می‌گفت: «این مرد مجذوب تو شده... حتی من هم در این لحظه بار دیگر همان ان الیوت سابق را می‌بینم.»

بعد از آن‌که لوئیزا کارش را انجام داد و کمی دیگر هم پرسه زدند، به مسافرخانه برگشتند. ان بعداً که خواست سریع از اتاق خودش به سالن غذاخوری برود نزدیک بود بار دیگر به همان آقا بر بخورد که این بار داشت از

خوشحال می‌شود جایی باشد که اگر باز حالش بد شد طیب و دوا دم دستش باشد. اصلاً به نظر من خیلی غم‌انگیز است که آدم‌های خیلی خوبی مثل جناب شرلی و خانم شرلی که یک عمر کار خیر کرده‌اند حالا آخر عمر در یک جایی مثل اپرکراس بپوسند که اگر خانواده‌ی ما را مستثنی کنیم انگار از همه‌ی عالم جدا افتاده. کاش دوستانش به او توصیه کنند برود. من که معتقدم باید برود. در مورد واگذاری مسئولیت‌هایش هم در این سن و سال و با این شخصیتی که دارد هیچ مشکلی پیش نخواهد آمد. فقط شک دارم که از ناحیه‌ی کشیشی‌اش دل بکند. خیلی دقیق و منضبط است، اصلاً وسواسی است. ان، به نظر تو، این وسواس نیست؟ فکر نمی‌کنی که وقتی یک روحانی سلامت خود را قربانی کارهایش می‌کند، دیگر قضیه شدیدتر از وظیفه‌شناسی و وجدان است؟ کارها را یک نفر دیگر هم می‌تواند انجام بدهد! ... تازه، لایم فقط هفده مایل فاصله دارد... نزدیک است، و اگر مردم شکایتی داشته باشند می‌تواند باخبر بشود.»

در این دقایقی که هنریتا داشت صحبت می‌کرد، ان چندبار توی دلش لبخند زد. وارد صحبت شد، چون همان‌طور که احساسات مرد جوانی را درک کرده بود می‌توانست احساسات زن جوانی را نیز درک کند، هرچند که احساسات این زن جوان نازل‌تر از احساسات آن مرد جوان بود، چون مگر ان چه کاری از دستش برمی‌آمد جز موافقت کلی؟ ... گفت که همه‌ی این حرف‌ها معقول و صحیح است، همان‌طور که هنریتا گفته است جناب شرلی باید کمی به خودش استراحت بدهد، خیلی خوب است که جوان فعال و محترمی به عنوان معاون او در اپرکراس مقیم بشود، و آخر سر هم ادب نشان داد و اشاره کرد که در آن صورت، معاون مقیم امکان ازدواج هم پیدا خواهد کرد.

هنریتا، کاملاً راضی از این هم‌صحبتی، گفت: «کاش... کاش لیدی راسل در اپرکراس زندگی می‌کرد و با جناب شرلی صمیمی می‌شد. همه‌اش می‌شنوم که لیدی راسل زنی است که خیلی روی دیگران نفوذ دارد! همیشه فکر می‌کنم می‌تواند هر کسی را به هر کاری ترغیب کند! من از او می‌ترسم،

کاپیتان وتورث بلافاصله پرسید: «لطفاً می‌گوئید آن آقای که همین الان خارج شدند اسم‌شان چیست؟»

«بله قربان، ایشان آقای الیوت هستند، آقای متشخص ثروتمندی هستند... دیشب از سیدموث آمده‌اند... احتمالاً موقعی که داشتید غذا صرف می‌کردید صدای کالسکه ایشان را شنیده بودید. حالا هم در مسیرشان به سمت بث و لندن می‌روند به کروکرن.»

«الیوت!... خیلی‌ها به هم نگاه کردند و خیلی‌ها هم این اسم را تکرار کردند، حتی قبل از این‌که حرف‌های سریع پیشخدمت به پایان برسد.

مری با صدای بلند گفت: «خدای من! باید پسرعموی ما باشد... بله، آقای الیوت خودمان!... چارلز، ان، این طور نیست؟ با لباس عزا، می‌بینید، درست همان‌طور که آقای الیوت ما باید باشد. عجب! درست در همین مسافرخانه‌ای که ما هستیم! ان، مگر آقای الیوت خود ما نیست، وارث پدرمان؟» بعد رو کرد به پیشخدمت و گفت: «آقا، شما نشنیدید که... خدمتکارش نگفت که عضو خانواده کلینچ است یا نه؟»

«خیر، خانم... اسم خانواده خاصی را نبرد، فقط گفت اربابش یک مالک خیلی ثروتمند است و روزی بارونت می‌شود.»

مری با هیجان فراوان گفت: «دیدید؟ همان است که گفتم! وارث سر والتر الیوت!... مطمئن بودم که اگر خودش باشد این را می‌فهمیم. کاملاً درست است. این چیزی است که هر جا برود خدمتکارهایش حتماً لو می‌دهند. ولی، ان، فکرش را بکن، چه فوق‌العاده است! کاش بیشتر نگاهش می‌کردم. کاش زودتر می‌فهمیدیم کیست، لااقل به ما معرفی می‌شد. حیف شد به یکدیگر معرفی نشدیم!... به نظر تو قیافه الیوتی نداشت؟ من زیاد نگاهش نکردم، داشتم به اسب و کالسکه‌اش نگاه می‌کردم، ولی فکر می‌کنم یک چیزهایی از قیافه الیوتی داشت. تعجب می‌کنم که نشان خانوادگی‌اش را ندیدم! اوه!... پالتو افتاده بود روی قاب جلو و نشان خانوادگی را پوشانده بود. بله، همین‌طور بود، وگرنه من تشخیص می‌دادم. لباس خدمتکارش را هم

آپارتمان بغلی خارج می‌شد. ان فکر کرده بود او هم در این شهر غریبه‌ای است مثل خودشان و آن مهتر آراسته‌ای هم که موقع برگشتن‌شان دور و بر دو مسافرخانه می‌چرخیده لابد خدمتکار اوست. چون هر دو نفرشان لباس عزا به تن داشتند این فکر ان تقویت هم شده بود. حالا معلوم شده بود که آن مرد هم در مسافرخانه آن‌ها اقامت دارد. در این دیدار دوم هم، با این‌که خیلی کوتاه بود، از نگاه مرد معلوم بود که ان را خیلی دوست داشتنی می‌داند. از حاضرخدمتی و عذرخواهی مؤدبانه‌اش هم می‌شد فهمید که مرد بسیار بانزاکتی است. تقریباً سی ساله به نظر می‌رسید و با آن‌که خوش‌قیافه نبود سرو وضع مطبوعی داشت. ان احساس کرد که دلش می‌خواهد بداند او کیست.

داشتند صبحانه‌شان را تمام می‌کردند که صدای کالسکه‌ای آمد... می‌شد گفت از موقعی که به لایم آمده بودند اولین بار بود که صدای کالسکه‌ای را می‌شنیدند... نصف آن‌ها رفتند پشت پنجره. «یک کالسکه اربابی است... تک‌اسبه... ولی فقط از اصطبل آمده است مقابل در... لابد یک نفر می‌خواهد برود سوارش بشود... خدمتکاری آن را آورده که لباس عزا به تن دارد.»

چارلز مازگروو با شنیدن کلمه کالسکه تک‌اسبه از جایش پرید تا برود آن را ببیند و با کالسکه خودش مقایسه کند. خدمتکار عزاپوش هم کنجکاوی ان را تحریک کرد. خلاصه، موقعی که صاحب کالسکه در میان کرنش‌ها و تعظیم و تکریم‌های اهالی مسافرخانه از در خارج شد و بعد روی صندلی کالسکه نشست و به راه افتاد، هر شش نفر جمع شده بودند تا نگاهش کنند.

کاپیتان وتورث بلافاصله گفت: «آه!...» و نیم‌نگاهی به ان انداخت و ادامه داد: «... همان مردی است که از کنارش رد شدیم.»

دوشیزه مازگروو‌ها هم تأیید کردند. تا آخر سربالایی با نگاه مشتاق دنبالش کردند و بعد برگشتند پشت میز صبحانه. کمی بعد، پیشخدمت وارد سالن شد.

تشخیص می‌دادم، ولی او هم لباس عزا پوشیده بود، وگرنه از لباس مخصوص خدمتکارش من می‌فهمیدم.»

کاپیتان وتورث گفت: «با توجه به همه این جوانب باید فکر کنیم کار خدا بوده که به پسرعموی تان معرفی نشدید.»

ان موقعی که بالاخره توانست حواس مری را متوجه خودش کند خیلی آرام سعی کرد به او بفهماند که پدرشان و آقای الیوت سال‌هاست در وضعیتی‌اند که اصلاً دل‌شان نمی‌خواهد با هم سر و کار پیدا کنند.

با این حال، ان قلباً خوشحال بود که پسرعمویش را دیده و فهمیده که مالک آینده کلینچ آقای به تمام معناست و خیلی هم عاقل و فهمیده به نظر می‌رسد. ان اصلاً حاضر نبود بگوید که او را یک‌بار دیگر هم دیده است. خوشبختانه مری زیاد اهمیت نمی‌داد که آن‌ها در پیاده‌روی صبح زود از کنارش رد شده‌اند، اما اگر ان می‌گفت که توی راهرو هم به او برخورد و او بدون این‌که نزدیکش باشد کلی ادب و نزاکت به خرج داده، بله، در این صورت، مری فکر می‌کرد مغبون شده است. نه، بهتر است این دیدار کوتاه پسرعمو و دخترعمو به صورت راز سر به مهری باقی بماند.

مری گفت: «البته دفعه بعد که نامه به بث می‌فرستی باید بگویی که آقای الیوت را دیده‌ایم. به نظرم پدر باید بداند. همه چیز را بنویس.»

ان جواب سراسستی نداد، اما این چیزی بود که به نظرش نه‌تنها لازم نبود گفته بشود بلکه لازم بود گفته نشود. می‌دانست که پدرش سال‌ها پیش چه قدر ناراحت شده بود، می‌دانست که احتمالاً الیزابت هم در قضیه دخیل بوده، و می‌دانست که هردوی آن‌ها حتی با شنیدن اسم آقای الیوت حال‌شان بد می‌شود. مری خودش به بث نامه نمی‌فرستاد، و کل زحمت نامه‌نگاری‌های گند و نه چندان جالب با الیزابت به دوش ان بود.

کمی از صبحانه گذشته بود که کاپیتان هارویل و خانم هارویل و کاپیتان بنویک آمدند تا طبق قرار قبلی برای آخرین راه‌پیمایی در اطراف لایم با آن‌ها همراهی کنند. می‌بایست ساعت یک به طرف اپرکراس راه بیفتند و در این

فاصله می‌خواستند با هم باشند و بیشتر گردش کنند.

به محض این‌که همه پا به خیابان گذاشتند، ان دید کاپیتان بنویک آمده کنارش. بعد از گفت‌وگوی شب قبل، بدش نمی‌آمد باز هم با ان صحبت کند. مدتی کنار هم راه رفتند و مثل دفعه قبل از سر والتر اسکات^۱ و لرد بایرن^۲ حرف زدند و باز هم مثل دفعه قبل، و مثل هر دو خواننده دیگری در دنیا، نتوانستند در مورد قابلیت‌های این یا آن به نظر مشترکی برسند، تا بالاخره با جابه‌جایی‌هایی که در آن جمع اتفاق افتاد، ان به جای کاپیتان بنویک کاپیتان هارویل را در کنار خود دید.

کاپیتان هارویل با صدای آهسته گفت: «دوشیزه الیوت، هنر کردید که این رفیق طفلکی ما را به حرف آوردید. کاش چنین مصاحبتی بیشتر نصیبش می‌شد. من می‌دانم که برایش خوب نیست این‌طور خودش را حبس کند، ولی چه کاری از دست ما ساخته است؟ نمی‌توانیم از هم جدا بشویم.»

ان گفت: «بله، می‌فهمم که غیرممکن است. اما به وقتش، شاید... ما می‌دانیم که در هر مصیبتی گذشت زمان چه تأثیری دارد، و کاپیتان هارویل، شما فراموش نکنید که دوست‌تان را هنوز می‌شود داغدار دانست... ظاهراً همین تابستان بود که...»

«آه، بله... آه عمیقی کشید و ادامه داد: «همین ماه ژوئن بود.»

«و احتمالاً دیرتر هم متوجه شد.»

«بله، هفته اول ماه اوت باخبر شد، موقعی که از کیپ آمده بود... تازه می‌خواست سوار کشتی گراپلر بشود. من در پلیموث بودم. می‌ترسیدم سراغ مرا بگیرد. نامه‌هایی فرستاد، ولی گراپلر دستور گرفته بود به طرف پورتموث برود. آن‌جا باید به او خبر می‌دادند، اما چه کسی؟ من که نمی‌توانستم. حاضر بودم بدوم بالای بازوی افقی دکل کشتی اما این خبر را

۱. سر والتر اسکات (۱۷۷۱-۱۸۳۲)، شاعر و نویسنده اسکاتلندی.

۲. لرد بایرن (۱۷۸۸-۱۸۲۴)، شاعر انگلیسی.

باد آن قدر شدید بود که سکوی بالایی کاب جدید دیگر برای خانم‌ها جای دلپذیری نبود، و قرار شد از پله‌ها به سکوی پایینی بروند. همه رضایت دادند که آرام و بااحتیاط از آن پله‌های تیز پایین بروند، بجز لوئیزا که می‌گفت باید کاپیتان و تئورث او را بغل کند و بیاورد پایین. تمام مدتی که قدم زده بودند، کاپیتان و تئورث او را از پله‌ها و سنگچین‌ها عبور داده بود و لوئیزا از این جهیدن‌ها و پریدن‌ها خیلی لذت برده بود. اما این بار کاپیتان و تئورث زیاد مایل به این کار نبود، چون سنگفرش محکم بود و پای لوئیزا ممکن بود آسیب ببیند. با این حال، لوئیزا سالم پایین آمد، و بلافاصله برای آن‌که شادی و لذت خود را نشان بدهد از پله‌ها دوید بالا تا یک بار دیگر پایین بپرد. کاپیتان و تئورث به او گفت این کار را نکنند، چون ضربه‌ای که به پایش وارد می‌شود زیاد است، اما همه این حرف‌ها بی‌فایده بود. لوئیزا لبخند زد و گفت: «من تصمیمم را گرفته‌ام.» کاپیتان و تئورث دست‌هایش را جلو برد، اما لوئیزا که نیم ثانیه زودتر پریده بود روی سنگفرش سکوی پایینی کاب سقوط کرد و بیهوش افتاد!

نه زخمی در کار بود، نه خونی، نه کبودی مشهودی، اما چشم‌هایش بسته بود، نفس نمی‌کشید، و قیافه‌اش عین مرده‌ها شده بود. همه آن‌ها که بالای سرش ایستاده بودند وحشت کردند!

کاپیتان و تئورث، که او را میان دست‌هایش گرفته بود، کنارش زانو زده بود و با چهره‌ای که مثل لوئیزا رنگ از آن پریده بود ساکت و مشوش نگاهش می‌کرد. مری جیغ کشید «مرده! مرده!» و محکم چنگ زد به شوهرش، و شوهرش هم که وحشت کرده بود خشکش زد. هنریتا هم از فکر مرگ خواهرش و رفت، غش کرد، و نزدیک بود روی پله‌ها بیفتد که کاپیتان بنویک و آن او را گرفتند و نگه داشتند.

«کسی نیست کمکم کند؟» این اولین حرفی بود که از دهان کاپیتان و تئورث خارج شد، اما لحنش بسیار نومیدانه بود. انگار کل قدرت خود را از دست داده بود.

نهم. هیچ‌کس حاضر نبود جز این رفیق خوب...» به کاپیتان و تئورث اشاره کرد، و ادامه داد: «... کشتی لاکونیا یک هفته زودتر رسیده بود پلیموث. قرار هم نبود این کشتی باز راه بیفتد طرف دریا. از خیر استراحت گذشت... تقاضای مرخصی کرد و بدون این‌که منتظر جواب بماند راه افتاد. شب و روز را یکی کرد تا بالاخره رسید به پورتسموث، بلافاصله هم با قایق رفت طرف گراپلر، و یک هفته همان‌جا پیش دوست بی‌چاره‌مان ماند. بله، این کار را کرد، و هیچ‌کس دیگری هم نمی‌توانست به داد طفلکی جیمز برسد. دوشیزه الیوت، حتماً متوجه هستید که چه قدر برای ما عزیز است!»

ان کاملاً متوجه بود، و تا جایی که احساساتش اجازه می‌داد یا مخاطبش می‌فهمید به او جواب داد، چون او هم با تجدید خاطرات متأثر شده بود... کاپیتان هارویل بار دیگر که شروع به صحبت کرد از موضوع به کلی متفاوتی حرف زد.

خانم هارویل که به نظرش پیاده‌روی شوهرش تا به منزل برای او کافی بود، همه را به مسیری انداخت که قرار بود آخرین مسیر پیاده‌روی‌شان باشد. قرار شد همه تا در خانه‌شان بروند و بعد برگردند و خودشان قدم بزنند. به حساب خودشان برای این کار وقت داشتند. اما وقتی به کاب نزدیک شدند، همه دل‌شان خواست یک‌بار دیگر در آن مسیر قدم بزنند. همه موافق بودند. لوئیزا هم اصرار کرد و گفت که فقط یک ربع وقت می‌گیرد و این یک ربع هیچ تأثیری بر کارهای‌شان ندارد. به این ترتیب، بعد از خداحافظی گرم و رد و بدل کردن دعوت و قول و قرارهایی که می‌شود تصور کرد، مقابل خانه کاپیتان هارویل و زنش از آن‌ها جدا شدند و همراه کاپیتان بنویک که دوست داشت تا آخر با آن‌ها باشد به راه افتادند تا بروند جانانه با کاب خداحافظی کنند.

ان بار دیگر کاپیتان بنویک را کنار خودش دید. منظره‌ای که مقابل نگاه‌شان بود آن‌ها را به یاد توصیف لرد بایرن از «دریاهای آبی تیره» می‌انداخت، و ان تا می‌توانست با روی خوش به او توجه نشان داد، بله، تا می‌توانست. اما زود حواسش به اجبار جای دیگری رفت.

روحیه بدهد و احساسات کاپیتان و نتورث را آرام کند. هر دو انگار منتظر بودند آن بگوید چه کنند.

چارلز می‌نالد: «ان، ان، بعدش چه کار باید بکنیم؟ تو را به خدا بگو بعدش چه کار کنیم؟»

کاپیتان و نتورث هم نگاهش را به طرف آن برگرداند. ان گفت:

«بهتر نیست او را به مسافرخانه ببریم؟ بله، به نظرم باید او را آرام آرام به مسافرخانه ببریم.»

کاپیتان و نتورث که تا حدودی به خود آمده بود و می‌خواست کاری بکند، تکرار کرد: «بله، بله، مسافرخانه. خودم او را می‌برم. مازگروو، تو مراقب بقیه باش.»

در این فاصله، کارگران و قایق‌رانان دوروبر کاب از حادثه باخبر شده بودند و عده‌ی زیادی آمده بودند تا اگر کاری از دست‌شان برمی‌آید انجام دهند. شاید هم آمده بودند جنازه‌ی یک زن جوان را ببینند... نه، جنازه‌ی دوزن جوان را... چون موضوع برای‌شان دوچندان جالب‌تر شده بود. هنریتا را سپردند به دست چند نفر از این آدم‌های خوب که خیرخواه‌تر به نظر می‌رسیدند، چون با این‌که تا حدودی به هوش آمده بود هنوز قدرت حرکت نداشت. ان کنار هنریتا به راه افتاد. چارلز هم مراقب مری بود. به این ترتیب، به راه افتادند و با احساس‌هایی که نمی‌شد توصیف کرد از همان مسیری برگشتند که قبلاً، کمی پیش‌تر، فارغ‌بال آن را پشت‌سر گذاشته بودند.

هنوز از کاب خارج نشده بودند که هارویل‌ها سر رسیدند. کاپیتان بنویک با چنان حالی از کنار خانه‌شان دویده و رد شده بود که فهمیده بودند اتفاقی افتاده. بلافاصله راه افتاده بودند و پرسان‌پرسان خود را به محل رسانده بودند. کاپیتان هارویل که یکه خورده بود زود به خود آمد و خواست کاری بکند. او و زنش نگاهی رد و بدل کردند و تصمیم‌شان را گرفتند. گفتند لوئیزا را به خانه‌ی آن‌ها ببرند... همه به خانه‌ی آن‌ها بروند... آن‌جا صبر کنند تا دکتر بیاید. به مخالفت کسی هم اعتنا نمی‌کردند. قرار شد همین کار را بکنند. همه به

ان داد کشید: «بروید پیش او، بروید کمک کنید. شما را به خدا بروید کنار کاپیتان و نتورث. من هنریتا را نگه می‌دارم. ول کنید، بروید کنار او. دست‌هایش را بمالید، شقیقه‌اش را بمالید. این هم نمک... بگیرید، بگیرید.» کاپیتان بنویک اطاعت کرد. چارلز هم همان موقع دست‌زنش را رها کرد. هر دو رفتند کنار کاپیتان و نتورث. لوئیزا را بلند کردند و میان خودشان نگه داشتند و همان کارهایی را کردند که ان گفته بود، اما بی‌نتیجه. کاپیتان و نتورث که داشت به دیوار تکیه می‌داد تا نیفتند، با غم و اندوه شدیدی گفت:

«آه، خدایا! پدر و مادرش!»

ان گفت: «دکتر!»

کاپیتان و نتورث این کلمه را که شنید ناگهان به خود آمد و گفت: «بله، بله، باید فوری دکتر خبر کرد.» و داشت به سرعت برق می‌رفت که آن تندوتیز گفت:

«کاپیتان بنویک... بهتر نیست کاپیتان بنویک بروند؟ ایشان بهتر می‌دانند کجا می‌شود دکتر خبر کرد.»

هر کس قدرت تفکر داشت می‌فهمید که این حرف صحیح است، و خیلی سریع (چون همه کارها داشت سریع انجام می‌شد) کاپیتان بنویک بدن بی‌جان لوئیزا را به برادر لوئیزا سپرد و با سرعت هرچه تمام‌تر به طرف شهر دوید.

در بین آن بی‌چاره‌ها نمی‌شد گفت کدام یک از سه نفری که حواس‌شان جمع بود ناراحت‌تر است: کاپیتان و نتورث، ان، یا چارلز که واقعاً برادر باعاطفه‌ای بود و خم شده بود روی خواهرش و اشک غم می‌بارید و فقط قادر بود سرش را برگرداند و خواهر دیگرش را ببیند که او هم از هوش رفته بود یا نگاه کند به همسرش که به تشنج عصبی افتاده بود و از او می‌خواست کاری کند که نمی‌توانست بکند.

ان که داشت با قدرت و غیرت و درایت هرچه بیشتر به هنریتا می‌رسید، گه‌گاه به بقیه هم دل‌داری می‌داد. سعی می‌کرد مری را ساکت کند، به چارلز

همان جا که هست بماند، هرچند که ناراحت بودند که هارویل‌ها را به زحمت می‌اندازند. نمی‌شد لوئیزا را جابه‌جا کرد. هارویل‌ها به دودلی آن‌ها پایان دادند و تا جایی هم که توانستند جلو تشکرکردن آن‌ها را گرفتند. قبل از آن‌که دیگران هیچ فکری نکنند، هارویل‌ها پیش‌بینی‌های لازم را کرده بودند و ترتیب کارها را داده بودند. کاپیتان بنویک اتاقش را به آن‌ها می‌داد و خودش جای دیگری می‌خواست... به این ترتیب، همه چیز روبه‌راه می‌شد. فقط به این فکر می‌کردند که خانه‌شان دیگر جای بیشتری ندارد. با این حال، شاید با «فرستادن بچه‌ها به اتاق خدمتکار یا جورکردن یک سرپناه دیگر» می‌شد برای دو سه نفر دیگر هم جا درست کرد، چون تصور می‌کردند آن‌ها همان‌جا می‌مانند. البته برای رسیدگی و مراقبت از دوشیزه مازگروو کاملاً با خیال راحت می‌توانستند او را به خانم هارویل بسپارند. خانم هارویل پرستار بسیار مجربی بود، و پرستار بچه‌هایش هم مدت‌های مدید با او زندگی کرده بود و با او به همه جا هم رفته بود. با توجه به حضور این دو پرستار، دوشیزه مازگروو بیست و چهار ساعته تحت مراقبت می‌بود. همه این حرف‌ها چنان بی‌شیله پيله و صادقانه گفته می‌شد که دیگر جای مقاومت و چون و چرا باقی نمی‌گذاشت. چارلز، هنریتا و کاپیتان و نتورث سه نفری با هم صلاح و مشورت کردند. صلاح و مشورت‌شان تا مدتی فقط اظهار حیرت و ابراز وحشت بود... اپرکراس... لزوم این‌که کسی برود اپرکراس... رساندن خبر... طرز رساندن خبر به آقا و خانم مازگروو... دیرشدن... همین حالا هم یک ساعت از موعد حرکت‌شان گذشته بود... غیرممکن بود با تأخیر قابل‌قبولی برسند. بله، اول هیچ حرفی جز این‌ها نمی‌توانستند بزنند، اما کمی که گذشت، کاپیتان و نتورث به خودش مسلط شد و گفت:

«باید تصمیم بگیریم، حتی یک دقیقه هم نباید وقت تلف کنیم. هر دقیقه‌ای ارزش دارد. یک نفر باید فوری برود اپرکراس. مازگروو، یا تو باید بروی، یا من.»

چارلز موافق بود، اما گفت خودش نخواهد رفت. البته حضورش کمکی به

خانه کاپیتان هارویل رفتند. با راهنمایی خانم هارویل، لوئیزا را به طبقه بالا بردند و روی تخت خود او گذاشتند، و شوهرش هم تا می‌توانست به همه کمک کرد، تعارف کرد، و دل‌داری داد.

لوئیزا یک‌بار چشمش را باز کرده بود اما دوباره بسته بود، بدون این‌که نشانه‌ای از به هوش آمدن در نگاهش دیده شده باشد. اما خب، همین خودش علامت حیات بود و لااقل حال خواهرش را بهتر می‌کرد. هنریتا با آن‌که اصلاً نمی‌توانست با لوئیزا توی یک اتاق باشد، با همین بیم و امیدی که پیدا کرد لااقل خودش دیگر غش نکرد. مری هم داشت آرام‌تر می‌شد.

دکتر هم زودتر از آن‌که تصور می‌کردند خودش را رساند. موقعی که داشت لوئیزا را معاینه می‌کرد همه وحشت‌زده بودند، اما دکتر ناامید نبود. به سر لوئیزا ضربه شدید وارد شده بود، اما دکتر می‌گفت آسیب‌های شدیدتر از این را هم دیده که معالجه شده بودند. به هیچ‌وجه مأیوس نبود. امیدوار حرف می‌زد.

نمی‌گفت ضربه کاری بوده... نمی‌گفت چند ساعت باید صبر کرد تا نظر داد... و این فراتر از امیدواری‌های اولیه آن‌ها بود. خب، می‌شود تصور کرد که بعد از هیجان‌های اولیه و شکر خدا را به جا آوردن چه قدر از این‌که فرجی حاصل شده بود خوشحال شدند. سپس با رضایت و آسودگی خاطر سکوت کردند.

کاپیتان و نتورث با لحن و حالتی گفت «خدا را شکر!» که ان امکان نداشت آن را فراموش کند. بعد هم کنار میزی نشست، دست‌های خود را به هم قفل کرد، صورتش را روی دست‌هایش گذاشت، طوری که معلوم بود احساس‌های گوناگونی بر او غلبه کرده است و سعی دارد با دعا و تعمق این احساس‌ها را آرام کند.

بدن لوئیزا صدمه‌ای ندیده بود. هیچ جایش آسیب ندیده بود جز سرش. دیگر می‌بایست فکر کنند که با توجه به موقعیت چه باید کرد. دیگر می‌توانستند با هم حرف بزنند و مشورت کنند. شکی نداشتند که لوئیزا باید

بهتر بود زودتر به آقا و خانم مازگروو خبر بدهند که بعضی از مسافران دیرتر برمی‌گردند. اما کالسکهٔ اپرکراسی خیلی طول می‌کشید تا به اپرکراس برسد. کاپیتان و نتورث گفت بهتر است که از مسافرخانه یک کالسکه کرایه کند و کالسکهٔ آقای مازگروو را بگذارند صبح زود روز بعد بفرستند. این کار حُسن دیگری هم دارد و می‌شود خبر داد که لوئیزا شب را چه‌طور سپری کرده است. چارلز مازگروو با این پیشنهاد کاپیتان و نتورث موافقت کرد.

کاپیتان و نتورث به سرعت رفت تا کاری را که به عهده‌اش بود انجام بدهد و دو خانم هم زود به او ملحق بشوند. اما وقتی مری از این برنامه باخبر شد، همهٔ رشته‌ها پنبه شد. عصبانی شد، از کوره دررفت، از این همه کم‌لطفی شکایت کرد، گفت چه‌طور انتظار داشته‌اند او برود، ان می‌بایست برود... ان که کس و کار لوئیزا نبود، درحالی‌که خودش زن برادر لوئیزا بود. اصلاً برای لوئیزا عین هنریتا بود! چرا فکر کرده‌اند نمی‌تواند به اندازهٔ ان مفید باشد؟ تازه، بدون چارلز برود منزل؟ ... بدون شوهرش؟ نه، نهایت بی‌مهری است! خلاصه، آن قدر گفت و گفت تا شوهرش بالاخره کوتاه آمد. با کوتاه آمدن شوهرش، بقیه هم دیگر نمی‌توانستند مخالفت کنند. چاره‌ای نبود... به جای مری، ان می‌بایست برود.

ان هیچ وقت این قدر با اکراه تسلیم حرف‌های حسادت‌آمیز و بی‌مبنای مری نشده بود. اما کاری نمی‌شد کرد. به طرف شهر راه افتادند. چارلز مراقب خواهرش بود و کاپیتان بنویک هم ان را همراهی می‌کرد. در همان حال که با عجله می‌رفتند، ان یک لحظه اتفاق‌هایی را به یاد آورد که همان روز همان‌جا افتاده بود. همین جا بود که به صحبت‌های هنریتا دربارهٔ عزیمت جناب شرلی از اپرکراس گوش سپرده بود. بعد هم آقای الیوت را برای اولین بار دیده بود. اما فقط یک لحظه می‌شد به کسانی جز لوئیزا فکر کرد، یک لحظه و بس، چون لوئیزا و کسانی که به فکر لوئیزا بودند کل ذهن ان را پر کرده بود.

کاپیتان بنویک با توجه و ملاحظهٔ خاصی با ان رفتار می‌کرد، و چون همه در احساسات ناگوار آن روز با هم شریک بودند ان عاطفهٔ بیشتری به او در

کاپیتان هارویل و خانم هارویل نخواهد کرد، اما ترک کردن خواهرش در چنین وضعیتی نه کار درستی است و نه او حاضر است بکند. خب، تصمیمش را گرفته بود. هنریتا هم اول همین را گفت، اما کمی بعد تغییر عقیده داد. فایدهٔ ماندنش چه بود! ... می‌ماند در اتاق لوئیزا و نگاهش می‌کرد و غصه می‌خورد و مستأصل‌تر می‌شد! بله، می‌بایست این واقعیت را قبول کند که کاری از دستش ساخته نیست. با این حال، هنوز دلش نمی‌آمد از خواهرش دور بشود، تا این‌که غصهٔ پدر و مادرش را خورد و از تصمیمش برگشت. رضایت داد برود. اصلاً دلش می‌خواست به خانه برود.

صحبت‌ها که به این جا رسید، ان که داشت آرام از اتاق لوئیزا می‌آمد خودبه‌خود ادامهٔ حرف‌ها را هم شنید، چون در سالن باز بود.

کاپیتان و نتورث با صدای بلند گفت: «پس تکلیف روشن شده، مازگروو. تو می‌مانی و من خواهرت را می‌برم خانه. اما بقیه... بقیه... اگر کسی بخواهد بماند به خانم هارویل کمک کند، به نظرم یک نفر کافی است... البته خانم چارلز مازگروو مایل هستند برگردند پیش بچه‌های‌شان. اما اگر ان بماند، خب هیچ‌کس مناسب‌تر و قابل‌تر از ان نیست!»

ان یک لحظه ایستاد تا از هیجانی که با شنیدن این تعریف و تمجید به او دست داده بود خارج بشود. آن دو نفر دیگر با کاپیتان و نتورث موافقت کردند و سپس ان وارد اتاق شد.

کاپیتان و نتورث رو کرد به ان و با شور و حرارتی که درعین حال سرشار از عاطفه بود و ان را به یاد گذشته‌ها می‌انداخت گفت: «شما می‌مانید، بله. شما می‌مانید و از بیمار مراقبت می‌کنید... ان قرمز شد. کاپیتان و نتورث به خود آمد و به کناری رفت... ان گفت که با کمال میل و رضایت آن جا می‌ماند. گفت که خودش داشته به همین موضوع فکر می‌کرده و دلش می‌خواستسته آن‌ها اجازه بدهند او بماند... یک جای خواب روی زمین در اتاق لوئیزا برایش کافی است، البته اگر خانم هارویل صلاح بدانند.

همه چیز راست و ریست شده بود، اما هنوز یک موضوع دیگر مانده بود.

رفته بودند؛ چرا اصلاً چنین فکری به سرشان افتاده بود. بله، در این موقع بود که کاپیتان و تئورث آرامش خود را از دست داد و با صدای بلند گفت:

«حرفش را نزنید! دیگر نگویند! اوه، خدایا! نمی‌بایست بگذارم در آن لحظه شوم آن کار را بکنم! می‌بایست عقل به خرج بدهم! ولی چه قدر ذوق و شوق داشت! چه قدر اصرار می‌کرد! طفلک لوئیزای نازنین!»

ان فکر کرد آیا او هنوز روی نظر سابقش است و شخصیت‌های مصمم و یکدنده را برتر و موفق‌تر می‌داند؟ آیا به فکرش نرسیده که این خصوصیت هم مثل همه خصوصیت‌های دیگر ضعف و قوت‌هایی دارد؟ ان فکر کرد بعید است کاپیتان و تئورث دریابند که شخصیت ملایم هم گاهی به اندازه شخصیت سرسخت به سود خوشبختی آدم تمام می‌شود.

سریع پیش می‌رفتند. ان تعجب کرد که چه زود به آن تپه‌ها و مناظر آشنا رسیده‌اند. به علت ترس و نگرانی‌شان سریع‌تر آمده بودند و راه نصف روز قبل به نظر می‌رسید. اما قبل از این‌که به حوالی اپرکراس برسند هوا داشت تاریک‌تر می‌شد. مدتی سکوت کامل بین آن‌ها حکمفرما بود. هنریتا به کنج تکیه داده بود و شالی روی صورتش کشیده بود و به نظر می‌رسید بعد از گریه و زاری به خواب رفته است. موقعی که داشتند از آخرین تپه بالا می‌رفتند، ان ناگهان خود را طرف صحبت کاپیتان و تئورث دید. با لحن آرام و محتاطانه‌ای گفت:

«داشتم فکر می‌کردم چه کاری درست‌تر است. او نباید اول از همه برود. طاقت ندارد. داشتم فکر می‌کردم شاید بهتر باشد شما با او توی کالسکه بمانید و من بروم به آقا و خانم مازگروو قضیه را بگویم. فکر نمی‌کنید این‌طوری بهتر است؟»

ان موافق بود. کاپیتان و تئورث راضی شد و دیگر حرفی نزد. اما یادآوری این مشورت خیلی برای ان خوشایند بود... نشانه دوستی بود، نشانه احترام به رأی و نظرش، مایه خوشحالی بسیار. با این‌که به نوعی نشانه خداحافظی هم بود از ارزشش چیزی کم نمی‌شد.

خودش احساس می‌کرد. حتی بدش نمی‌آمد فکر کند که شاید همین مقدمه ادامه آشنایی‌شان از کار دریاید.

کاپیتان و تئورث منتظرشان بود و یک کالسکه چهاراسبه هم کرایه کرده بود که برای راحتی آن‌ها در پایین‌ترین نقطه خیابان ایستاده بود. حیرت و ناراحتی آشکارش از جابه‌جا شدن دو خواهر... تغییر کردن قیافه‌اش... تعجبش... حالت و لحنی که موقع شنیدن حرف‌های چارلز داشت... همه و همه باعث شد ان با خجالت به جمع آن‌ها ملحق بشود، یا در بهترین حالت فکر کند قدر و ارزشش فقط در این بوده که می‌توانسته به حال لوئیزا مفید باشد.

ان به خودش فشار آورد تا آرام باشد، و همین‌طور متصف. بدون تقلید از احساس‌های اما در قبال هنری^۱ حاضر بود با کمال میل و با وظیفه‌شناسی کامل، محض خاطر کاپیتان و تئورث از لوئیزا مراقبت کند... امیدوار بود کاپیتان و تئورث آن قدر بی‌انصاف نباشد که فکر کند او بی‌خود و بی‌جهت وظیفه و وجدان خود را در قبال یک دوست فراموش کرده است.

در همین حال، ان سوار کالسکه شد. کاپیتان و تئورث به هر دو خانم کمک کرد سوار شوند و خودش بین آن دو نشست. به این ترتیب، در چنین وضعیت احساساتی و حیرت‌انگیزی، ان از لایم خارج شد. نمی‌دانست این راه دراز چه‌گونه سپری می‌شود، چه تأثیری بر رفتارشان می‌گذارد و چه حرف‌هایی رد و بدل می‌شود. اما همه چیز کاملاً طبیعی بود، کاپیتان و تئورث به هنریتا توجه نشان می‌داد، مدام رویش را به طرف او برمی‌گرداند. موقعی هم که چیزی می‌گفت فقط به قصد دل‌داری دادن و تقویت روحیه او بود. به‌طورکلی، لحن و رفتارش خیلی آرام بود. انگار هدفش فقط این بود که هنریتا آرامشش را حفظ کند. فقط یک‌بار صدایش را بلند کرد، موقعی که هنریتا داشت تأسف می‌خورد که اصلاً چرا به آن پیاده‌روی غیرمحتاطانه و بدیمن به سمت کاب

۱. هنری و اما نام شعری است از متیو پرایر (۱۶۴۴-۱۷۲۱) که در آن اما می‌گذارد هنری امتحانش کند. هنری وانمود می‌کند که اما رقیبی دارد، تا عشق اما را بیازماید.

هنگامی که گفت وگوهای دشوار در اپرکراس به پایان رسید، هنگامی که کاپیتان و تئورث دید پدر و مادر در حدی که می شد انتظار داشت به خودشان مسلط شده‌اند و حال دخترشان هم نزد آن‌ها بهتر شده است، بله، در این هنگام کاپیتان و تئورث گفت که می خواهد با همان کالسکه به لایم برگردد. به اسب‌ها علوفه دادند و کاپیتان و تئورث رفت.

بخش دوم

فصل ۱

بقیه اوقات ان در اپرکراس که دو روز بیشتر طول نمی کشید یکسره در عمارت اربابی گذشت، و خودش نیز راضی بود از این که وجودش آن جا مفید است، چه برای هم صحبتی و حضور داشتن و چه برای کمک کردن به رتق و فتق کارهایی که به سبب نگرانی ها و اضطراب های آقا و خانم مازگروو به هیچ وجه آسان نبودند.

صبح زود روز بعد از لایم خبرهایی رسید. لوئیزا کم و بیش همان طور بود. علائمی بدتر از قبل دیده نشده بود. چند ساعت بعد چارلز آمد و خبرهای جدیدتر و دقیق تری آورد. امیدوار نشان می داد. انتظار بهبود سریع نداشتند، اما با توجه به نوع صدمه لوئیزا همه چیز داشت خوب پیش می رفت. چارلز درباره هارویل ها که صحبت می کرد می گفت از بیان محبت های آن ها قاصر است و بخصوص خانم هارویل در پرستاری سنگ تمام گذاشته است. «واقعاً هیچ کاری باقی نگذاشت که مری انجام بدهد. کاری کرد من و مری دیشب زود رفتیم به مسافرخانه خودمان. مری امروز صبح باز عصبی شد. موقعی که من آمدم می خواست همراه کاپیتان بنویک برود قدم بزند و امیدوارم حالش بهتر بشود. به نظرم بهتر بود همان دیروز می آمد این جا. واقعیت این است که خانم هارویل همه کارها را خودش کرده و کاری نمانده کس دیگری انجام بدهد.»

چارلز می خواست بعد از ظهر به لایم برگردد. پدرش داشت به این فکر می افتاد که همراه او برود، اما خانم‌ها موافق نبودند. فقط زحمت بقیه بیشتر می شد و به خودش هم سخت می گذشت. بعد فکر بهتری به ذهن شان رسید که آن را عملی کردند. به کروکرن کالسکه فرستادند و چارلز قابل ترین پرستار از پرستاران قدیمی خانواده را با خودش برد... او کسی بود که همه بچه های خانواده را بزرگ کرده بود و همان جا مانده بود تا ته تقاری خانواده، یعنی ارباب هری عزیزدردانه، به هر زحمتی شده از آب و گل دربیاید و بعد از برادرهایش به مدرسه هم برود. اما این پرستار حالا در اتاق خالی بچه ها زندگی می کرد، جوراب‌ها را رفو می کرد، زخم و زیل کسانی را که دور و برش بودند پانسمان می کرد، و به همین علت هم خیلی خوشحال می شد که بگذارند برود از دوشیزه لوئیزای عزیزش پرستاری کند. خانم مازگروو و هنریتا قبلاً هم بفهمی نفهمی به فکرشان رسیده بود که سارا را بفرستند، اما بدون آن برای شان سخت بود که تصمیم بگیرند و زود هم تصمیم شان را عملی کنند.

روز بعد همه جزئیات حال لوئیزا را از چارلز هیتر شنیدند. برای شان لازم بود که هر روز از حال لوئیزا باخبر باشند. چارلز هیتر هم کار و بارش را رها کرده بود و به لایم رفته بود، و اخباری هم که آورده بود دلگرم کننده بود. فواصل هشیاری و بیداری لوئیزا بیشتر شده بود. اخبار حاکی از این هم بود که کاپیتان ونثورث از لایم تکان نمی خورد.

روز بعد، آن می بایست برود، و همین موضوع بقیه را می ترساند. بدون او چه می کردند؟ با چه بدبختی و فلاکتی همدیگر را تسلا می دادند؟ خلاصه، آن قدر از این حرف‌ها زدند که آن فکر کرد بهترین کاری که از دستش برمی آید این است که آن‌ها را تشویق کند به لایم بروند، چون می دانست که همه آن‌ها دل شان همین را می خواهد. همین کار را کرد و زود هم مجاب شدند. تصمیم گرفتند بروند، همین فردا بروند، در مسافرخانه جا بگیرند، یا خانه‌ای اجاره کنند، هر جا که مناسب باشد، و در لایم بمانند، تا روزی که بشود لوئیزای

یک ساعت تنهایی کامل و غرق شدن در چنین افکاری در یک روز گرفته ماه نوامبر، با آن باران جانانه ریزی که حتی معدود چیزهای رؤیت پذیر پشت پنجره‌ها را هم رؤیت ناپذیر می کرد، همه و همه، کافی بود تا آن با شنیدن صدای کالسکه لیدی راسل با خوشحالی از جا بلند شود. اما آن با این که دلش می خواست برود، از ترک کردن عمارت اربابی یا نگاه خدا حافظی انداختن به کاتیج با آن ایوان تاریک و آبچکان و دلگیر یا حتی تماشا کردن آخرین خانه‌های محقر روستا از پشت شیشه‌های مه آلود، بی اختیار دلش می گرفت... در اپرکراس چیزهایی دیده بود که آن را برایش باارزش کرده بود. سرشار بود از خاطرات غم‌انگیزی که زمانی شدت و حدت داشتند اما

حالا دیگر آرام‌تر شده بودند، همچنین احساس‌های لطیف‌تر، برهه‌های دوستی و آشتی که دیگر نمی‌شد آن‌ها را تجدید کرد اما همواره عزیز بودند. ان همه این‌ها را جا می‌گذاشت، اما خاطره‌اش از همه این‌ها را نه.

ان از ماه سپتامبر که از خانه لیدی راسل خارج شده بود دیگر به کلینچ نرفته بود. لزومی پیش نیامده بود. چند بار هم که می‌شد به کلینچ‌ها برود به طریقی ظفره رفته بود. حالا در اولین بازگشتش می‌رفت جای سابقش را در اتاق‌های نو و قشنگ کلینچ لاج پس می‌گرفت و چشم بانوی خانه را به جمال خود روشن می‌کرد.

در خوشحالی لیدی راسل از دیدن ان مایه‌هایی از نگرانی نیز احساس می‌شد. لیدی راسل می‌دانست که چه کسی به اپرکراس رفت و آمد داشته. اما خوشبختانه ان رنگ و روویی پیدا کرده بود و آبی زیر پوستش دویده بود، یا لااقل لیدی راسل این‌طور می‌دید. ان با شنیدن تعریف و تمجیدهای لیدی راسل به یاد نگاه تحسین‌آمیز پسرعموی خود افتاد و این تمجید را به آن تحسین ربط داد و امیدوار شد به این‌که شاید بار دیگر بهار جوانی و زیبایی در وجودش دمیده است.

وقتی شروع کردند به گفت‌وگو، ان خیلی زود نوعی تغییر روحیه در خودش احساس کرد. مسائلی که موقع ترک کردن کلینچ توی دلش تلنبار شده بودند و در جمع مازگرووها موضوعیت‌شان کمتر شده یا تحت الشعاع مسائل دیگر قرار گرفته بود، هنوز مسائل درجه‌یک او نبودند. حتی پدر و خواهر و بٹ هم از ذهنش پاک شده بودند. مسائل آن‌ها تحت الشعاع مسائل اپرکراس قرار گرفته بودند، و موقعی که لیدی راسل به بیم و امیدهای پیشین اشاره کرد و رضایتش را از خانه‌ای که در کمندن پلیس گرفته بودند به زبان آورد و تأسف خورد که خانم کلی همچنان نزد آن‌هاست، بله، در این موقع ان خجالت کشید که بگوید بیشتر از همه دارد به لایم و لوئیزا مازگروو و همه دوست و آشناهای لایم فکر می‌کند، و خانه و دوستی هارویل‌ها و کاپیتان بنویک برایش بسیار جالب‌تر از خانه پدرش در کمندن پلیس یا صمیمیت خواهرش با

خانم کلی است. ان خیلی به خودش فشار آورد تا در گفت‌وگو با لیدی راسل وانمود کند که خودش هم به مسائلی که طبیعتاً برای او اولویت دارند همان‌قدر توجه نشان می‌دهد.

در گفت‌وگوی‌شان راجع به موضوعی دیگر در ابتدا نوعی حالت معذب‌حاکم بود، نوعی دستپاچگی. خواه ناخواه از واقعه لایم حرف زدند. روز قبل، پنج دقیقه هم از رسیدن لیدی راسل نگذشته بود که کل مآوقع را برایش شرح داده بودند. ولی خوب، باز می‌بایست درباره‌اش حرف بزنند. لیدی راسل می‌بایست پرس‌وجو کند، بابت آن بی‌احتیاطی متأسف بشود، از عاقبت کار شکوه بکند، و خوب، در این بین، هر دو مجبور بودند از کاپیتان و تورت هم اسم ببرند. ان حواسش بود که مثل لیدی راسل خیلی راحت اسم نبرد. نمی‌توانست اسمش را ببرد و مستقیم به چشم‌های لیدی راسل نگاه کند، تا بالاخره بهانه‌ای پیدا کرد و خیلی مختصر به لیدی راسل گفت که فکر می‌کند عشق و علاقه‌ای بین او و لوئیزا شکل گرفته است. بعد از گفتن این، دیگر می‌شد بدون دستپاچگی و اضطراب اسم او را به زبان آورد.

لیدی راسل با ظاهر خونسردگوش داد و برای‌شان آرزوی خوشبختی کرد، اما در باطن لذتی توأم با خشم برد، نوعی تحقیر لذت‌بخش... مردی که در بیست‌وسه سالگی انگار شمه‌ای از ارزش‌ها و لیاقت‌های ان الیوت را می‌فهمیده حالا بعد از گذشت هشت سال شیفته کسی مثل لوئیزا مازگروو می‌شده.

سه چهار روز اول خیلی آرام سپری شد، بدون هیچ حادثه‌ای، جز آمدن یکی دو خبر از لایم که به ان رسید بدون آن‌که بتواند بگوید چه‌گونه رسید، و این اخبار از بهتر شدن حال لوئیزا حکایت می‌کرد. اما بعد از این سه چهار روز، ادب و نزاکت لیدی راسل آرام و قرار را از او گرفت و با لحن مصممی که انعکاس کم‌رنگ‌تری از هشدارهای گذشته نیز در آن حس می‌شد رو کرد به ان و گفت: «من باید بروم دیدن خانم کرافت. واقعاً باید زود بروم دیدنش. ان، تو دلش را داری که با من بیایی سری به آن‌ها بزنیم؟ برای هر دوی ما کمی مشکل است.»

ان شانه خالی نکرد. برعکس، موافق بود. گفت:

«به نظر من، احتمالاً برای شما مشکل تر است تا برای من. احساسات شما به اندازه احساسات من فروکش نکرده. من در این مدتی که این جا بودم اوضاع برایم عادی تر شده.»

می توانست بیشتر از این بگوید، چون نظرش درباره کرافت ها خیلی مساعد بود، اعتقاد داشت پدرش شانس آورده که چنین مستأجرهایی پیدا کرده، همه آن ناحیه باید از آن ها سرمشق بگیرند، و نیازمندان بهترین توجه و عنایت را از آن ها می بینند، و خلاصه طوری است که ان هر قدر هم از کوچ کردن اجباری خانواده ناراحت و خجل باشد باز به حکم وجدان قبول دارد که لیاقت ماندن نداشته اند و حق شان بوده که بروند، و حالا هم کلینچ هال در اختیار کسانی است که بهتر از مالک آن هستند. این اعتقاد و احساس ان مسلماً با غصه و ناراحتی توأم بود. سخت بود، اما مانع بروز ناراحتی و غصه ای می شد که لیدی راسل با ورود دوباره اش به آن خانه و خروجش از همان اتاق های آشنا دچارش می شد.

در چنین لحظه هایی ان نمی توانست پیش خودش بگوید: «این اتاق ها باید فقط مال ما باشند. او، به چه روزی افتاده اند! دست چه آدم هایی افتاده اند! یک خانواده قدیمی مجبور شده از این جا برود! غریبه ها آمده اند جای آن خانواده را گرفته اند!» نه، نمی توانست از این حرف ها بزند. فقط موقعی که به مادرش فکر می کرد و یادش می افتاد که او آن جا می نشست و به کارهای خانه رسیدگی می کرد به احساساتی شبیه این دچار می شد و آه حسرت سر می داد.

خانم کرافت همیشه چنان محبتی به ان نشان داده بود که ان با رضایت فکر می کرد مورد علاقه اوست. این بار هم در این خانه با توجه و احترام خاصی از ان استقبال کرد.

خیلی زود صحبت شان کشیده شد به حادثه ناگواری که در لایم روی داده بود. با مقایسه کردن آخرین خبرهایی که از دختر بیمار داشتند، خانم ها متوجه

شدند که آخرین خبر همه شان مربوط می شود به بعد از ظهر روز قبل. کاپیتان ونتورث روز قبل به کلینچ آمده بود (برای اولین بار بعد از حادثه)، آخرین خبر را برای ان هم برده بود، همان خبری که ان نمی دانسته از کجا به دستش رسیده، و بعد هم چند ساعتی مانده بود و باز به لایم برگشته بود... و عجالتاً هم قصد نداشت دیگر از لایم خارج بشود... ان متوجه شد که کاپیتان ونتورث بخصوص جوای احوالش شده بود... اظهار امیدواری کرده بود که دوشیزه الیوت با آن همه کارهایی که کرده خسته نشده باشد، و بعد هم اضافه کرده بود که دوشیزه الیوت کارهای خیلی مهمی کرده... چه دلنشین بود... شنیدن این حرف ها بیشتر از هر چیز دیگری ان را خوشحال می کرد.

اما درباره خود آن حادثه غم انگیز، خب، دو زن عاقل سرد و گرم چشیده که نظرشان در وقایع اتفاق افتاده به هر حال صائب بود بالطبع مثل هم فکر می کردند. بحثی نبود که این حادثه نتیجه بی فکری و سر به هوایی و بی احتیاطی بوده، عواقبش نگران کننده است، و آدم از فکر این که هنوز بهبودی دوشیزه مازگروو جای بحث دارد به خودش می لرزد، و خدا می داند این ضربه سر بعدها چه تبعاتی خواهد داشت! ... آدمیرال برای خلاصه کردن صحبت ها گفت:

«آه! واقعاً که اتفاق غم انگیزی است... این هم یک راه و رسم تازه است. یک جوان که می خواهد عشق بورزد کله محبوبش را می شکند! ... این طور نیست، دوشیزه الیوت؟ ... خب، بازی گاهی سرشکستنک دارد!» رفتار آدمیرال کرافت طوری نبود که کاملاً به مذاق لیدی راسل خودش بیاید، اما ان خوشش می آمد. خوش قلبی و بی شيله پیلگی اش جای چون و چرا نداشت.

بعد، انگار ناگهان از چرت بیدار شده باشد، گفت: «لابد برای شما خیلی سخت است که بیاید ما را این جا ببینید... راستش، قبلاً هیچ فکرش را نکرده بودم... ولی قاعدتاً سخت است... خب، حالا تشریفات را بگذارید کنار... بلند شوید اگر دل تان خواست یک گشتی توی اتاق های این جا بزنید.»

«دفعه بعد، آقا، تشکر می‌کنم، حالا نه.»

«بسیار خوب، هر موقع که برای شما مناسب باشد... هر وقت که دل‌تان خواست می‌توانید از بوته‌زار بپرید این طرف. از آن‌جا خواهید دید که ما چترمان کنار در آویزان است. جای خوبی است، نه؟ ولی...» جلو خودش را گرفت و ادامه داد: «... ولی به نظر شما جایش مناسب نیست، چون شما چترها را توی اتاق سرخدمتکار می‌گذاشتید. آه، بله، به نظر همیشه همین‌طور است. رسم و سلیقه هر کسی درست است، ولی ما آدم‌ها رسم و سلیقه خودمان را بیشتر می‌پسندیم. حالا خودتان می‌دانید، اگر دوست دارید یک نگاهی به خانه و دوروبرش بیندازید.»

ان که می‌فهمید باید این دعوت را رد کند، تشکر کرد و رد کرد.

آدمیرال لحظه‌ای فکر کرد و ادامه داد: «البته زیاد چیزی را تغییر نداده‌ایم! خیلی کم... در اپرکراس که بودیم درباره درختشویخانه به شما گفتیم. خیلی خیلی بهتر شده. تعجبم از این است که اصلاً چه‌طور یک خانواده‌ای می‌تواند طاقت بیاورد که در آن شکلی باز بشود، آن هم سال‌های سال! ... به سر والتر بفرمایید که ما چه کار کردیم. آقای شیرد هم نظرش این است که این بهترین ابتکاری بوده که تا به حال در این خانه صورت گرفته. انصافاً باید بگویم این چندتا حک و اصلاحی که کرده‌ایم واقعاً خانه را بهتر کرده. البته همه به ابتکار همسرم بوده. من کاری نکرده‌ام، جز خارج کردن بعضی از آینه‌های قدی از اتاق رختکنی که مال پدرتان بوده. پدرتان مرد بسیار خوبی است، و به نظر خیلی هم آقا هستند... ولی دوشیزه الیوت، من فکر می‌کنم که...» خیلی فکور و جدی ادامه داد: «... فکر می‌کنم در این سن و سال احتمالاً کمی زیادی به سرو وضع و لباس‌شان می‌رسند... این همه آینه! اوه! خدای من! هر جا می‌ایستادم خودم را می‌دیدم. به سوفی گفتم بیاید کمک، و خیلی سریع جابه‌جا کردیم. الان کاملاً راحتم. یک طرف یک آینه کوچک برای اصلاح دارم، و یک آینه گنده هم هست که اصلاً طرفش نمی‌روم.»

ان، که بی‌اختیار خودش آمده بود، برای جواب دادن خودش را معذب

دید، و آدمیرال از ترس این‌که مبادا نزاکت کافی به خرج نداده باشد باز صحبت را از سر گرفت و گفت:

«دوشیزه الیوت، دفعه بعد که به پدرتان نامه نوشتید لطفاً سلام من و خانم کرافت را به ایشان برسانید و بگویید ما این‌جا را کاملاً باب طبع خودمان می‌دانیم و هیچ عیب و ایرادی در این‌جا به چشم‌مان نخورده. راستش، دودکش اتاق صبحانه کمی دود می‌دهد، ولی فقط موقعی دود می‌دهد که باد کاملاً باد شمال باشد و شدید بوزد، که این هم فوقش سه بار در زمستان اتفاق می‌افتد. روی هم‌رفته، حالا که ما بیشتر خانه‌های این حول و حوش را دیده‌ایم و می‌توانیم نظر بدهیم، انصافاً هیچ خانه‌ای نیست که بگوییم بیشتر خوش‌مان آمده. لطفاً بگویید و سلام مرا هم برسانید. احتمالاً از شنیدن این حرف خوشحال می‌شوند.»

لیدی راسل و خانم کرافت از یکدیگر خوش‌شان آمده بود، ولی این آشنایی که با این ملاقات سرگرفته بود عجالتاً ادامه نمی‌کرد، چون وقتی آدمیرال و خانم کرافت آمدند و بازدیدشان را پس دادند گفتند که چند هفته‌ای نیستند و می‌خواهند به دیدن بعضی از اقوام‌شان در شمال مملکت بروند و احتمالاً موقعی برمی‌گردند که لیدی راسل به بٹ رفته است.

به این ترتیب، دیگر این خطر در کار نبود که ان کاپیتان و نتورث را در کلینچ‌هال ببیند یا در کنار لیدی راسل نگاهش به او بیفتد. همه چیز امن و امان بود، و ان از فکر آن‌همه دغدغه و اضطرابی که بر سر این قضیه داشت خنده‌اش گرفت.

صمیمیت و مهمان‌نوازی داشتند با هم مسابقه می‌دادند.

مری مشکلات خودش را داشت، اما در مجموع، همان‌طور که از اقامت طولانی‌اش در لایم می‌شد فهمید، اسباب خوشی برایش بیشتر فراهم بود تا اسباب ناراحتی... چارلز هیتز زیاده‌تر از حدی که مری صلاح می‌دانست به لایم می‌رفت... وقتی هم با هارویل‌ها غذا می‌خوردند فقط یک دوشیزه خدمتکار غذا را سرو می‌کرد... اوایل هم خانم هارویل همیشه برای خانم مازگروو تقدم قایل می‌شد. اما بعد که خانم هارویل فهمید مری دختر چه کسی است خیلی جذاب از او عذرخواهی کرد. تازه، هر روز می‌رفتند گردش. از محل اقامت‌شان تا خانه هارویل‌ها کلی قدم می‌زدند. از کتابخانه تعدادی کتاب گرفته بود و تند تند هم آن‌ها را عوض می‌کرد. خوب، اگر آن بدی‌ها را با این خوبی‌ها در ترازو بگذاریم، کفه به نفع لایم سنگینی می‌کند. مری به چارموت هم رفته بود، آب‌تنی کرده بود، به کلیسا رفته بود و در کلیسای لایم هم می‌شد به آدم‌های بیشتری نگاه کرد تا در کلیسای اپرکراس... همه این‌ها را اگر با این احساس مری جمع کنیم که وجود او خیلی مفید بوده، الحق که آن دو هفته بدک هم نگذشته بود.

ان سراغ کاپیتان بنویک را گرفت. قیافه مری فوری درهم رفت. چارلز خندید. مری گفت:

«آه! کاپیتان بنویک به نظرم حالش خوب است، ولی جوان عجیب و غریبی است. از کارهایش سردر نمی‌آورم. از او خواستم برای یکی دو روز با ما بیاید این‌جا. چارلز قول داد او را به شکار ببرد. به نظرم خیلی خوشش آمد، و من خودم فکر کردم قضیه حل و فصل شده، اما چشم‌ت روز بد نبیند! سه‌شنبه شب یک بهانه خیلی عجیبی گرفت. گفت هیچ‌وقت شکار نکرده و سوءتفاهمی پیش آمده، قول فلان چیز را داده نه بهمان چیز را، و خلاصه، آخرش فهمیدم که نمی‌خواهد بیاید. فکر می‌کنم می‌ترسید این‌جا حوصله‌اش سر برود. ولی راستش من فکر می‌کردم زندگی با طراوات و پر جنب و جوش ما در کاتیج برای آدم دل‌شکسته‌ای مثل کاپیتان بنویک مفید است.»

فصل ۲

بعد از آن‌که آقا و خانم مازگروو به لایم رفتند، چارلز و مری خیلی بیشتر از آن‌که ان تصور می‌کرد در لایم ماندند، خیلی بیشتر از مدتی که اصولاً به وجودشان نیاز بود. با این حال، چارلز و مری اولین افراد خانواده بودند که به خانه برگشتند، و به محض برگشتن‌شان به اپرکراس هم سوار کالسکه شدند و به کلینچ‌لاچ آمدند... موقعی که آمده بودند، لوئیزا دیگر می‌توانست بنشیند، اما سرش با این‌که سالم بود خیلی سست بود و اعصابش هم فوق‌العاده حساس شده بود. البته می‌شد گفت روی هم‌رفته حالش مدام بهتر می‌شده، اما نمی‌شد گفت چه موقع قدرتش را دارد که او را حرکت بدهند و به خانه بیاورند. پدر و مادرش که می‌بایست بموقع برگردند و از بچه‌های کوچک‌ترشان برای تعطیلات کریسمس پذیرایی کنند، چندان امید نداشتند که بتوانند لوئیزا را با خودشان برگردانند.

همه با هم در خانه‌ای بودند که اجاره کرده بودند. خانم مازگروو تا می‌توانست بچه‌های خانم هارویل را از دست و بال او دور می‌کرد، و هر چیزی هم که به فکرش رسیده بود از اپرکراس با خودش برده بود تا زحمت هارویل‌ها را کمتر کند، درحالی‌که هارویل‌ها هم هر روز از آن‌ها می‌خواستند برای صرف غذا به خانه‌شان بروند. خلاصه، هر دو طرف در

مری با حرارت گفت: «اگر هم این حرف‌ها را زده باشد، به نظرم هیچ گلی به سر خودش نزده. دوشیزه هارویل همین ژوئن بود که از دنیا رفت. مردی که قلبش این‌طور باشد سرش به تنش نمی‌ارزد. مگر نه، لیدی راسل؟ مطمئنم شما با من هم عقیده‌اید.»

لیدی راسل با لبخند گفت: «من قبل از این‌که اظهار نظر بکنم باید کاپیتان بنویک را ببینم.»

چارلز گفت: «و به احتمال خیلی زیاد به‌زودی زود همین اتفاق می‌افتد، خانم، مطمئن باشید. البته دل و دماغش را نداشت که با ما بیاید و بعد هم خیلی رسمی بیاید این‌جا دیدن شما، اما یک روزی خودش سر و کله‌اش در کلینچ پیدا می‌شود، مطمئن باشید. من مسیر و فاصله را به او گفتم، و گفتم که می‌ارزد کلیسا را ببیند. چون به این‌جور چیزها علاقه دارد، فکر کردم این خودش بهانه خوبی است که بیاید، و او خیلی با توجه و علاقه به حرف‌هایم گوش کرد. خب، لیدی راسل، من دارم از پیش به شما می‌گویم.»

لیدی راسل با مهربانی جواب داد: «هر دوست و آشنای آن‌که بیاید قدمش روی چشم.»

مری گفت: «اوه! دوست و آشنای آن؟ فکر می‌کنم بیشتر دوست و آشنای من باشد، چون در این دو هفته هر روز او را می‌دیدم.»

«خب، حالا که دوست و آشنای هر دو نفرتان است، از دیدن کاپیتان بنویک خیلی خوشحال می‌شوم.»

«چیز دندانگیری در او پیدا نمی‌کنید، خانم، مطمئن باشید. یکی از کسل‌کننده‌ترین آدم‌های دنیاست. گاهی از این سر ساحل تا آن سر ساحل با من قدم می‌زد اما یک کلمه از دهانش در نمی‌آمد. اصلاً جوانی نیست که درست تربیت شده باشد. مطمئنم از او خوش‌تان نمی‌آید.»

آن گفت: «در این مورد ما نظرمان یکی نیست، مری. من فکر می‌کنم لیدی راسل از او خوشش بیاید. به نظر من، لیدی راسل آن‌قدر از افکار و عقاید او

چارلز باز خندید و گفت: «بین مری، تو خودت خوب می‌دانی موضوع از چه قرار است...» رو کرد به آن و ادامه داد: «... همه‌اش کار تو بود. خیال می‌کرد اگر با ما بیاید تو هم هستی. خیال می‌کرد همه در اپرکراس زندگی می‌کنند. وقتی فهمید لیدی راسل سه مایل آن‌طرف‌تر زندگی می‌کند دلش ریخت، و دیگر جرئت نکرد بیاید. موضوع این بود. قسم می‌خورم. مری می‌داند.»

مری کوتاه آمد، اما نه از روی بزرگواری، چون یا کاپیتان بنویک را از لحاظ اصل و نسب و موقعیت در حدی نمی‌دید که حق داشته باشد عاشق عضوی از اعضای خانواده الیوت بشود، یا آن را جاذبه‌ای مهم‌تر از خودش در اپرکراس نمی‌دانست، و خب، فقط می‌شد حدس زد کدام‌یک از این دو فکر در سرش بوده، شاید هم هر دو. اما حسن نظر آن با شنیدن این حرف‌ها کاهش پیدا نمی‌کرد. کاملاً می‌دانست که نتیجه همه این‌ها تعریف و تمجید از اوست. به سؤال کردن ادامه داد.

چارلز با صدای بلند گفت: «اوه! همه‌اش از تو حرف می‌زند، آن هم با چه الفاظی...» مری حرفش را قطع کرد و گفت: «چارلز، من که تمام این مدت حتی دو بار هم اسم آن را از او نشنیدم. آن، دارم به تو می‌گویم اصلاً هیچ‌وقت از تو حرف نزده.»

چارلز در موافقت گفت: «بله، من هم به‌طور کلی نمی‌گویم که به زبان آورده، ... ولی، خب، کاملاً واضح است که خیلی از تو خوشش می‌آید. کله‌اش را پر کرده از کتاب‌هایی که به توصیه تو خوانده و می‌خواند، و دوست دارد درباره آن‌ها با تو صحبت کند. چیزهایی توی یکی از این کتاب‌ها پیدا کرده که فکر می‌کنند... اوه! نمی‌توانم تظاهر کنم به یادمانده، ولی نکته خیلی جالبی بود... موقعی که داشت به هنریتا می‌گفت من شنیدم... بعد هم با بهترین الفاظ درباره 'دوشیزه الیوت' حرف زد! ... بین مری، من مطمئنم این‌طور است، خودم شنیدم، تو توی یک اتاق دیگر بودی. 'وقار، ملاحظت، زیبایی' این‌ها بودند الفاظی که در وصف آن می‌گفت. اوه! جذابیت‌های دوشیزه الیوت انتها نداشت.»

خوشش خواهد آمد که بعد از مدت کوتاهی دیگر هیچ عیب و نقصی در رفتار او نخواهد دید.»

چارلز گفت: «من هم موافقم، ان. مطمئنم لیدی راسل از او خوشش می‌آید. اصلاً همان جور آدمی است که لیدی راسل می‌پسندد. یک کتاب دستش بدهید، تمام مدت می‌نشیند و می‌خواند.»

مری با ریشخند گفت: «بله! همین طور است! می‌نشیند سرش را می‌کند توی کتاب. اگر کسی با او حرف بزند اصلاً متوجه نمی‌شود، حتی اگر قیچی از دست آدم بیفتد پایین، یا هر اتفاق دیگری که بیفتد. فکر کردی لیدی راسل از این حالت خوشش می‌آید؟»

لیدی راسل نتوانست جلو خنده خودش را بگیرد. گفت: «فکر نمی‌کردم نظر من درباره کسی این قدر جورواجور تعبیر بشود، آن هم من که خودم را آدم صریح و واقع‌بینی می‌دانم. واقعاً کنجکاو این آقا را بینم که تصورات متضاد درباره‌اش دارید. امیدوارم وضعی پیش بیاید که سری به این جا بزنند. مری، وقتی آمد، مطمئن باش نظرم را به تو می‌گویم. الان نمی‌خواهم نظری بدهم.»

«خوش‌تان نخواهد آمد. خواهید دید.»

لیدی راسل موضوع صحبت را عوض کرد. مری هم با شور و هیجان از دیدار فوق‌العاده‌شان با آقای الیوت حرف زد، یا به عبارت صحیح‌تر، از این که موفق به این دیدار نشدند.

لیدی راسل گفت: «او کسی نیست که هیچ دلم بخواد بینمش. امتناعش از به‌جا آوردن رسم نزاکت با رئیس خانواده خیلی روی من تأثیر بدی گذاشته. او را از چشمم انداخته.»

مری توی ذوقش خورد و حرفی را که می‌خواست درباره قیافه الیوتی بزند نزد.

درباره کاپیتان وتورث، با این که ان دل به دریا نزد و هیچ سؤالی نکرد، خودبه‌خود به قدر کافی صحبت شد. همان‌طور که انتظار می‌رفت، حال و روزش خیلی بهتر شده بود. اصلاً زمین تا آسمان فرق می‌کرد با آن

کاپیتان وتورث هفته اول. لوئیزا را ندیده بود، چون آن قدر از عاقبت کار می‌ترسید که دلش نمی‌خواست او را ببیند و با او حرف بزند، و هیچ اصراری برای این کار نشان نمی‌داد. حتی انگار قصد داشت برای یک هفته یا ده روز از آن جا برود، تا موقعی که سر لوئیزا بهتر بشود. گفته بود می‌خواهد یک هفته برود پلیموث و به کاپیتان بنویک هم می‌گفت همراهش برود. اما چون چارلز تا آخر آن جا بود کاپیتان بنویک ظاهراً بیشتر مایل بود به کلینچ بیاید.

شکی نبود که از آن به بعد لیدی راسل و ان هر دو گاهی به کاپیتان بنویک فکر می‌کردند. لیدی راسل هر وقت صدای زنگ در را می‌شنید فکر می‌کرد شاید پیغام کاپیتان بنویک باشد، و ان هم هر وقت تنهایی از گردش کردن در زمین‌های پدرش برمی‌گشت یا برای کارهای خیریه به روستا می‌رفت با خودش می‌گفت شاید کاپیتان بنویک را ببیند یا خبری از او بشنود. اما از کاپیتان بنویک خبری نبود. یا آن قدر که چارلز خیال می‌کرد شور و اشتیاقی نداشت یا این که زیادی خجالتی بود. لیدی راسل هم تا یک هفته به روی خودش نیورد، اما بعد از یک هفته فکر کرد لابد این مرد ارزش آن توجه و عنایتی را ندارد که ابتدا داشته برای خودش می‌خریده.

مازگروو‌ها برگشتند و پسرها و دخترهای خوشحال‌شان را از مدرسه تحویل گرفتند. بچه‌های کوچک خانم هارویل را هم با خودشان آورده بودند تا سروصدا و شلوغی منزل هارویل‌ها در لایم کمتر بشود، هر چند که سروصدا و شلوغی اپرکراس بیشتر می‌شد. هنریتا پیش لوئیزا مانده بود، ولی بقیه خانواده حالا دیگر سر جای همیشگی‌شان بودند.

لیدی راسل و ان یک بار به رسم ادب به دیدن‌شان رفتند، و ان خواه ناخواه دید که اپرکراس بار دیگر شور و نشاط پیدا کرده. با این که نه هنریتا بود و نه لوئیزا، نه چارلز هیترو نه کاپیتان وتورث، همه چیز خیلی خیلی تفاوت داشت با آن وضع و حالی که ان آخرین بار دیده بود.

هارویل کوچولوها زود جمع شده بودند دور خانم مازگروو که خیلی جدی مواظب بود بالای سرشان نیاید، بخصوص از طرف دو تا بچه کاتیج که

در مورد سروصدا هم، مثل چیزهای دیگر، هر کسی سلیقه خودش را دارد. سروصدا ممکن است یا خیلی بی ضرر باشد یا خیلی آزاردهنده، و این بستگی دارد به نوع سروصدا، نه کیفیت آن. مدتی بعد که لیدی راسل در یک بعدازظهر بارانی داشت وارد بتم می شد و با کالسکه مسیر طولانی خیابانها را از اولدبریج تا کمدن پلیس طی می کرد، وسط آن کالسکه‌هایی که به سرعت رد می شدند، وسط همه گاری‌ها و چرخ‌دستی‌ها، وسط داد و فریاد روزنامه‌فروش‌ها، کلوچه‌فروش‌ها و شیرفروش‌ها، وسط تعلق تلوک بی وقفه کفش‌هایی که تخت‌شان چوبی بود، بله، وسط همه این‌ها، لیدی راسل اصلاً شکایتی از سروصدا نمی کرد. نه، این سروصداها جزو لذت‌های زمستان بودند. با این سروصداها حالش بهتر هم می شد. مانند خانم مازگروو او هم احساس می کرد که بعد از مدت‌ها توی روستا بودن حالا دیگر هیچ چیز حالش را آن قدر جا نمی آورد که کمی شلوغی و سروصدا. منتها، لیدی راسل این احساس را به زبان نمی آورد.

ان در این احساس‌ها شریک نبود. هنوز از بتم خوشش نمی آمد، هرچند که ساکت می ماند و حرفی نمی زد. اولین منظره محو ساختمان‌های بزرگ را که دید، با آن دودکش‌هایی که دودشان در باران به هوا بلند بود، هیچ دلش نمی خواست آن منظره محو را واضح تر ببیند. احساس می کرد عبورشان از خیابان‌ها خیلی سریع است، هرچند که آهسته تر رفتن‌شان هم لطفی نمی داشت. آخر، چه کسی از ورودش خوشحال می شد؟ شلوغی و جنب و جوش اپرکراس و خلوتی و سکوت کلینج را با حسرت و دریغ به یاد می آورد.

الیزابت در آخرین نامه‌اش خبر نسبتاً جالبی داده بود. آقای الیوت در بتم بود، به کمدن پلیس هم رفته بود، دوباره و سه باره رفته بود، خیلی هم توجه نشان می داد: اگر الیزابت و پدرش اشتباه نکرده باشند، آقای الیوت کلی به خودش زحمت داده بود تا با آن‌ها آشنایی به هم بزند و حق قوم و خویشی را ادا کند، درست همان‌طور که قبلاً کلی به خودش زحمت داده بود تا به آن‌ها

خیلی سریع شروع کرده بودند بازیگوشی. یک طرف یک میز بود که چندتا دختر بلبل‌زبان دورش نشسته بودند و داشتند زوروق و کاغذ آبچین می بریدند. یک طرف دیگر دیس‌ها و سینی‌هایی بودند پر از خوراک گوشت و انواع کلوچه، و پسر بچه‌های بازیگوش داشتند دلی از عزا درمی آوردند. این منظره با بخاری غرنده کریسمس کامل می شد که انگار با وجود همه سروصداها و شلوغی‌ها می خواست هر طور شده صدای خودش را به گوش همه برساند. مدتی که لیدی راسل و ان آن‌جا بودند، البته چارلز و مری هم آمدند، و آقای مازگروو هم ادب به خرج داد و محض احترام لیدی راسل ده دقیقه‌ای کنارش نشست و بلند بلند با او حرف زد، که باز هم بی فایده بود چون بچه‌ها می پریدند روی پاهایش و قشقرقی به پا کرده بودند. خلاصه، صحنه خانوادگی جالبی بود.

ان با خلق و خویی که داشت این طوفان و سرسام را اصلاً مناسب روحیه و اعصاب آن‌ها نمی دانست. بیماری لوئیزا لابد اعصاب و روحیه آن‌ها را کاملاً به هم ریخته بود. اما خانم مازگروو که به عمد ان را کنار خودش نشانده بود تا از او بابت همه توجه‌ها و رسیدگی‌هایی که در حق‌شان کرده بود بارها و بارها با نهایت ادب و قدردانی تشکر کند، برای حسن ختام همه ناراحتی‌هایی که کشیده بود نگاه رضایت‌بخشی به دور و برش انداخت و گفت که بالاخره بعد از همه مرارت‌ها هیچ چیز به اندازه این شادی و نشاط مختصر خانوادگی نمی توانسته حال و روزش را جابجا آورد.

لوئیزا دیگر سریع تر داشت حالش خوب می شد. مادرش حتی فکر می کرد قبل از برگشتن برادر خواهرها شاید لوئیزا بتواند به جمع آن‌ها ملحق بشود. هارویل‌ها قول داده بودند که هر موقع لوئیزا بتوانست برگردد آن‌ها هم بیایند و مدتی در اپرکراس بمانند. کاپیتان ونتورث هم فعلاً برای دیدن برادرش به سراپش رفته بود.

همین که روی صندلی‌های کالسکه نشستند، لیدی راسل گفت: «یادم باشد که در آینده هیچ وقت در تعطیلات کریسمس نروم اپرکراس.»

اعتنا نکند. اگر اشتباه نکرده باشند، خیلی جای تعجب داشت. لیدی راسل واقعاً کنجکاو و حیران بود. داشت آن احساسی را که همان اواخر نزد مری به زبان آورده بود پس می‌زد... گفته بود «او کسی نیست که هیچ دلم بخواهد ببینمش»، اما حالا واقعاً دلش می‌خواست او را ببیند. حالا که می‌خواست مثل عضو وظیفه‌شناس یک شاخه فرعی خانواده واقعاً از در آشتی و دوستی وارد بشود، باید خطایش را بخشید و قطع رابطه‌اش با ایل و تبار پدری را فراموش کرد.

ان از این اوضاع و احوال به قدر بقیه به هیجان نیفتاده بود، اما می‌دانست که میل دارد آقای الیوت را ببیند، بهتر از این است که نبیند، درحالی‌که در مورد خیلی‌ها که در بٹ بودند چنین میلی در خودش احساس نمی‌کرد. ان در کم‌دن پلیس از کالسکه پیاده شد، و لیدی راسل راهش را به طرف اقامتگاه خودش در ریورز استریت ادامه داد.

فصل ۳

سر والتر خانه خیلی خوبی در کم‌دن پلیس گرفته بود، جای آبرومندانه و سطح بالایی که در شأن آدم‌های مهم بود و سر والتر و الیزابت از آن بسیار راضی بودند.

ان خیلی بی‌میل وارد این خانه شد، چون داشت فکر می‌کرد ماه‌ها آن‌جا حبس خواهد شد. با دلخوری پیش خودش می‌گفت: «اوه! کی دوباره از این‌جا خلاص می‌شوم؟» اما برخلاف انتظارش خیلی خوب از او استقبال کردند، و ان حال بهتری پیدا کرد. پدرش و خواهرش هردو از دیدنش خوشحال شدند. دل‌شان می‌خواست خانه و وسایل خانه را نشانش بدهند. با محبت او را پذیرفتند. وقتی پشت میز غذا نشستند، حضور ان به عنوان نفر چهارم خودش موهبتی بود.

خانم کلی خوش اخلاق بود و لبخند می‌زد، اما نزاکت و لبخندش بیشتر تشریفاتی بود. ان از قبل هم می‌دانست که خانم کلی موقع ورود او تظاهر به نزاکت خواهد کرد، اما گشاده‌رویی دیگران برایش غیر منتظره بود. واقعاً شاد و سرحال بودند، و ان خیلی زود علتش را فهمید. اصلاً دوست نداشتند به حرف‌های ان گوش بدهند. اول کمی منتظر ماندند تا بشنوند که همسایه‌های قدیمی از نبودن آن‌ها خیلی ناراحت‌اند، اما خب، این کاری نبود که از عهده

در بث نمانده بود نتوانسته بود فرصت را غنیمت بشمارد.) اما حالا دو هفته بود که در بث اقامت داشت و به محض ورودش هم اولین کاری که کرده بود این بود که کارت ویزیت خود را در کمدن پلیس گذاشته بود و بعد هم کلی برای دیدارشان پافشاری کرده بود، و بعد از دیدار هم چنان خوش رویی نشان داده بود، چنان بابت گذشته‌ها حاضر بود عذرخواهی کند، چنان دلش می‌خواست باز مثل یک قوم و خویش با او رفتار کنند، که بله، همان تفاهم سابق بار دیگر کامل برقرار شده بود.

عیب و ایرادی نمی‌دیدند. آقای الیوت آن بی‌اعتنایی ظاهری خودش را جبران کرده بود و توجیحات خودش را داشت. همه‌اش سوءتفاهم بوده. هیچ‌وقت نمی‌خواست کتاره بگیرد. همیشه فکر کرده آن‌ها او را طرد کرده‌اند بی‌آن‌که بدانند چرا، و محض رعایت ادب و نزاکت هم سکوت کرده بود. وقتی گوشزد کرده بودند که او در مورد خانواده و افتخارات خانوادگی حرف‌های غیرمحترمانه و بی‌محابایی زده حسابی یکه خورده بود و ناراحت شده بود. او؟ او که همیشه افتخار می‌کرده اسمش الیوت است؟ او که احساسش درباره این خویشاوندی اظهار من الشمس بوده و اصلاً همین حال و هوای فعلی که هیچ‌کدورتی در آن دیده نمی‌شود شاهد مدعای اوست؟ واقعاً حیرت کرده بود! اصلاً شخصیت و رفتارش خلاف این را نشان می‌داده. می‌توانسته سر والتر را حواله بدهد به همه کسانی که او را می‌شناختند. اصلاً قوی‌ترین شاهد ادعایش همین زحمتی بوده که به جان خریده بوده تا در اولین فرصت خودش را لایق این قوم و خویشی و وارث احتمالی بودن نشان بدهد...

در قضیه ازدواجش هم معلوم شده بود جرمش زیاد سنگین نبوده. این موضوعی نبود که خودش صحبتش را پیش کشیده باشد، اما یکی از دوستان بسیار صمیمی‌اش به اسم کلنل والیس، که مرد خیلی محترمی بود و آقای تمام‌عیار به حساب می‌آمد (و سر والتر می‌گفت آدم بدی نیست) و زندگی سطح بالایی در مارلبره بیلدینگز داشت و با تقاضای مصرانه خودش و با

ان بریاید. بعد هم خیلی مختصر سؤال‌هایی کردند و رفتند سراغ موضوع‌هایی که خودشان دوست داشتند به زبان بیاورند. اپرکراس اصلاً اهمیتی نداشت، کلینچ هم اهمیتی نداشت، فقط بث مهم بود.

با رضایت برای ان تعریف می‌کردند که بث انتظاراتشان را از هر جهت کاملاً برآورده کرده. خانه‌شان بی‌برو برگرد بهترین خانه کمدن پلیس بود. اتاق‌های پذیرایی‌شان از همه اتاق‌های پذیرایی دیگری که دیده یا شنیده بودند خیلی خیلی بهتر بود. سبک اسباب و اثاث هم از همه جا بهتر بود. همه دل‌شان می‌خواست با آن‌ها آشنایی به هم بزنند. همه دوست داشتند به دیدن‌شان بیایند. به سینه خیلی‌ها دست زد بودند، با این حال مدام آدم‌هایی برای‌شان کارت دعوت می‌فرستادند که اصلاً نمی‌دانستند که هستند.

عالم کیف و لذت بود! مگر می‌شد ان از پدر و خواهرش بیرسد راضی‌اند یا نه؟ نه، نمی‌شد بیرسد. فقط می‌شد نفس راحت بکشد که پدرش بعد از این تغییرات اصلاً احساس نمی‌کند موقعیتش پایین‌تر آمده، دلیلی نمی‌بیند که افسوس اختیارات و شأن و مقام یک ملاک مقیم را بخورد، دل‌باز بودن شهر را هم زیاد احساس نمی‌کند. بله، ان فقط می‌بایست نفس آسوده بکشد و لبخند بزند، اما موقعی که الیزابت درهای تاشو را باز کرد و با خوشحالی یک اتاق پذیرایی به اتاق پذیرایی بعدی رفت و پزداد که چه قدر اتاق‌ها جادار هستند، ان از خودش پرسید این زن که بانوی کلینچ‌ها بوده چه‌طور این فاصله بین دو دیوار را که شاید به سی فوت هم نمی‌رسد این قدر زیاد می‌بیند و تازه به آن می‌نازد.

ولی علت خوشحالی‌شان فقط این چیزها نبود. آقای الیوت هم بود. ان از اوصاف آقای الیوت هم زیاد می‌شنید. نه تنها آقای الیوت را بخشیده بودند، بلکه از دیدارش خوشوقت هم شده بودند. دو هفته‌ای می‌شد که به بث آمده بود. (در ماه نوامبر در سر راهش به لندن از بث رد شده بود، خبردار هم شده بود که سر والتر به بث نقل مکان کرده، اما چون بیشتر از بیست و چهار ساعت

وساطت آقای الیوت به آشنایی با آن‌ها مفتخر شده بود، بله، این جناب کلنل والیس یکی دوبار به نکته‌هایی در مورد ازدواج آقای الیوت اشاره کرده بود که از قبح قضیه واقعاً می‌کاست.

کلنل والیس مدت‌ها بود آقای الیوت را می‌شناخت، با همسر آقای الیوت هم از قدیم آشنا بود، و خلاصه از کل ماجرا خبر داشت. زن خانواده‌داری نبود، اما خوب تربیت شده بود، فضل و کمالاتی داشت، پولدار بود، و مهم‌تر از همه، کشته مرده آقای الیوت. خب، همه این‌ها جاذبه داشت. دنبال آقای الیوت بود. بدون آن جاذبه، همه پولش را هم که به پای آقای الیوت می‌ریخت آقای الیوت وسوسه نمی‌شد. سر والتر هم اگر می‌دید تصدیق می‌کرد زن بسیار آراسته‌ای بوده. خب، به این ترتیب، قضیه به آن شوری هم که تصور می‌شد نبود. یک زن بسیار آراسته، با مال و منال زیاد، عاشق آدم بشود چه می‌شود کرد! سر والتر عذر آقای الیوت را کاملاً موجه می‌دید، و حتی الیزابت که به اندازه پدرش خوش‌بینانه به قضیه نگاه نمی‌کرد باز تا حدود زیادی کوتاه می‌آمد و جرم آقای الیوت را خیلی سنگین نمی‌دید.

آقای الیوت بارها به دیدن‌شان آمده بود، یک دفعه هم با آن‌ها غذا صرف کرده بود، و از این احترامی که برایش قایل شده بودند حسابی مفتخر شده بود، چون سر الیوت و الیزابت که با هرکسی نمی‌نشستند غذا بخورند. خلاصه، از عنایات خویشاوندی‌شان کاملاً مسرور شده بود و نهایت سعادت خود را در صمیمیت با ساکنان کم‌دن پلیس می‌دید.

ان این توضیحات را می‌شنید اما زیاد سردر نمی‌آورد. می‌دانست عقاید کسانی که این حرف‌ها را می‌زنند این‌ها نیست، اصلاً این‌ها نیست. همه این حرف‌ها لای زرورق پیچیده شده بود. همه این چیزهایی که در جریان آشتی‌شان مبالغه‌آمیز و نامعقول به نظر می‌رسید، شاید هیچ منشأ و اساسی نداشت جز زبان‌بازی و لفاظی راویان اخبار. با این حال، ان حس می‌کرد قضیه فقط خلاصه نمی‌شود به این‌که آقای الیوت بعد از سال‌ها ناگهان دلش

خواسته باشد به خیر و خوشی خدمت برسد. در عالم مادیات، از کنار آمدن با سر والتر نفعی نمی‌برد. از ادامه قهر و دوری ضرری نمی‌کرد. از هر لحاظ ثروتمند بود و املاک کلینچ هم با القاب و عناوینش بالاخره به او می‌رسید. هم آدم عاقلی بود و هم نشان داده بود آدم خیلی عاقلی است، پس چه هدفی در سر داشت؟ ان یک جواب بیشتر به ذهنش نمی‌رسید. بله، شاید به خاطر الیزابت بود. شاید قبلاً کششی داشت اما مصلحت روزگار و حوادث زندگی او را به مسیری دیگر انداخته بود، و حالا که می‌توانسته به احساسات باطنی‌اش توجه بکند، آمده بود به الیزابت اظهار عشق بکند. خب، الیزابت واقعاً خوشگل بود، آداب‌دان، تربیت شده. آقای الیوت شاید هیچ‌وقت به کنه شخصیت او پی نبرده بود، او را فقط در جمع دیده بود، آن هم زمانی که خودش هم خیلی جوان بود. این‌که حالا، در سن و سال پختگی بیشتر، از خلق و خو و فهم و شعور الیزابت چه برداشتی می‌کرد، خب، این مطلب دیگری بود، که البته جای نگرانی هم داشت. ان صمیمانه آرزو می‌کرد که آقای الیوت اگر الیزابت چشمش را گرفته آدم خیلی سختگیر یا خیلی دقیقی نباشد. الیزابت معلوم بود که خودش را مورد توجه آقای الیوت می‌داند، و دوستش، خانم کلی، هم این فکر را در ذهن الیزابت بیشتر جا می‌انداخت، چون وقتی صحبت رفت و آمدهای مکرر آقای الیوت پیش می‌آمد الیزابت و خانم کلی نگاه‌های معنی‌داری با هم رد و بدل می‌کردند.

ان گفت که در لایم او را دیده، اما زیاد به این حرفش توجه نکردند. فقط گفتند: «اوه! بله، شاید آقای الیوت بوده. چه می‌دانیم؟ شاید خودش بوده.» نمی‌توانستند به صحبت‌های ان گوش کنند. خودشان درباره او صحبت می‌کردند...، بخصوص سر والتر. بله، سر والتر حق مطلب را تا می‌توانست ادا می‌کرد و از سرو وضع آقای الیوت تعریف می‌کرد که الحق آقامنشانه بود و تشخص از قیافه‌اش می‌بارید، چه رفتار آراسته و باب طبعی داشت، صورت خوش فرم، نگاه باذکات، اما در عین حال، حیف که «آرواره پایینی‌اش زیاد جلو آمده، عیبی است که انگار با گذشت زمان بیشتر شده.» سر والتر

می دیدند توجه شان جلب می شد. هر وقت با کلنل والیس جایی می رفتم... بدن ورزیده نظامی دارد، هرچند موهایش حنایی است...، بله، هر وقت با هم بودیم، می دیدم زن ها نگاه شان برمی گردد طرف او. بی استثنا، همه زن ها به کلنل والیس نگاه می کردند.» سر والتر واقعاً فروتنی به خرج می داد! خب، معلوم بود که زن ها به او بیشتر نگاه می کردند تا به کلنل والیس، اما سر والتر داشت شکسته نفسی می کرد. دخترش و خانم کلی هر دو با هم می گفتند سر والتر نه تنها از نظر قد و هیکل چیزی از کلنل والیس کم ندارد بلکه موهایش هم حنایی رنگ نیست.

سر والتر در بحبوحه این حال خوش گفت: «رنگ و روی مری چه طور است؟ آخرین دفعه که دیده بودمش دماغش قرمز شده بود، ولی فکر می کنم همیشه که قرمز نمی شود.»

«اوه! نه، تصادفاً آن طور بود. سالم و سرحال است. از اول پاییز تا حالا رنگ و رویش خوب بوده.»

«می خواستم یک کلاه و یک شنل برایش بفرستم، اما ترسیدم دلش بخواهد توی باد سرد برود بیرون و پوستش زبر بشود.»

ان داشت فکر می کرد بگوید یا نگوید که یک کلاه و یک شنل اصلاً باعث این جور بی احتیاطی ها نمی شود، که صدای در آمد و صحبت شان قطع شد. «در زدند؟ این وقت شب؟ ساعت ده است! آقای الیوت است؟ قرار بود در نزدان کرسنت غذا صرف کند. شاید سر راه منزلش آمده حالی از ما بپرسد. کس دیگری نمی تواند باشد.» خانم کلی مطمئن بود آقای الیوت است. حق با او بود. با تشریفات که سرخدمتکار و پادو به جا آوردند، آقای الیوت وارد اتاق شد.

خودش بود. همان مرد بود، منتها با لباسی دیگر. موقعی که او داشت به بقیه عرض ارادت می کرد، ان خودش را کمی کنار کشید. آقای الیوت به الیزابت می گفت که عذر می خواهد در چنین ساعتی از شب اسباب مزاحمت شان شده، اما «نمی شد این قدر نزدیک شما باشم و نیایم حال تان را

نمی توانست خودش را به ندیدن بزند و نگوید که «گذشت ده سال بالاخره اثرش را گذاشته و قیافه آقای الیوت پس رفته. آقای الیوت خیال می کند من عیناً همان جور هستم که در آخرین دیدارمان بودم». اما سر والتر می گفت که «من نمی توانم همین تعارف و تمجید را به او پس بدهم، و خب دستپاچه و ناراحت شده. البته قصدم ایراد گرفتن نیست. آقای الیوت از اکثر مردها خوش قیافه تر است و من هیچ اشکالی نمی بینم که ما را با هم در مجامع ببینند.»

تمام شب صحبت آقای الیوت بود و دوستانش در مارلبوره بیلدینگز. کلنل والیس برای معارفه لحظه شماری می کرد! آقای الیوت هم مشتاق بود تا کلنل والیس به حضور برسد! خانم والیس هم بود که عجلتاً فقط وصفش را شنیده بودند و همین روزها منتظر وضع حمل بود. اما آقای الیوت او را «زنی بسیار جذاب، کاملاً لایق آشنایی با ساکنان کمدن پلیس» می دانست، و خب، به محض این که فارغ می شد و حالش بهبود پیدا می کرد با او آشنا می شدند. سر والتر اصلاً خانم والیس را دست کم نمی گرفت. می گفتند زن خیلی خیلی قشنگی است، واقعاً خوشگل. «دلم می خواهد ببینمش. امیدوارم با دیدنش یک تنوعی پیش بیاید، بس که توی خیابان مدام قیافه های معمولی دیده ام. بٹ بدی اش این است که تا دل تان بخواهد زن هایش قیافه معمولی دارند. منظورم این نیست که زن قشنگ ندارد، ولی تعداد زن های معمولی از حساب خارج است. موقعی که می روم قدم بزنم، هر بار که یک قیافه قشنگ می بینم بعدش سی سی و پنج قیافه زشت می بینم. یک بار که توی مغازه ای در باند استریت ایستاده بودم، شمردم و دیدم هشتاد و هفت تا زن یکی یکی رد شدند اما حتی یک قیافه بین شان نبود که چنگی به دل آدم بزند. البته آن روز یخبندان بود، چه یخبندانی، و از هزارتا زن حتی یک زن هم نمی توانست طاقت بیاورد. با این حال، بٹ پر است از زن های زشت. مردها را دیگر چه بگویم! مردها بدتر از زن ها! نمی دانید چه قدر لولو و مترسک در خیابان ها هست! اصلاً معلوم بود که زن ها قیافه خوب زیاد ندیده اند، چون تا یک مرد متشخص جذاب

ان شمه‌ای از خودش و دوستانش و کاری که در لایم داشتند گفت. آقای الیوت موقعی که ان داشت صحبت می‌کرد، اظهار تأسف می‌کرد. تمام آن شب را تک و تنها در اتاق بغلی بود، صدای آن‌ها را می‌شنید... همه‌اش بگو و بخند...، با خودش فکر می‌کرد چه جمع شاد و سرحالی‌اند... دلش می‌خواست به آن‌ها ملحق بشود، اما هیچ لحظه‌ای به ذهنش خطور نمی‌کرد که اصلاً حق دارد باب معارفه را باز کند. کاش پرسیده بود آن‌ها کیستند! اسم مازگروو را اگر می‌شنید کافی بود. «خب، باید این رسم و عادت بد را کنار می‌گذاشتم. من هیچ‌وقت در مسافرخانه‌ها سؤال نمی‌کنم. عادت‌م شده. از جوانی برایم اصل بوده که کنجکاوی نکنم. چون صورت خوشی ندارد. دون شأن است.»

ادامه داد: «تصورات جوان بیست و یکی دو ساله درباره رفتارهایی که باید در پیش بگیرد یا لازم است در پیش بگیرد، به نظر من واهی‌تر از تصورات آدم در هر سن و سال دیگری است. رفتاری که جوان بیست و یکی دو ساله معمولاً در پیش می‌گیرد گاهی واقعاً بی‌مبناست، همان‌طور که افکار و نظریاتش در آن سن و سال بی‌مبناست.»

اما آقای الیوت می‌دانست که این افکار را نباید فقط خطاب به ان به زبان بیاورد. خیلی زود، بار دیگر سرگرم گفت‌وگو با بقیه شد. فقط گه‌گاه در فواصلی برمی‌گشت سراغ قضیه لایم.

اما کنجکاوی‌هایش بالاخره باعث شد ان بگوید که بعد از رفتن او چه اتفاقی افتاده بود. چون ان به یک «حادثه» اشاره کرده بود، آقای الیوت می‌خواست کل ماجرا را بشنود. وقتی آقای الیوت سؤال کرد، سر والتر و الیزابت هم سؤال کردند، اما طرز سؤال کردن آقای الیوت کجا و طرز سؤال کردن سر والتر و الیزابت کجا. ان آقای الیوت را فقط می‌توانست با لیدی راسل مقایسه کند که واقعاً دلش می‌خواست بداند چه اتفاقی افتاده و ان با دیدن آن صحنه چه حال و روزی پیدا کرده.

آقای الیوت یک ساعت ماند. ساعت دیواری قشنگ و ظریفی که بالای

بیرسم... گفتم نکند شما و دوست‌تان دیروز سرما خورده باشید» و غیره و غیره. همه این حرف‌ها را با نهایت ادب و نزاکت زد، و آن‌ها هم با نهایت ادب و نزاکت این حرف‌ها را شنیدند و جواب دادند، و خب، بعدش نوبت می‌رسید به ان. سر والتر از دختر کوچک خودش حرف می‌زد... «آقای الیوت باید اجازه بدهند من دختر کوچکم را معرفی کنم»... اصلاً دلیلی وجود نداشت که سر والتر به یاد مری بیفتد. ان که لبخند به لب داشت و صورتش گل انداخته بود، در کمال متانت همان فیافه قشنگش را به رخ آقای الیوت می‌کشید که آقای الیوت به هیچ‌وجه از یاد نبرده بود. آقای الیوت کمی یکه خورد و بلافاصله فهمید که اصلاً روحش خبر نداشته این دختر کیست. متحیر بود، اما خوشحالی‌اش بیشتر از حیرتش بود. چشم‌هایش برق زد و با رغبت تمام از این قوم و خویشی استقبال کرد، اشاره‌ای هم به گذشته کرد، و خواهش کرد ان او را دوست و آشنای جدید تلقی نکند. به همان جذابیتی بود که در لایم بود، منتها حرف که می‌زد جذاب‌تر می‌شد، و رفتارش هم همان بود که انتظار می‌رفت، کاملاً آراسته، بی‌تکلف، بسیار مطبوع، طوری که ان رفتار او را فقط با رفتار یک نفر دیگر می‌توانست مقایسه کند. رفتار این دو مرد از نظر ان یکی نبود، اما رفتار هر دو شاید به یک اندازه خوب بود.

آقای الیوت نشست و کاری کرد که صحبت‌ها گل انداخت. بی‌هیچ تردیدی مرد باهوشی بود. آدم بعد از ده دقیقه از این موضوع مطمئن می‌شد. لحنش، الفاظش، موضوع‌هایی که برای صحبت انتخاب می‌کرد، اشرافش به این‌که کجا باید مکث کرد یا سکوت کرد، همه و همه خصوصیات یک آدم عاقل و فهمیده بود. در اولین فرصتی که توانست، شروع کرد درباره لایم حرف زدن با ان. می‌خواست نظر خودش و ان را درباره لایم مقایسه کند، اما بیشتر دلش می‌خواست از اوضاع و احوالی حرف بزند که باعث شده بود هر دو در یک زمان در یک مسافرخانه باشند... چه‌طور گذارش به آن‌جا افتاده بود... می‌خواست بداند ان‌جا چه می‌کرده... بعد هم اظهار تأسف کرد که چرا فرصت به آن خوبی را از دست داده بود و به ان ادای احترام نکرده بود.

پیش‌بخاری بود با «صدای گرم و نرم» یازده‌بار نواخت. صدای نگهبان هم در همان حوالی به گوش می‌رسید که داشت همین ساعت را اعلام می‌کرد. در این موقع بود که آقای الیوت و بقیه متوجه شدند چه مدت آن‌جا نشسته بوده. آن هیچ تصور نمی‌کرد که اولین شب ورودش به کم‌دن پلیس به این خوبی سپری بشود!

فصل ۴

ان، حالا که به نزد خانواده‌اش برگشته بود، اگر از یک نکته مهم مطمئن می‌شد خدا را شکر می‌کرد، نکته‌ای که حتی از دلبستگی آقای الیوت به الیزابت هم مهم‌تر بود. بله، اگر پدرش دل‌باخته خانم کلی می‌بود ان خدا را شکر می‌کرد. در آن چند ساعت اول، ان اصلاً مطمئن نبود. صبح روز بعد که برای صبحانه پایین رفت، دید که سرکار خانم با نهایت شرم و حیا دارد وانمود می‌کند که بهتر است زحمتش را کم کند و برود. می‌شد حدس زد که خانم کلی گفته است «حالا که دوشیزه ان تشریف آورده‌اند دیگر نیازی به حضور من نیست»، چون همان لحظه که ان به میز صبحانه رسید الیزابت داشت خیلی آهسته، شبیه پیچ‌پیچ، به خانم کلی می‌گفت: «این‌که دلیل نمی‌شود. مطمئن باش من چنین نظری ندارم. در مقایسه با تو، او اصلاً برای من کسی نیست.» بعد هم ان شنید که پدرش خیلی واضح می‌گوید: «خانم جان. این‌طور نیست. شما هنوز بث را سیر ندیده‌اید. همه‌اش این‌جا بوده‌اید و به زحمت افتاده‌اید. حالا که نباید از پیش ما بروید. باید بمانید با خانم و ایس آشنا بشوید، خانم و ایس خوشگل. می‌دانم که نظر زیبا پسند شما با دیدن زیبایی تأمین می‌شود.» چنان از ته دل حرف می‌زد و نگاه می‌کرد که وقتی خانم کلی زیرچشمی نگاهی به الیزابت و ان انداخت، ان زیاد تعجب نکرد. شاید از قیافه ان می‌شد فهمید

که به هر حال توجهش جلب شده، اما آن تعریف و تمجید درباره نظر زیابستند ظاهراً برای الیزابت خیلی عادی بود. سرکار خانم چاره‌ای نداشت جز این‌که به اصرارهای الیزابت و پدرش تسلیم بشود و قول بدهد که می‌ماند.

۱۰. آن روز، در فرصتی که تصادفاً آن و پدرش با هم تنها ماندند، پدرش شروع کرد به تعریف و تمجید از وجنات و سکانات آن... «هیكلت دیگر لاغر نیست، صورتت تپل‌تر شده، رنگ و رویت خیلی بهتر شده، حال آمده‌ای... پوستت لطیف‌تر شده، باطراوت شده‌ای. از چیز خاصی استفاده می‌کنی؟» آن گفت: «نه، هیچ چیز.» پدرش گفت: «لوسیون گولند؟» آن گفت: «نه، اصلاً.» پدرش گفت: «عجب! تعجب می‌کنم!» و ادامه داد: «بهتر از این نمی‌شود. هر کار کرده‌ای همان را ادامه بده. بهتر از این امکان ندارد. فقط توصیه می‌کنم از لوسیون گولند استفاده کنی. دائم استفاده کن، بخصوص در فصل بهار. خانم کلی به توصیه من عمل کرده و همان‌طور که خودت می‌بینی خیلی رنگ و رویش بهتر شده. دقت کن چه‌طور همه چین و چروک‌هایش از بین رفته.»

کاش الیزابت بود و می‌شنید! این تعریف و تمجید لابد متعجبش می‌کرد، بخصوص که به نظر آن اصلاً چین و چروک‌ها بر طرف نشده بود. ولی هر چیزی روال خودش را دارد. اگر قرار می‌شد الیزابت ازدواج کند، قبح این ازدواج محتمل هم کمتر می‌شد. اما آن، خب آن همیشه می‌توانست پیش لیدی راسل زندگی کند.

رفت و آمد لیدی راسل به کمندن پلیس بر خویشتن‌داری و ادب و نزاکتش در این قضیه تأثیر می‌گذاشت. می‌دید که خانم کلی خیلی مورد لطف و محبت است و آن اصلاً مورد توجه نیست، و خب، هر بار که به آن‌جا می‌رفت ناراحت می‌شد. هر موقع هم که به آن‌جا نمی‌رفت باز ناراحت می‌شد. بالاخره او هم در بٹ مثل بقیه می‌رفت آب معدنی می‌نوشید، نشریه‌های جدید را می‌خواند و کلی دوست و آشنا داشت،... بله، گاهی لیدی راسل

احساس می‌کرد او را هم مثل بقیه حساب می‌کنند، و خب، از این طرز برخورد ناراحت می‌شد.

وقتی آقای الیوت را شناخت لطف و مرحمتش به بقیه بیشتر شد. به عبارت دیگر، به بقیه بی‌اعتنا تر شد. رفتار آقای الیوت زود به دل لیدی راسل نشست. تازه، وقتی با او حرف زد، فهمید باطن او هم با ظاهرش یکی است، و خلاصه، همان‌طور که به آن گفت، نزدیک بود بگوید «واقعاً آقای الیوت این است؟» جداً مردی مطبوع‌تر و محترم‌تر از او به فکرش نمی‌رسید. همه چیز در وجودش جمع بود: فهم و ذکاوت، نظریات صائب، آگاهی از امور دنیا، و قلب مهربان. حس تعلق خانوادگی‌اش قوی بود، به افتخارات خانواده خیلی احترام می‌گذاشت، و نه مغرور بود نه خیلی افتاده. با حالت بزرگ‌منشانه مردهای ثروتمند زندگی می‌کرد بدون آن‌که اهل خودنمایی باشد. در مسائل مهم برای خودش نظر داشت، بدون آن‌که افکار دیگران را تخطئه کند و اصول نزاکت را زیر پا بگذارد. آدم باثباتی بود، با ملاحظه، متعادل، بی‌ریا. هیچ‌وقت از کوره در نمی‌رفت و از خودخواهی و سماجت دیگران عصبانی نمی‌شد. در عین حال، چیزهای دوست‌داشتنی و مطبوع را درست تشخیص می‌داد و برای محاسن زندگی خانوادگی ارزش قایل بود، یعنی درست برعکس آدم‌هایی بود که خودشان را خیلی مشتاق نشان می‌دهند و شور و هیجان‌شان حد و مرز نمی‌شناسد. لیدی راسل می‌دانست که ازدواج او سعادت‌مندانه نبوده. کلنل والیس این مطلب را گفته بود، و لیدی راسل خودش هم تشخیص می‌داد. اما این زندگی غیر سعادت‌مندانه ذهنش را خراب نکرده بود و (همان‌طور که لیدی راسل خیلی زود متوجه شد) باعث نشده بود به فکر ازدواج مجدد نیفتد. رضایت لیدی راسل از خصوصیات آقای الیوت همه مصیبت‌های حضور خانم کلی را تحت‌الشعاع قرار می‌داد.

چند سالی می‌شد که آن به تدریج فهمیده بود گاهی در بعضی از مسائل با دوست بسیار خویش اختلاف نظر دارد. به همین علت، وقتی دید که لیدی راسل در اشتیاق آقای الیوت برای تجدید رابطه هیچ شبهه و اما و آگری

نسبتاً دقیق نگاه کرده بود. ان البته این را می دانست. نگاه یک نفر دیگر را هم به یاد داشت.

عقایدشان همیشه مثل هم نبود. آقای الیوت بیش از آن برای منزلت و مقام و اصل و نسب ارزش قایل بود. وقتی پدر و خواهر آن درباره موضوعی هیجان به خرج می دادند که به نظر آن اصلاً هیجان انگیز نبود، آقای الیوت هم تا حدی با هیجان در احساس آن‌ها شریک می شد، نه فقط از روی ادب و خوش رویی، بلکه بیشتر به این علت که اصل موضوع برای خودش هم اهمیت داشت. روزنامه بٹ یک روز صبح خبر ورود بانو وایکانتیس دالریمپل و دخترش سرکار دوشیزه کارترت را چاپ کرده بود. تا چند روز آرامش و آسایش از خانه شماره... کمدن پلیس رخت بسته بود. آخر، دالریمپل‌ها (به نظر آن، متأسفانه) قوم و خویش خانواده الیوت بودند، و فکر و ذکر الیوت‌ها شده بود این‌که چه طور با رعایت همه جوانب ادب و نزاکت به حضور بانو دالریمپل و دخترش برسند.

آن هیچ وقت مراوده پدر و خواهرش با نجیب‌زادگان را ندیده بود، و حالا طرز رفتار آن‌ها توی ذوقش می خورد. با توجه به تصورات والایی که از مقام و موقعیت خودشان داشتند، آن انتظار رفتار سنگین‌تری را داشت،... خلاصه، طوری بود که آن آرزو کرد کاش شاهد چنین چیزی نمی بود... کاش غرور و عزت بیشتری داشتند... آن تمام مدت الفاظ «قوم و خویش‌های ما، لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت» و «قوم و خویش‌های ما، دالریمپل‌ها» را می شنید.

سر والتر یک وقتی در معیت وایکانت فقید بود، اما بقیه اعضای آن خانواده را ندیده بود، و حالا مشکل قضیه این بود که از زمان مرگ وایکانت فقید هر گونه مراوده قلمی تشریفاتی هم قطع شده بود، چون همان موقع سر والتر به بیماری خطرناکی مبتلا شده بود و متأسفانه در کلینچ غافل مانده بودند. هیچ نامه تسلیتی به ایرلند نفرستاده بودند. این غفلت البته تلافی شد، چون وقتی طفلکی لیدی الیوت از دنیا رفت، آن‌ها هم هیچ نامه تسلیتی به

نمی بیند و هیچ انگیزه‌ای هم جز ظاهر قضایا تشخیص نمی دهد، زیاد تعجب نکرد. به نظر لیدی راسل، خیلی طبیعی بود که آقای الیوت در سن و سال پختگی اش این قضیه را کاملاً مطلوب تلقی کند و مثل هر آدم عاقل دیگری در این شرایط به این نتیجه برسد که باید با رئیس خانواده اش از در صلح و صفا بیاید. اصلاً ذهن آدم اگر صاف باشد، گذشت زمان همین کار را می کند، و خب، آدم‌ها همه در جوانی اشتباهاتی مرتکب می شوند. با این حال، آن باز هم لبخند می زد، اما بالاخره اسم «الیزابت» را برد. لیدی راسل گوش داد، نگاه کرد، و فقط این جواب محتاطانه را داد: «الیزابت؟ بسیار خوب. با گذشت زمان روشن می شود.»

آن کمی که تأمل کرد فهمید باید به همین آینده‌ای که لیدی راسل احاله می داد تسلیم بشود. عجالتاً هیچ نتیجه قطعی و کاملی نمی توانست بگیرد. در آن خانه الیزابت دختر اول بود. آن عادت کرده بود که «دوشیزه الیوت» خطابش کنند و هر گونه توجه خاصی به او اصولاً غیرممکن به نظر می رسید. در ضمن، نباید فراموش کرد که آقای الیوت هم تازه هفت ماه از مجرد دوباره اش می گذشت. کمی تأخیر و تعلل از جانب او شاید موجه باشد. اصلاً آن هر وقت نوار سیاه دور کلاه او را می دید به این فکر می افتاد که مبادا خودش بی خود و بی جهت چنین خیال‌ها و قصدهایی را به او نسبت می دهد. درست است که از دواج سعادت‌مندان‌ای نداشت، اما همین زندگی غیر سعادت‌مندان‌ه سال‌ها ادامه یافته بود، و آن شاید حق نداشت فکر کند که آثار و تبعات غم‌انگیز خاتمه این زندگی مشترک به این زودی برطرف شده است.

هرچه می شد، فعلاً آقای الیوت مطبوع‌ترین دوست و آشنای آن‌ها در بٹ بود. آن کسی را هم ردیف او نمی دید. خیلی هم خوشش می آمد که گه‌گاه درباره لایم با او حرف بزند، چون او هم مانند آن مایل بود یک‌بار دیگر لایم را ببیند و جاهای بیشتری را تماشا کند. از جزئیات اولین دیدارشان نیز زیاد حرف می زدند. آقای الیوت این منظور را به آن می رساند که اولین بار او را

مؤدبانه می داد. دوشیزه کارترت از این هم بدتر، آن قدر آدم پیش پا افتاده و ناجوری بود که اگر به خاطر اصل و نسبش نبود نمی شد حضورش را در کمند پلیس تحمل کرد.

لیدی راسل اعتراف کرد که انتظاراتش بالاتر از این بوده، اما خب «این آشنایی ارزش دارد که ادامه اش بدهیم». وقتی ان دل به دریا زد و نظر خودش را به آقای الیوت گفت، آقای الیوت با ان موافق بود که آن ها به خودی خود کسی نیستند، اما در عین حال معتقد بود که به هر حال قوم و خویش هستند، هم صحبت های مناسبی هستند، می توانند آدم های درست حسابی دور خودشان جمع کنند، و خب، همین ها خودش ارزش دارد. ان لبخند زد و گفت:

«آقای الیوت، به نظر من هم صحبت مناسب کسی است که فهم و ذکاوت داشته باشد، مطلع باشد، اهل گفت و گو باشد. من به چنین آدمی می گویم هم صحبت مناسب.»

آقای الیوت خیلی ملایم گفت: «اشتباه می کنید، این که شما وصف کرده اید اسمش هم صحبت مناسب نیست، اسمش مناسب ترین هم صحبت است. هم صحبت مناسب کافی است فقط اصل و نسب و تربیت و رفتار درست داشته باشد. تربیت خیلی خیلی خوب هم لازم نیست داشته باشد، اما اصل و نسب و رفتار درست حتماً باید داشته باشد. البته کمی فهم و معلومات نه تنها برای مصاحب مناسب ضرری ندارد بلکه برعکس، خیلی هم به نفعش تمام می شود. عموزاده ام، ان، سرش را تکان می دهد. متقاعد نشده. مشکل پسند است. عموزاده عزیز...» کنار ان نشست و ادامه داد: «... عموزاده عزیزم، شما در مقایسه با همه زنانی که من می شناسم محق ترید که مشکل پسند باشید، ولی آیا نتیجه هم می دهد؟ باعث رضایت شما می شود؟ عاقلانه تر نیست که به معاشرت با این خانم های خوب در لائورا پلیس رضایت بدهید و تا جایی که می شود از مزایای این قوم و خویشی استفاده کنید؟ مطمئن باشید آن ها در این زمستان در بٹ در عالی ترین محافل

کلینج نفرستادند، و به این ترتیب، با این قراین و شواهد، می شد گفت که از نظر دالریمپل ها این رابطه خاتمه یافته به حساب می آید. حالا مسئله این بود که چه طور این قضیه حساس را راست و ریست کنند و به عنوان قوم و خویش به حضور آن ها برسند. این مسئله ای بود که به شکل معقول ترش از نظر لیدی راسل هم کم اهمیت به حساب نمی آمد، و همین طور از نظر آقای الیوت. «ارتباطات قوم و خویشی را همیشه باید حفظ کرد. می ارزد که حفظ بشود. مرآوده درست حسابی چیزی است که همیشه باید طالبش بود. لیدی دالریمپل خانه ای را برای سه ماه در لائورا پلیس گرفته است و زندگی سطح بالایی هم دارد. سال گذشته در بٹ بوده، و از قرار معلوم، آن طور که لیدی راسل شنیده، زن جذابی است. پسندیده این است که رابطه را از سر گرفت، البته بدون این که کسر شأن الیوت ها باشد.»

اما سر والتر به هر حال روش خودش را در پیش می گرفت. بالاخره نامه بلندبالایی نوشت، پر از انواع توضیحات و تأسف و استدعا، خطاب به قوم و خویش و الامقام. نه لیدی راسل از این نامه خوشش می آمد و نه آقای الیوت، ولی همین نامه کارش را کرد و بانو وایکاتیس سه خط جواب نوشت. «بسیار مفتخر شده و از دیدار و آشنایی ما خوشوقت می شود.» قسمت سخت قضیه تمام شده بود و حالا قسمت آسان و شیرین آن شروع می شد. به لائورا پلیس رفتند، از بانو وایکاتیس دالریمپل و سرکار دوشیزه کارترت کارت ویزیت گرفتند تا بگذارند جایی که به چشم بیاید... بعد هم به هر کس رسیدند از «قوم و خویش مان در لائورا پلیس» حرف زدند و از «قوم و خویش مان، لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت».

ان خجالت می کشید. حتی اگر لیدی دالریمپل و دخترش آدم های خیلی مطبوع تری هم بودند، باز ان از این سرآسیمگی و هیجانی که به راه افتاده بود خجالت می کشید، چه رسد به حالا که می دید آن ها اصلاً کسی نیستند. نه رفتار ممتازی داشتند، نه فضل و کمالاتی، و نه فهم و شعوری. لیدی دالریمپل به این علت «زن جذابی» خوانده می شد که به همه لبخند می زد و جواب های

رفت و آمد خواهند داشت، و چون مقام و منزلت به هر حال مقام و منزلت است، وقتی همه بدانند شما با آنها قوم و خویش هستید، خب فوایدی دارد و خانواده شما (که با اجازه شما خانواده من هم هست) می تواند کاملاً مورد توجه قرار بگیرد، که این هم همان چیزی است که همه ما باید دل مان بخواهد.»

ان آهی کشید و گفت: «بله، البته، باید بدانند ما قوم و خویش آنها هستیم!» بعد به خودش مسلط تر شد، و بدون این که منتظر جواب بماند ادامه داد: «واقعاً فکر می کنم تا این جا کلی زحمت کشیده شده تا این آشنایی سر بگیرد. به نظرم...» لبخند زد و باز ادامه داد: «به نظرم انگار من از همه شماها مغرورترم، ولی اعتراف می کنم که به من برمی خورد وقتی این همه دلواپس هستیم که خلاصه این قوم و خویشی به رسمیت شناخته بشود، درحالی که مطمئنیم برای آنها این قضیه علی السویه است.»

«بخشید عموزاده عزیزم، توقعات شما منصفانه نیست. شاید در لندن، با این طرز زندگی آرام شما، همان طور باشد که شما می گوید. ولی در بث، سر والتر الیوت و خانواده اش همیشه باید شناخته شده به حساب بیایند، همیشه باید دوستی و آشنایی با آنها طالب داشته باشد.»

ان گفت: «خب، من آدم مغروری ام، آن قدر مغرورم که از کیا و بیایی که فقط به جا و مکان بستگی داشته باشد اصلاً خوشم نمی آید.»

آقای الیوت گفت: «از این احساس شما خوشم می آید. خیلی بکر است. ولی الآن شما در بث هستید، و هدف تان باید این باشد که مطابق اعتبار و حیثیت شایسته سر والتر الیوت جای پای خودتان را محکم کنید. می گوید مغرورید، می دانم که مرا هم آدم مغروری می دانند، و دلم هم نمی خواهد خودم را غیر از این که هستم بدانم، چون غرور من اگر کسی دقت کند همین هدف را دنبال می کند، شک ندارم، هر چند که نوع غرور من و شما کمی فرق دارد. عموزاده عزیز، در یک نکته من مطمئنم که... صدایش را پایین آورد، هر چند که کس دیگری در اتاق نبود، و ادامه داد: «بله، از یک نکته مطمئنم،

این که قاعدتاً احساس مان مثل هم است. هر دو می دانیم که هر چه به معاشرت پدرتان با آدم های هم شأن ایشان یا بالاتر از ایشان اضافه بشود، خود به خود افکار ایشان از کسانی که پایین تر هستند بیشتر دور می شود.»

موقعی که این را می گفت به یک صندلی نگاه می کرد که خانم کلی روی آن می نشست، و همین نگاه به قدر کافی گویای چیزی بود که در ذهنش می گذشت. ان البته نمی توانست خودش را مجاب کند که غرور خودش و آقای الیوت از یک نوع است، اما خوشش آمده بود از این که آقای الیوت از خانم کلی خوشش نمی آید. در عین حال، ان در باطن قبول داشت که تمایل آقای الیوت به مرادۀ پدرش با آدم های مهم تر این حُسن را دارد که میدان را برای خانم کلی تنگ تر می کند.

معلوم با مرد پول و پله‌داری هم ازدواج کرده بود. این کل چیزی بود که ان درباره‌ او می‌دانست. اما حالا معلم سابق‌شان شرح واضح‌تری از احوالات هم‌کلاسی سابق ان می‌داد که متأسفانه با آنچه ان تصور می‌کرد خیلی تفاوت داشت.

بیوه بود و تهیدست. شوهرش اهل ریخت و پاش بود، و دو سال پیش از این، موقع مرگ، اوضاع و احوالش کاملاً به هم ریخته بود. خانم اسمیت با انواع مشکلات مواجه شده بود، و تازه غیر از این اوضاع نابسامان به تب روماتیسمی حادی هم مبتلا شده بود که بالاخره به پاهایش زده بود و عجالتاً فلجش کرده بود. به همین علت به بث آمده بود، در اقامتگاهی نزدیک حمام‌های داغ آب معدنی زندگی سختی داشت و حتی نمی‌توانست خدمتکاری برای خودش استخدام کند، و خب، به این ترتیب، رفت و آمدی هم با کسی نداشت.

شرط دوستی این بود که دوشیزه الیوت به دیدن خانم اسمیت برود و او را خوشحال کند. به همین علت، ان بی‌درنگ به دیدن او رفت. از چیزی که شنیده بود یا از قصد و نیت خود حرفی در خانه نزد، چون اصلاً اهمیتی نمی‌دادند. قضیه را فقط با لیدی راسل در میان گذاشت که البته کاملاً با ان همدلی نشان داد و با کمال میل او را تا نزدیکی محل زندگی خانم اسمیت در وستگیت بیلدینگز رساند، به همان جایی که ان می‌خواست برود.

دیدار کردند، تجدید آشنایی کردند، علاقه‌شان به یکدیگر حتی از قبل هم بیشتر شد. ده دقیقه اول به دستپاچگی و هیجان گذشت. دوازده سال از آخرین دیدارشان سپری شده بود، و حالا هر دو نفرشان بسیار متفاوت بودند با آنچه دیگری تصور می‌کرد. در این دوازده سال، ان از یک دختر نوشکفته کم‌حرف و شکل‌نگرفته پانزده‌ساله به خانم آراسته بیست‌وهفت‌ساله‌ای تبدیل شده بود، با کلی زیبایی بجز طراوت نوجوانی، و با رفتارها و حالت‌های سنجیده‌ای که هنوز مانند سابق مهربانانه بود. اما این دوازده سال از دوشیزه همیلتن جذاب و بالغ که در اوج سلامتی و اعتمادبه‌نفس بود، بیوه

فصل ۵

در همان حال که سر والتر و الیزابت داشتند در لائورا پلیس بر اسب مراد می‌تاختند، ان داشت با آشناهایی تجدید رابطه می‌کرد که اوضاع خیلی فرق داشت.

به خانم معلم سابقش سر زده بود. از او شنیده بود یکی از هم‌کلاسی‌های قدیمی‌اش در بث است و به دو دلیل قوی نیازمند توجه اوست، یکی مهر و محبت سابق و دیگری رنج و ناراحتی فعلی. دوشیزه همیلتن، خانم اسمیت فعلی، در دوره‌ای از زندگی به ان محبت کرده بود که خیلی ارزش داشت. ان خیلی ناراحت وارد مدرسه شده بود، سوگوار مرگ مادری بود که آن‌همه دوستش داشت، دوری از خانه غصه‌اش را بیشتر کرده بود، و خلاصه طعم همان درد و رنجی را می‌چشید که هر دختر چهارده‌ساله با احساس و افسرده‌ای می‌چشید. دوشیزه همیلتن سه سال از ان بزرگ‌تر بود، اما چون قوم و خویش نزدیک و خانه و کاشانه ثابتی نداشت یک سال دیگر هم در مدرسه مانده بود، و در آن دوره وجودش آن‌قدر برای ان مفید و مغتنم بود که واقعاً از بار غم و اندوه ان کاسته بود، و بعدها ان هر وقت به یاد او می‌افتاد بی‌اختیار دلش هوای او را می‌کرد.

دوشیزه همیلتن از مدرسه رفته بود، مدتی بعد شوهر کرده بود، و از قرار

تهیدست و درمانده و مریضی ساخته بود که دیدار تحت‌الحمایه سابق خود را موهبتی برای خودش می‌دانست. با این حال، همه چیزهایی که ناراحت‌کننده بود خیلی زود در این دیدار فراموش شد و جایش را داد به یادآوری تعلقات گذشته و صحبت ایام قدیم که خیلی لطف داشت.

ان دید که خانم اسمیت هنوز همان فهم و شعور و رفتارهای مطبوعی را دارد که در گذشته‌ها مایه اطمینان خاطر بود، و حتی بیش از آنچه انتظار می‌رفته اهل گپ و گفت و بگو و بخند است. نه هدررفتن گذشته دل و جانش را تباه کرده بود (چون به هر حال عمری را سپری کرده بود) و نه مشقت‌های فعلی، نه بیماری و نه غم و غصه.

در دیدار دوم خیلی گشاده‌روتر بود، و ان متحیرتر شد. ان وضعیتی اسفناک‌تر از وضعیت خانم اسمیت نمی‌توانست تصور کند. به شوهرش بسیار علاقه داشت... مرگش را دیده بود. عادت به بریز و پاش داشت... این را هم از دست داده بود. بچه‌ای نداشت که امیدی به زندگی و سعادت به او ببخشد. هیچ قوم و خویشی نداشت که در رتق و فتق امور نابسامانش به او کمک کند. سالم هم نبود تا لااقل کارهای عادی‌اش را درست پیش ببرد. اقامتگاهش خلاصه می‌شد به یک سالن پرسر و صدا و یک اتاق خواب تنگ و تاریک در پشت این سالن. بدون کمک دیگران نمی‌توانست از اتاق به سالن یا از سالن به اتاق برود، و فقط یک خدمتکار در آن ساختمان بود که به کمکش می‌آمد. هیچ‌وقت هم از خانه خارج نمی‌شد، مگر برای رفتن به حمام آب گرم... با این حال، به‌رغم همه این سختی‌ها، ان می‌دید که لحظه‌های سستی و افسردگی او در مقایسه با ساعات رضایت و کار و مشغله‌اش اصلاً به حساب نمی‌آید. مگر می‌شد؟ ان دقت کرد... نگاه کرد... فکر کرد... و بالاخره به این نتیجه رسید که قضیه فقط به استقامت یا فقط به تسلیم و رضا مربوط نمی‌شود... آدم مطیع ممکن است صبور باشد، آدم فهیم و بصیر هم ممکن است مقاوم باشد، اما در این قضیه‌ای که ان شاهدش بود نکته دیگری در کار بود. نوعی انعطاف فکر در کار بود، نوعی میل به آرامش، نوعی قدرت جهش

از بدی به نیکی، نوعی توانایی اشتغال به کار که او را از لاک خودش خارج می‌کرد، بله، چنین چیزی در کار بود، که طبیعت در وجودش نهاده بود. این بهترین موهبت خداوند بود. ان دوستش را یکی از آن نمونه‌هایی می‌دید که به یمن عطیه‌ای پربرکت، انگار سرشت‌شان از نوعی است که هر گونه کمبود و نقصی را خنثی یا جبران می‌کند.

خانم اسمیت می‌گفت زمانی داشته به کلی روحیه‌اش را از دست می‌داده. در مقایسه با اولین روزی که به بث آمده بود، دیگر خودش را از کارافتاده نمی‌دانسته. آن موقع واقعاً آدم رقت‌انگیزی بود... در جریان سفر سرما خورده بود، هنوز در اقامتگاهش مستقر نشده مجبور شده بود توی رختخواب حبس شود، و مدام هم درد شدیدی داشت. تازه، هیچ دوست و آشنایی نداشت، همه غریبه بودند،... پرستار دائمی لازم داشت، و پولش اصلاً کفاف هیچ نوع خرج اضافه‌ای را نمی‌داد. به هر ترتیبی بود جان سالم به در برده بود، و خب، حالش هم بهتر شده بود. به خودش می‌گفت با آدم‌های مهربانی طرف شده، و همین فکرها به او تسلا می‌داد. آن‌قدر دنیا دیده بوده که انتظار مهر و محبت ناگهانی و بی‌شائبه از کسی نداشته باشد، اما بیماری‌اش به او ثابت کرده بود که خانم صاحبخانه‌اش آدمی است که نگرش می‌دارد و سوءاستفاده نمی‌کند. از حیث پرستار هم شانس آورده بود، چون خواهر خانم صاحبخانه پرستار حرفه‌ای بود و موقعی که کاری نداشت می‌آمد نزد خواهرش می‌ماند، و تصادفاً موقع ورود او آزاد بود و می‌توانست از او پرستاری کند. خانم اسمیت می‌گفت: «نه تنها به نحو احسن از من پرستاری کرد، بلکه دوست خیلی خوبی هم برایم از کار درآمد... همین که توانستم از دست‌هایم کار بکشم، به من بافندگی یاد داد، که خودش حسابی سرم را گرم کرد. به من یاد داد که این جعبه‌های کوچک را برای نخ رد کردن بسازم، جاسوزنی و جاکارتی، همین‌ها که می‌بینی من مشغول‌شان هستم و باعث شده به درد یکی دوتا از خانواده‌های فقیر این محله هم بخورم و کاری برای آن‌ها بکنم. البته به خاطر شغلش کلی آشنا هم دارد که دست‌شان به دهان‌شان

بدهد، اما در مجموع، بر بالین بیماران بیشتر ضعف‌ها به چشم می‌آید تا قوت‌ها. آدم بیشتر خودخواهی و ناشکیبایی می‌بیند تا گشاده‌دلی و استقامت. دوستی واقعی در دنیا خیلی کم است! ... و متأسفانه... صدایش را پایین آورد و با لحن لرزانی ادامه داد: «متأسفانه خیلی‌ها غافل‌اند و جدی فکر نمی‌کنند، مگر موقعی که دیگر دیر شده باشد.»

ان عمق این احساس بدبختی را درک می‌کرد. شوهر دوستش آن مردی نبود که می‌بایست باشد، و زن هم عمدتاً با کسانی زندگی کرده بود که او را به دنیا بدبین کرده بودند، بدبین‌تر از حدی که حق این دنیا بود. اما این احساس در خانم اسمیت گذرا بود. از این حال خارج شد و کمی بعد با لحن متفاوتی ادامه داد:

«فکر نمی‌کنم کاری که فعلاً دوستم، خانم روک، دارد انجام می‌دهد زیاد توجهم را جلب کند یا چیزی به من یاد بدهد... فقط دارد از خانم والیس در مارلبره بیلدینگز پرستاری می‌کند... به نظرم زنی است فقط قشنگ، بی‌فکر، و لخرج، آلامد... دوستم هیچ مطلب گفتنی هم ندارد جز در مورد تور و زر و زیور... ولی به من چه؟ من می‌خواهم از خانم والیس پولم را دریاورم. خیلی پولدار است، و فکر می‌کنم همه این چیزهای گران‌قیمتی را که الان دستم است از من خواهد خرید.»

قبل از آن‌که در کم‌دن پلیس از وجود چنین آدمی باخبر بشوند، ان چندین بار به دیدن دوستش رفته بود. بالاخره هم مجبور شد از او حرف بزند... یک روز که سر والتر، الیزابت و خانم کلی از لاثورا پلیس برگشتند، دعوتی ناگهانی از لیدی دالریمل به دست‌شان رسید که حکم می‌کرد همان شب به حضورش برسند، اما ان از قبل قول داده بود نزد دوستش در وستگیت بیلدینگز برود. اصلاً متأسف نبود که به مهمانی لیدی دالریمل نمی‌رود. ان می‌دانست که لیدی دالریمل فقط به این علت از آن‌ها دعوت کرده بودند که سرما خورده و مجبور شده در خانه بماند و حالا بدش نمی‌آید با این قوم و خویش‌ها که مشتاق دیدارش هستند به طریقی وقت خودش را پر

می‌رسد و وسایلی را که من می‌سازم به آن‌ها می‌فروشد. همیشه هم بموقع از آن‌ها تقاضا می‌کند. می‌دانی، آدمی که تازه از درد و غصه نجات پیدا کرده باشد، یا آدمی که دارد سلامتی‌اش را دوباره به دست می‌آورد، چنین آدمی دلش صاف است. تازه پرستار روک آدم فهیمی است و می‌داند چه موقعی باید موضوع را مطرح کند تا آن‌ها وسایلی را که من ساختم بخرند. پرستار روک زن زیرک و باهوش و عاقلی است. حرفه‌اش طوری است که ذات آدم‌ها را تشخیص می‌دهد. وجودش گنجینه فهم و ملاحظه است، و در دوستی خیلی خیلی برتر از هزارها آدمی است که فقط «بهترین تعلیم» را دیده‌اند اما چیزی سرشان نمی‌شود که ارزش داشته باشد. شاید فکر کنی من مبالغه می‌کنم، ولی وقتی پرستار روک نیم ساعت برایم وقت می‌گذارد چیزهایی می‌گوید که سرم را گرم می‌کند و خیلی هم به کارم می‌آید، چیزهایی می‌گوید که آدم هم‌نوع خودش را بیشتر می‌شناسد. آدم دوست دارد بشنود چه اتفاق‌هایی می‌افتد، در جریان آخرین بلاهت‌ها و مهملات قرار بگیرد. برای من که بیشتر وقت‌ها تنها هستم، مصاحبت او واقعاً غنیمت است.»

ان که به هیچ‌وجه نمی‌خواست توی ذوق دوستش بزند گفت: «کاملاً این را می‌فهمم. زن‌هایی که در موقعیت او هستند فرصت‌های خیلی زیاد در اختیار دارند، و اگر باهوش و فهیم باشند می‌ارزد که آدم به صحبت‌شان گوش کند. انواع و اقسام آدم‌ها را می‌بینند! فقط هم بلاهت‌ها را نمی‌بینند، چون گاهی هم آدم‌ها را در شرایطی می‌بینند که بسیار جالب‌تر و تأثیرگذارتر است. در مواردی شاهد نمونه‌هایی هستند از محبت‌ها و علاقه‌های صمیمانه، بی‌شائبه، فارغ از خودخواهی، نمونه‌هایی از قهرمانی، استقامت، شکیبایی، رضایت... کشاکش‌ها و ایثارهایی که مایه شرافت آدمی است. بر بالین بیماران گاهی می‌شود کتاب‌ها نوشت.»

خانم اسمیت، کمی مردد، گفت: «بله، گاهی می‌شود، هرچند که شک دارم این درس‌ها همیشه آن حالت والایی را داشته باشد که تو می‌گویی. این‌جا و آن‌جا ممکن است آدم در مواقع دشوار از خودش طبع والا نشان

وسط این همه آدم و این همه اسمیت دیگر، حالا بشود دوست دوشیزه ان الیوت، طوری که تو او را ترجیح بدهی به قوم و خویش خانواده‌ات که از نجیب‌زادگان انگلستان و ایرلند هستند! خانم اسمیت دیگر کیست؟ چه اسمی!»

خانم کلپی که تمام این مدت حاضر و ناظر بود بالاخره صلاح را در این دید که از اتاق خارج بشود. ان می‌توانست خیلی حرف‌ها در دفاع از دوستش بزند، و واقعاً هم دلش می‌خواست کمی از او دفاع کند و بگوید دوستش هم مثل آن‌ها حق و حقوق و توقعاتی از او دارد، اما جلو خودش را گرفت و به علت احترامی که به پدرش می‌گذاشت چیزی نگفت. گذاشت به عهده پدرش تا خودش متوجه بشود که خانم اسمیت تنها بیوه‌سی و چندساله‌ی بٹ نیست که با بدبختی عمر می‌گذراند و نام خانوادگی پرطمطراقی هم ندارد.

ان به قول و قرار خود عمل کرد، بقیه هم به قول و قرارشان عمل کردند، و البته صبح روز بعد ان فهمید که همه آن‌ها شب خوشی را سپری کرده‌اند... تنها کسی که غایب بود ان بود. سر والتر و الیزابت نه تنها خودشان به خدمت سرکار علیه رسیده بودند، بلکه در عین خوش‌خدمتی مأمور شده بودند بقیه را هم خدمت سرکار علیه ببرند و این زحمت را به جان خریده بودند که هم لیدی راسل را دعوت کنند و هم آقای الیوت را. آقای الیوت عذر خواسته بود و زودتر از معمول از نزد کلنل والیس آمده بود، و لیدی راسل هم تمام قرار و مدارهای آن شب را جابه‌جا کرده بود تا هر طور شده خدمت سرکار علیه برسد. ان کل ماجرای را که در چنین شبی گذشت از لیدی راسل شنید. از نظر ان، مهم‌ترین واقعه گفت‌وگوی مفصل لیدی راسل با آقای الیوت بود و دلش می‌خواست می‌بود و حرف‌های این دو نفر را می‌شنید. واقعاً افسوس خورد، اما در عین حال خوشحال بود و احساس غرور می‌کرد که در آن‌جا حضور نداشته... عیادت‌های محبت‌آمیز و مهربانانه‌اش از هم‌کلاسی قدیمی بیمار و درمانده ظاهراً خیلی باعث خشنودی آقای الیوت شده بود. آقای الیوت ان را زن فوق‌العاده‌ای خوانده بود. گفته بود که منش و رفتار و افکار او

کند... ان با رغبت کامل گفت که همراه آن‌ها نمی‌رود... «امشب را به یک هم‌کلاسی قدیمی قول داده‌ام.» با این‌که زیاد به کارهای ان توجه نشان نمی‌دادند، این بار سؤال کردند تا بفهمند این هم‌کلاسی قدیمی کیست. الیزابت حالتی داشت که انگار به او توهین شده، و سر والتر هم اخم کرد.

گفت: «وستگیت بیلدینگز؟ این آدمی که دوشیزه ان الیوت به دیدنش در وستگیت بیلدینگز می‌رود چه کسی است؟ ... آدمی به نام خانم اسمیت. خانم اسمیت بیوه... شوهرش که بوده؟ پنج‌هزار تا آقای اسمیت داریم که همه جا پخش و پلا هستند. خب، چه فضل و کمالاتی دارد؟ پیر است و مریض... واقعاً که دوشیزه ان الیوت عجب ذوق و سلیقه‌ای دارد! هر چیزی که بقیه بدشان می‌آید، معاشرت با آدم‌های سطح پایین، اتاق‌های محقر، هوای کثیف، روابط مضمئزکننده، بله، این‌ها توجهت را جلب می‌کند. ولی خب، به هر حال مجبوری این پیرزن را معطل بگذاری تا فردا. رو به موت که نیست، می‌تواند دعا کند تا فردا زنده بماند. چند سال سن دارد؟ چهل سال؟»

«نخیر، هنوز سی و یک ساله نشده. به هر حال، من نمی‌توانم قول و قرارم را عقب بیندازم، چون امشب تنها شبی است که هم برای او مناسب است هم برای من... فردا می‌رود حمام آب گرم، و ما هم که می‌دانید تا آخر هفته گرفتاریم.»

الیزابت پرسید: «لیدی راسل در مورد این دوستی و آشنایی چه نظری دارد؟»

ان در جواب گفت: «ایرادی نمی‌بیند. برعکس، موافق است. معمولاً هم وقتی به دیدن خانم اسمیت می‌روم مرا تا آن‌جا می‌رساند.»

سر والتر گفت: «لابد وقتی کالسکه‌ای به آن‌جا نزدیک می‌شود همه وستگیت بیلدینگز از تعجب شاخ درمی‌آورند! برای بیوه‌ی سر هنری راسل چه افتخاری دارد که نشان خانوادگی‌اش را آن‌جا به رخ کسی بکشد! البته کالسکه‌ی قشنگی است و مسلماً باعث خوشنامی است که یک دوشیزه الیوت سوارش بشود... خانم اسمیت، بیوه، ساکن وستگیت بیلدینگز! یک خانم اسمیت

دلم می‌خواهد تو بانوی آینده کلینچ باشی، لیدی الیوت بعدی... دلم می‌خواهد بینم که تو جای مادر عزیزت را می‌گیری و همه حق و حقوق او به تو می‌رسد، همه محبوبیتش، همه محاسنش، و این بالاترین آرزوی من است... و جنات و سکنتات عین مادرت است. دلم می‌خواهد تو را همان‌جور تصور کنم که مادرت بود، از لحاظ موقعیت، اسم و رسم، جا و مکان،... همان جایی ریاست و بذل و بخشش کنی که مادرت می‌کرد، و از نظر ارزش و احترام از او هم بالاتر باشی! ان، عزیزم، در این سن و سالی که من دارم، هیچ چیز این قدر خوشحالم نمی‌کند!

ان مجبور شد رویش را برگرداند، بلند بشود، به طرف میزی در انتهای اتاق برود و به آن تکیه بدهد و وانمود کند که دارد کاری می‌کند، اما عملاً داشت سعی می‌کرد جلو احساساتی را بگیرد که با این صحبت‌ها به او هجوم برده بود. چند لحظه افکار و احساساتش افسون شده بود. این فکر که بشود همان آدمی که مادرش بود، عنوان باارزش «لیدی الیوت» را اعاده کند، به کلینچ برگردد، بار دیگر آن‌جا را خانه خودش بداند، برای همیشه خانه خودش بداند، بله، این فکر چنان افسونی داشت که ان نمی‌توانست آن موقع در برابرش مقاومت کند. لیدی راسل دیگر حرفی نزد و کار دنیا را به دنیا سپرد، با این تصور که چه خوب می‌شد آقای الیوت همان موقع با ادب و نزاکت تمام حرف دلش را می‌زد!... خلاصه چیزی را تصور می‌کرد که ان باور نداشت. اصلاً همین فکر که آقای الیوت بهتر است حرف دلش را بزند، ان را دوباره سر عقل آورد و احساساتش را مهار کرد. افسون کلینچ و «لیدی الیوت» رنگ باخت. ان نمی‌توانست به او جواب مثبت بدهد. نه تنها احساساتش هنوز در طلسم یک مرد بود و به هیچ مرد دیگری نمی‌توانست دل ببندد، بلکه خوب که فکر می‌کرد احتمال چنین قضیه‌ای را هم در مورد آقای الیوت خیلی بعید می‌دید.

یک ماه می‌شد که با هم آشنا شده بودند، اما ان مطمئن نبود که او را خوب می‌شناسد. البته واضح بود که آقای الیوت مرد عاقل و فهیمی است. مرد

باید سرمشق همه زنان باشد. در وصف شایستگی‌های ان حرف‌هایی زده بود که خود لیدی راسل می‌توانسته بزند. ان موقعی که این اوصاف را از زبان لیدی راسل می‌شنید، موقعی که می‌دید مرد عاقل و فهیمی مثل آقای الیوت این همه برایش احترام قائل است، بله، بی‌اختیار دچار احساسات مطبوعی می‌شد؛ که لیدی راسل هم می‌خواست به آن بدمد.

لیدی راسل درباره آقای الیوت دیگر به نظر قطعی رسیده بود. معتقد شده بود که آقای الیوت می‌خواهد در فرصت مناسبی دل ان را به دست بیاورد، و البته لیاقت این کار را هم دارد. لیدی راسل داشت حساب می‌کرد چند هفته مانده تا بقیه مشغله‌های فوت همسر به پایان برسد، تا بعد از آن آقای الیوت آزادتر بشود و علنی‌تر برای جلب محبت ان عمل کند. لیدی راسل وقتی با ان صحبت می‌کرد حتی نصف اطمینانی را که داشت بروز نمی‌داد. فقط گاهی دل به دریا می‌زد و درباره آینده به اشاره و کنایه اکتفا نمی‌کرد. از دلبستگی احتمالی آقای الیوت می‌گفت و مطلوب بودن چنین وصلتی، مطمئن از واقعی بودن این دلبستگی و جواب مساعد. ان این حرف‌ها را می‌شنید اما شور و هیجانی از خود نشان نمی‌داد. فقط لبخند می‌زد، قرمز می‌شد، و آرام سرش را به چپ و راست تکان می‌داد.

لیدی راسل می‌گفت: «تو خودت می‌دانی که من دلالت خوبی برای جفت و جور کردن ازدواج نیستم، بس که می‌دانم امور آدمیزاد حساب و کتاب درستی ندارد. فقط منظورم این بود که اگر یک وقتی آقای الیوت از تو خواستگاری کرد و اگر تو هم خواستی جواب مثبت بدهی، آن وقت امکانش خیلی زیاد است که با هم خوشبخت بشوید. همه این ازدواج را مناسب می‌دانند... اما من از مناسب هم بالاتر می‌دانم. فکر می‌کنم ازدواج بسیار سعادت‌مندانه‌ای خواهد بود.»

ان گفت: «آقای الیوت مرد بسیار مطبوعی است و من از خیلی جهت‌ها او را آدم ممتازی می‌دانم. ولی ما به درد یکدیگر نمی‌خوریم.»
لیدی راسل موضوع را عوض کرد. فقط در جواب گفت: «باید بگویم که

مطبوعی هم بود... خوب حرف می‌زد، درست نظر می‌داد، خوب و بد را تشخیص می‌داد، به اصول اخلاقی پایبند بود... همه این‌ها روشن بود. مسلماً می‌دانست چه کاری درست است، و آن هیچ‌گونه خدشه و نقطه ضعف اخلاقی در او نمی‌دید. با این حال، آن نمی‌توانست رفتار او را خوب حلاجی کند. آن حتی اگر به رفتار فعلی‌اش ایراد نمی‌گرفت، باز به گذشته‌ها اطمینان نداشت. گه‌گاه که اسم دوستان و آشنایان سابقش از دهانش درمی‌رفت یا به کارها و مشغله‌های سابقش اشاره‌ی گذرای می‌کرد، شبهه‌هایی در ذهن آن برمی‌انگیخت و آن فکر می‌کرد شاید او در گذشته آدمی به این خوبی نبوده. آن می‌فهمید که او عادت‌های بدی داشته، یکشنبه‌ها مدام در رفت و آمد بوده، در برهه‌ای از زندگی (احتمالاً نه برهه‌ای کوتاه) به مسائل جدی و مهم زیاد پایبند نبوده، و... خلاصه، با این‌که حالا شاید افکارش عوض شده باشد، از کجا می‌شود به احساسات حقیقی مرد زیرک و محتاطی مطمئن بود که حالا به پختگی رسیده و تازه دارد قدر شخصیت بی‌غل و غش را می‌داند؟ اصلاً از کجا می‌شود فهمید که ذهنش واقعاً اصلاح شده؟

آقای الیوت منطقی بود، محتاط، بانزاکت... اما روراست و صریح نبود. از عیب یا حسن دیگران به هیجان نمی‌افتاد، نه آزرده می‌شد نه خوشحال. از نظر آن، این خودش نوعی نقص بود. تصورات اولیه‌ی آن قوی بود و پاک نمی‌شد. آن آدم‌های بی‌شیله‌پيله، گشاده‌دل و شور و حال‌دار را خیلی ترجیح می‌داد. هنوز گرما و شور و شوق مسحورش می‌کرد. آن احساس می‌کرد که روی صداقت آدم‌هایی که گاهی بی‌محابا به نظر می‌رسند یا بی‌محابا چیزی می‌گویند بیشتر می‌شود حساب کرد تا آدم‌هایی که همیشه حضور ذهن دارند و چیزی از زیر زبان‌شان در نمی‌رود.

آقای الیوت مقبول همه بود. خلق و خوی آدم‌ها در خانه‌ی سر الیوت با هم فرق داشت، اما آقای الیوت باب طبع همه بود. زیادی مدارا می‌کرد... زیادی با همه کنار می‌آمد. مثلاً در مورد خانم کلی نسبتاً صریح با آن صحبت کرده بود، ظاهراً خوب می‌فهمید خانم کلی به دنبال چه چیزی است، و او را

کوچک می‌شمرد. با این حال، همین خانم کلی هم او را آدم مطبوعی می‌دانست.

لیدی راسل یا بیشتر از دوست جوانش می‌فهمید یا کمتر، چون هیچ نکته‌ای نمی‌دید که اعتمادش را سلب کند. اصلاً فکر می‌کرد مرد درست حسابی یعنی همین آقای الیوت. هیچ چیز هم به قدر این خوشحالش نمی‌کرد که تا پاییز، هر طور شده، آقای الیوت در کلیسای کلینچ دست‌ان محبوب را توی دست خودش بگیرد.

بینم. می دانم که مستأجرم بالاخره حق و و حقوقی دارد.»
 آن دیگر نمی توانست بشنود. حتی نمی توانست بگوید چه طور طفلکی
 آدمیرال زود غیب شده بود. نامه حواس آن را پرت کرده بود. چند روز پیش از
 آن نوشته شده بود.

اول فوریه، ...

آن عزیز،

برای سکوت عذر و بهانه نمی آورم، چون می دانم آدمها در جایی مثل بث
 زیاد به نامه اهمیت نمی دهند. لابد به تو آن قدر خوش می گذرد که به فکر
 اپرکراس نمی افتی، و تازه، همان طور که خودت می دانی، در اپرکراس خبری
 نیست که آدم بخواهد درباره اش نامه بنویسد. کریسمس خیلی
 سوت و کوری داشتیم. تمام مدت تعطیلات، آقا و خانم مازگروو حتی یک
 شب هم مهمانی شام ندادند. هیترا را هم که من داخل آدم نمی دانم.
 به هر حال، تعطیلات بالاخره تمام شده. فکر نمی کنم بچه ها هیچ وقت
 این قدر تعطیلی داشته اند. من که در بچگی این قدر تعطیلی نداشتم. دیروز
 منزل خلوت شد و همه رفتند جز هارویل کوچولوها، ولی لابد تعجب
 می کنی که این مدت اصلاً به خانه خودشان نرفته بودند. خانم هارویل باید
 آدم عجیبی باشد که این همه مدت از بچه هایش دور می ماند. من که سر
 در نمی آورم. به نظر من اصلاً بچه های خوبی نیستند، ولی خانم مازگروو
 انگار آنها را خیلی دوست دارد، لاقل به اندازه نوه های خودش. نمی دانی
 چه هوای افتضاحی بود! لابد در بث با آن پیاده روی های تر و تمیزش متوجه
 نمی شوی چه هوای مزخرفی بوده، ولی این جا در روستا گرفتاری به بار
 می آورد. از هفته دوم ژانویه به بعد هیچ آدمیزادی به دیدنم نیامده، بجز چارلز
 هیترا که زیاد به ما سر می زند، زیادتر از حدی که لازم است. بین خودمان
 باشد، من فکر می کنم حیف شد هنریتا هم مثل لوئیزا زیاد در بث نماند.
 لاقل چارلز هیترا کمتر چشمش به او می افتاد. امروز کالسکه راه افتاده رفته تا

فصل ۶

اول فوریه بود. آن یک ماه می شد که به بث آمده بود و خیلی منتظر بود
 اخباری از اپرکراس و لایم به دستش برسد. دلش می خواست غیر از مطالبی
 که مری در نامه هایش می نوشت خبرهای دیگری هم دستگیرش بشود. تازه،
 از آخرین دفعه ای که مری نامه نوشته بود سه هفته می گذشت. فقط
 می دانست که هنریتا به منزلش برگشته، و لوئیزا هم با این که خیلی سریع
 حالش بهتر می شده هنوز در لایم است. یک شب که خیلی داشت به آنها
 فکر می کرد، نامه ای مفصل تر از همیشه از مری به دستش رسید که در کمال
 حیرت و خوشحالی با سلام و احوال پرسی آدمیرال و خانم کرافت همراه
 بود.

لابد کرافت ها در بث بودند! برای آن جالب بود. کرافت ها کسانی بودند که
 آن خود به خود دلش به آنها می رفت.

سر والتر با تعجب گفت: «چه؟ کرافت ها آمده اند به بث؟ همین کرافت ها
 که کلینچ را اجاره کرده اند؟ برای تو چه آورده اند؟»

«نامه ای از اپرکراس کاتیج، پدر.»

«او! این نامه ها چه بهانه های خوبی برای آمدن آدمها هستند. جای
 مقدمات فتح باب را می گیرند. البته من به هر حال لازم بود آدمیرال کرافت را

سفرش را چه طور طی کرده، و حالا خیلی خوشحالم که پاکت نامه را بسته بودم، چون خیلی حرف‌ها دارم که برایت بنویسم. اول این را بگویم که دیروز خانم کرافت برایم پیغام فرستاد که اگر چیزی برایت دارم به او بدهم تا برساند. البته پیغام محبت‌آمیز و دوستانه‌ای بود خطاب به من، همان‌طور که باید باشد. به خاطر همین، می‌توانم نامه‌ام را هر قدر که دلم می‌خواهد مفصل بنویسم. آدمیرال زیاد ناخوش به نظر نمی‌رسد، و من صمیمانه امیدوارم ب‌ت حالتش را بهتر کند، همان‌طور که خودش می‌خواهد. واقعاً خوشحال می‌شوم که دوباره برگردند. در عالم همسایگی وجود چنین خانواده‌ی دلپذیری غنیمت است. اما از لوئیزا... باید خبری به تو بدهم که کم باعث تعجبت نمی‌شود. او و هارویل‌ها روز سه‌شنبه صبح و سالم رسیدند این‌جا، و شب ما رفتیم احوال‌پرسی، اما با کمال تعجب دیدیم کاپیتان بنویک همراه‌شان نیامده. آخر، او هم با هارویل‌ها دعوت شده بود. فکر می‌کنی علت قضیه چه بود؟ کم و بیش عاشق لوئیزا شده، و نخوایسته تا جوابی از آقای مازگروو نگرفته بی‌گدار به آب بزند و بیاید اپرکراس. همه‌ی قرار و مدارها بین کاپیتان بنویک و لوئیزا قبل از آمدن لوئیزا گذاشته شده، و کاپیتان بنویک نامه‌ای به پدر لوئیزا نوشته و سپرده به کاپیتان هارویل تا بدهد به آقای مازگروو. راستش را بگو، تعجب نکردی؟ اگر بویی برده بودی من حسابی تعجب می‌کردم، چون خود من اصلاً بو نبرده بودم. خانم مازگروو خیلی متین اعتراض دارد که چرا هیچ چیز از موضوع نمی‌دانسته. با این حال، ماها همه خوشحالیم. با این‌که حقش نبوده زن کاپیتان و نتورث بشود، باز کاپیتان بنویک خیلی سرت‌از‌چارلز هیتراست. آقای مازگروو نوشته که موافق است و ما امروز منتظر رسیدن کاپیتان بنویک هستیم. خانم هارویل می‌گوید شوهرش به خاطر خواهر بیچاره‌اش خیلی احساساتی شده و به فکر فرو رفته، اما باز هم لوئیزا کاملاً مورد علاقه‌ی هر دو نفرشان است. اصلاً من و خانم هارویل کاملاً هم عقیده‌ایم که چون از لوئیزا پرستاری کرده‌ایم حالا بیشتر از سابق دوستش داریم. چارلز در فکر است که کاپیتان و نتورث چه

لوئیزا و هارویل‌ها را فردا بیاورد این‌جا. اما تا یک روز بعد از آمدنش ما را دعوت نمی‌کنند که غذا را با هم صرف کنیم، بس که خانم مازگروو نگران است لوئیزا در سفر خسته بشود، که البته بعید است، چون خیلی از او مراقبت خواهند کرد. تازه، برای من راحت‌تر این بود که فردا آن‌جا غذا بخورم. خوشحالم که آقای البوت را مرد مطبوعی تشخیص داده‌ای. کاش من هم با او آشنا می‌شدم. این هم از شانس من، چون هر وقت اتفاق خوبی می‌افتد من نیستم. همیشه آخرین نفر خانواده هستم که باخبر می‌شوم. خانم کلی چند وقت است پیش الیزابت مانده؟ عجیب است! هیچ‌وقت نمی‌خواهد برود؟ ولی حتی اگر جا را باز می‌کرد و می‌رفت، شاید باز هم ما دعوت نمی‌شدیم. به من بگو نظرت چیست. من که انتظار ندارم بچه‌هایم دعوت شوند، خودت می‌دانی. می‌توانم بگذارم‌شان در گریته‌اس، برای یک ماه یا شش هفته. همین الان خبردار شدم که کرافت‌ها دارند می‌روند ب‌ت. به نظرشان رسیده که آدمیرال نفرس گرفته. چارلز خیلی تصادفی این را شنید. خودشان آن‌قدر نزاکت نداشتند که به من اطلاع بدهند یا لااقل تعارف کنند که اگر چیزی دارم بدهم با خودشان ببرند. فکر نمی‌کنم همسایه‌های خوبی از کار دریابند. از آن‌ها بی‌خبریم، و این واقعاً نمونه‌ای است از بی‌توجهی کامل آن‌ها. چارلز هم مثل من دوستت دارد و خیلی سلام می‌رساند. دوستدارت، مری م...

متأسفانه باید بگویم که اصلاً حالم خوش نیست. جمیما همین آن به من گفت که قصاب ما می‌گوید گلودرد شایع شده. حتماً من هم گلودرد می‌گیرم. گلودردهای من هم که تو می‌دانی همیشه بدتر از بقیه‌ی گلودردهاست.

این پایان قسمت اول بود، که بعداً توی پاکتی گذاشته شده بود که تقریباً همین قدر دیگر مطلب داشت.

پاکت نامه‌ام را نبستم، چون فکر کردم شاید بتوانم برایت بنویسم که لوئیزا

عنوان مستأجر کلینچ هال بهتر می شناسند. الیزابت، به نظر تو صلاح است پای آدمیرال و زنش را به لائورا پلیس باز کنیم؟»

«اوه، نه! من می گویم نه. با این موقعیتی که ما پیش لیدی دالریمپل داریم، پیش این قوم و خویش، باید خیلی مواظب باشیم مبادا با دوست و آشناهایی ناراحتش کنیم که نپسندد. اگر قوم و خویش نبودیم، زیاد اهمیت نداشت. ولی خب، قوم و خویشیم، و لیدی دالریمپل روی تک تک عقاید ما حساب می کند. بهتر است کرافت ها را بگذاریم به حال خودشان تا با امثال خودشان معاشرت کنند. کلی آدم عجیب و غریب این حوالی پرسه می زنند که شنیده ام ملوان هستند. کرافت ها با آن ها باید معاشرت کنند!»

این ها بود حد و حدود علاقه سر والتر و الیزابت به آن نامه. خانم کلی هم حال خانم چارلز مازگروو و پسر بچه های نازش را پرسید و سهمش را از لحاظ ادب و آداب ادا کرد، و آن خلاص شد.

به اتاقش که رفت، سعی کرد از ماجرا سر در بیاورد. بله، چارلز حق دارد فکر کند کاپیتان و تئورث چه خواهد گفت! شاید میدان را خالی کرده، از لوئیزا چشم پوشیده، فهمیده که لوئیزا را دوست ندارد. آن در افکارش حتی تصور خیانت یا سبکسری نمی گنجید، یا هر چیز دیگری که بوی سوء استفاده از دوستی را بدهد. باورش نمی شد که آن صمیمیت پایمال شده باشد.

کاپیتان بنویک و لوئیزا مازگروو! لوئیزا مازگروو شوخ و شاد و بذله گو با کاپیتان بنویک محزون و فکور و با احساس و کتابخوان! هر کدام طوری اند که با دیگری جور در نمی آید. این همه تفاوت فکر! چه جاذبه ای در کار بود؟ جواب این سؤال زود پیدا شد. اوضاع و احوال آن ها را به هم رسانده بود. چند هفته پیش یکدیگر بودند. در جمع خانوادگی واحدی زندگی کرده بودند. بعد از رفتن هنریتا لابد این دو نفر مدام دل شان به یکدیگر خوش بود، و لوئیزا که داشت حالش بهتر می شد لابد به توجه و محبت نیاز داشت و کاپیتان بنویک هم این توجه و محبت را از او دریغ نکرده بود. این نکته ای بود که آن قبلاً هم به فکرش خطور کرده بود، اما به جای آن که به همین نتیجه ای

می گوید. ولی تو یادت است که من هیچ وقت خیال نمی کردم کاپیتان و تئورث به لوئیزا علاقه مند شده. هیچ نشانه و علامتی از چنین علاقه ای نمی دیدم. ببین، این هم عاقبت کار کاپیتان بنویکی که به نظر می رسید از تو خوشش می آمده. من هیچ وقت نمی فهمیدم چه طور چنین فکری به ذهن چارلز خطور می کرده. امیدوارم حالا دیگر عاقل تر بشود. مسلماً ازدواج معرکه ای برای لوئیزا مازگروو نیست، اما هزار بار بهتر از وصلت با هیتراست.

مری اصلاً نمی بایست نگران باشد که خواهرش حتی سر سوزنی بو برده یا آماده شنیدن چنین خبری بوده باشد. آن در عمرش این قدر متعجب نشده بود. کاپیتان بنویک و لوئیزا مازگروو! آن قدر عجیب بود که نمی شد باور کرد. آن خیلی سعی کرد توی اتاق بماند، ظاهر خونسرد بگیرد و به سؤال های معمول چنین لحظه هایی جواب بدهد. خوشبختانه، زیاد او را سؤال پیچ نکردند. سر والتر می خواست بداند که کرافت ها با کالسکه چهاراسبه آمده اند یا نه، و آیا در محله مناسبی مستقر شده اند که او و دوشیزه الیوت کسر شأن شان نباشد به دیدن شان بروند یا نه. غیر از این ها، زیاد کنجکاوی نکردند.

الیزابت گفت: «مری چه طور است؟» و بدون این که منتظر جواب بماند ادامه داد: «خدایا، کرافت ها برای چه آمده اند بث؟»

«به خاطر آدمیرال آمده اند. می گویند نفرس دارد.»

سر والتر گفت: «نفرس یعنی از کار افتادگی! طفلکی پیرمرد!»

الیزابت پرسید: «این جا دوست و آشنا دارند؟»

«نمی دانم. ولی به نظرم بعید است که آدمی مثل آدمیرال کرافت، در این سن و سال، آن هم با شغلی که داشته، در جاهایی مثل بث کم دوست و آشنا داشته باشد.»

سر والتر خیلی خونسرد گفت: «به نظر من، آدمیرال کرافت را این جا به

برسد که مری به آن رسیده بود، فقط این تصور در ذهنش تقویت شده بود که کاپیتان بنویک دارد مهر و محبتی به خود او پیدا می‌کند. البته آن نمی‌خواست آن‌طور که مری تصور می‌کرد از این قضیه نمدی برای خودش بردارد. فکر می‌کرد هر زن جوان نسبتاً جذابی که به حرف‌های کاپیتان بنویک گوش بسپارد و با او همدلی نشان بدهد به‌رحال همین تعریف و تمجیدها را از او می‌شنود. کاپیتان بنویک قلبی داشت سرشار از احساسات. باید کسی را دوست داشته باشد.

دلیلی نمی‌دید آن‌ها خوشبخت نشوند. اول از همه، لوئیزا کشش و علاقه فراوانی به دریا و دریانوردی داشت، و کمی که می‌گذشت هر دو شبیه هم می‌شدند. کاپیتان بنویک شور و نشاط خود را بازمی‌یافت، و لوئیزا هم طرفدار سر والتر اسکات و لرد بایرن می‌شد. اصلاً شاید شعرهای این دو شاعر را همین الان هم یاد گرفته باشد. احتمالاً به خاطر شعر بوده که عاشق یکدیگر شده‌اند. تصورش جالب بود که لوئیزا مازگروو شده باشد آدمی اهل ذوق ادبی و افکار احساساتی، اما آن مطمئن بود که این اتفاق افتاده است. آن روز که در لایم گذشت، سقوط از کاب، شاید برای تمام عمر اثرش را بر جسم و اعصاب و جسارت و شخصیتش گذاشته باشد، همان‌طور که اثرش را بر سرنوشتش گذاشته بود.

نتیجه همه این‌ها این بود که اگر زنی از همه محاسن کاپیتان و نتورث خبر داشته باشد اما مرد دیگری را ترجیح بدهد، چیزی در این دلدادگی وجود ندارد که آدم را زیاد متحیر کند. اگر کاپیتان و نتورث در این قضیه یک دوست خوب را از دست نمی‌داد، مسلماً جای افسوس نبود. نه، تپش دل آن و قرمز شدن گونه‌هایش از افسوس و تأسف نبود، از این بود که فکر می‌کرد کاپیتان و نتورث آزاد و رهاست. احساس‌هایی در دلش می‌جوشید که خجالت می‌کشید از آن‌ها سر در بیاورد. احساس شعف بود، شعف بی‌معنی!

دلش می‌خواست کرافت‌ها را ببیند، اما وقتی آن‌ها را دید فهمید که هنوز اخبار به گوش‌شان نرسیده. آن‌ها هم با نزاکت تمام آمدند و بازدیدشان را پس

دادند. اسم لوئیزا مازگروو برده شد، اسم کاپیتان بنویک هم به میان آمد، اما حتی لبخند نصفه نیمه‌ای هم نزدند.

کرافت‌ها در اقامتگاهی در گی استریت ساکن شده بودند، که این کاملاً باب میل سر والتر بود. سر والتر اصلاً از این آشنایی و مرآوده شرمنده نبود، و حتی آن‌قدر که سر والتر درباره آدمیرال حرف می‌زد و فکر می‌کرد، آدمیرال درباره سر والتر نمی‌زد و نمی‌کرد.

کرافت‌ها تا دل‌شان می‌خواست در بٹ دوست و آشنا داشتند، و معاشرت با الیوت‌ها برای‌شان فقط جنبه رسمی و تشریفاتی داشت و بعید بود کیف و لذتی داشته باشد. این عادت روستا را هم با خودشان آورده بودند که تقریباً همیشه با هم بودند. آدمیرال دستور داشت پیاده‌روی کند تا باز نقرس به سراغش نیاید، و خانم کرافت هم که در همه کارهای شوهرش شرکت می‌کرد حاضر بود تا آخر عمرش با شوهرش پیاده‌روی کند تا حال او بهتر بشود. آن هر جا که می‌رفت آن‌ها را می‌دید. لیدی راسل تقریباً هر روز آن را سوار کالسکه‌اش می‌کرد، و آن هم هر روز به یاد آن‌ها می‌افتاد و حتماً هم آن‌ها را می‌دید. آن چون از احساس آن‌ها باخبر بود، همراهی‌شان را نمونه‌ای اعلای خوشبختی می‌دانست. همیشه، تا جایی که می‌شد، نگاه‌شان می‌کرد. بالذت تصور می‌کرد که از چه چیزی دارند با هم حرف می‌زنند. فارغ‌بال قدم می‌زدند. آن خوشش می‌آمد که آدمیرال وقتی به یک دوست قدیمی برمی‌خورد صمیمانه با او دست می‌داد. گاهی که یک جمع چند نفره نیروی دریایی شکل می‌گرفت با شوق و ذوق حرف می‌زدند و خانم کرافت هم مثل تک‌تک افسرهای دور و برش مطلع و وارد نشان می‌داد. آن از دیدن این چیزها لذت می‌برد.

آن‌قدر اوقاتش را با لیدی راسل می‌گذراند که کمتر فرصت پیش می‌آمد تنهایی برود قدم بزنند. اما یک هفته یا ده روز بعد از ورود کرافت‌ها، یک روز که در محله پایین شهر از لیدی راسل جدا شد، یعنی از کالسکه لیدی راسل پیاده شد، فرصت خوبی برایش پیش آمد تا تنهایی به کمندن پلیس برگردد. از

راحتی نمی‌کنم. پناه بر خدا! عجب قایقی!» موقعی که خواستند راه بیفتند، نگاه آخر را هم به آن قایق انداخت.

ان گفت: «آقا، گفتید مطلبی را می‌خواهید به من بگویید؟»

«بله. الان می‌گویم. نگاه کنید، یکی از دوستانم دارد می‌آید، کاپیتان بریگدن. البته فقط می‌گویم 'حال شما چه طور است؟' و رد می‌شویم. نمی‌ایستم. 'حال شما چه طور است؟' بریگدن اگر کسی جز زخم را با من ببیند تعجب می‌کند. طفلکی زخم پایش را بسته. پاشنه پایش تاول زده، اندازه سکه سه شیلینگی. اگر به آن طرف خیابان نگاه کنید، آدمیرال برن را می‌بینید که دارد با برادرش می‌آید پایین. آدم‌های جالبی نیستند، هر دو نفرشان خوب شد توی این پیاده‌رو نیستند. سوفی چشم دیدن‌شان را ندارد. یک بار برایم حقه ناجوری سوار کردند... چند تا از بهترین افرادم را از دستم درآوردند. کل این قصه را یک وقت برای‌تان تعریف می‌کنم. ببینید، سر ارجیبالد درو دارد می‌آید، با نوازش. نگاه کنید، ما را دیده. با دستش برای شما بوسه می‌فرستد. شما را جای زخم گرفته. آه! برای این استاد فن، جنگ زود تمام شد. طفلکی سر ارجیبالد پیر! راستی دوشیزه الیوت، از بٹ خوش‌تان می‌آید؟ به ما که خیلی می‌سازد. همیشه چند تا دوست و آشنای قدیمی مان را می‌بینیم. خیابان‌ها هر روز پر از دوست و آشناست. همیشه می‌توانیم کلی با هم گپ بزنیم. وقتی از آن‌ها جدا می‌شویم و می‌رویم منزل و روی صندلی‌های مان می‌نشینیم، باز همه چیز خلوت و ساکت می‌شود، انگار در کلینچ باشیم، بسله، یا حتی نورث یارموث و دیل که قبلاً بودیم. راستش اصلاً از اقامتگاه مان در این جا بدمان نمی‌آید، چون یاد اقامتگاهی می‌افتیم که اوایل در نورث یارموث داشتیم. این جا هم توی یکی از پستوها باد درست عین آن جا می‌پیچد.»

کمی که جلوتر رفتند، ان باز دل به دریا زد و پرسید آدمیرال چه مطلبی را می‌خواسته به او بگوید. امیدوار بود وقتی میلوسوم استریت را پشت سر گذاشتند کنجکاویش ارضا بشود. اما مجبور بود باز هم صبر کند، چون

میلوسوم استریت که بالا می‌آمد، با خوشحالی برخورد به آدمیرال که کنار ویتترین یک فروشگاه کتاب و نشریه ایستاده بود، دست‌هایش را پشتش گرفته بود و داشت با دقت به بعضی از کتاب‌ها و نشریه‌ها نگاه می‌کرد. ان نه تنها نمی‌توانست رد بشود بی آن‌که آدمیرال او را ببیند، بلکه می‌بایست با دستش او را کنار بزند و معذرت‌خواهی کند تا بتواند عبور کند، و خب، چشم آدمیرال به او می‌افتاد. اما آدمیرال همین که سرش را برگرداند و ان را شناخت، با همان صراحت و خوش‌اخلاقی همیشگی‌اش گفت: «آهان! شما می‌آید؟ متشکرم، متشکرم. الحق که با من دوستانه رفتار کرده‌اید. می‌بینید که، این جا ایستاده‌ام خیره شده‌ام به آن تصویر. هر وقت از این جا می‌گذرم خودبه‌خود پایم سست می‌شود و می‌ایستم. ولی این دیگر چیست؟ مثلاً قایق است. خوب نگاهش کنید. چنین چیزی تا حالا دیده بودید؟ این نقاش‌های خبره شما عجب آدم‌های عجیب و غریبی هستند! فکر می‌کنند آدم‌ها عقل ندارند و سوار یک چنین گوش‌ماهی کهنه از ریخت افتاده‌ای می‌شوند و زندگی‌شان را به خطر می‌اندازند؟ تازه، دو تا آقای متشخص هم با کلی فیس و افاده آن‌جا با خیال راحت ایستاده‌اند و به صخره‌ها و کوه‌های دور و برشان نگاه می‌کنند، انگار نه انگار که قایق‌شان دارد برمی‌گردد، چون مسلم است که قایق‌شان برمی‌گردد. نمی‌دانم این قایق را کجا ساخته‌اند!» قاه‌قاه خندید و ادامه داد: «من که توی حوضچه اسب هم حاضر نیستم سوار چنین قایقی بشوم. خب...» سرش را برگرداند و اضافه کرد: «خب، حالا به کدام طرف داشتید می‌رفتید؟ شما را برسانم؟ همراه‌تان بیایم؟ کاری از من برای شما برمی‌آید؟»

«نه، متشکرم، مگر این‌که افتخار بدهید تا جایی که مسیرمان یکی است همراه من بیایید. من دارم می‌روم خانه.»

«بله، با کمال میل، دورتر هم باشد می‌آیم. بله، بله، با هم قدمی می‌زنیم، توی راه یک مطلبی را هم می‌خواهم به شما بگویم. بفرمایید، بازویم را بگیرید. بله، خوب شد. اگر یک خانمی بازویم را نگرفته باشد، احساس

آدمیرال تصمیم گرفته بود تا به محدوده وسیع تر و آرام تر بلمونت نرسیده اند مطلب را نگوید، و آن چون خانم کرافت نبود می بایست بگذارد آدمیرال هر طور دلش می خواهد عمل کند. همین که تا حدودی سر بالایی بلمونت را طی کردند، آدمیرال شروع کرد به گفتن:

«بسیار خوب، حالا مطلبی می شنوید که باعث تعجب تان می شود. ولی اول باید اسم آن خانم جوان را به من بگویید که درباره اش می خواهم حرف بزنم. خانم جوانی که شما او را می شناسید و همه ما هم حسابی نگرانش بودیم. همان دوشیزه مازگروو که این اتفاقها برایش افتاده. اسم کوچک شان... همیشه اسم کوچک شان را فراموش می کنم.»

آن خجالت می کشید که زود بروز بدهد از همه چیز خبر دارد، اما خب، وضعی پیش آمده بود که می توانست با خیال راحت اسم «لوئیزا» را ببرد.

«آهان، بله، دوشیزه لوئیزا مازگروو، بله، اسم شان همین است. کاش خانم های جوان این قدر اسم های جور و جور نداشتند. اگر همه شان اسم شان سوفی بود، یا چیزی در همین مایه ها، هیچ وقت فراموش نمی کردم. خب، این دوشیزه لوئیزا، می دانید که، ما همه فکر می کردیم زن فردریک می شود. فردریک هفته های متمادی به او توجه نشان می داده. فقط تعجب مان از این بود که منتظر چه هستند، تا آن قضیه لایم پیش آمد. تازه، آن موقع هم معلوم بود که فقط باید صبر کنند تا مجموعه این دوشیزه لوئیزا خوب بشود. اما راستش آن موقع هم رفتارشان کمی عجیب و غریب بود. فردریک به جای این که در لایم بماند، رفت به پلیموث، بعد هم رفت دیدن ادوارد. وقتی ما از ماینهد برگشتیم، رفته بود پیش ادوارد، و تا حالا هم مانده آن جا. از نوامبر به این طرف اصلاً او را ندیده ایم. حتی سوفی سردر نمی آورد. اما حالا قضیه چرخیده به طرف یک چیزهای خیلی عجیب. این خانم جوان، همین دوشیزه مازگروو، به جای این که زن فردریک بشود قرار است زن جیمز بنویک بشود. شما که جیمز بنویک را می شناسید.»

«تا حدودی، با کاپیتان بنویک کمی آشنایی دارم.»

«خب، می خواهد زن او بشود. اصلاً به احتمال زیاد تا حالا زنش شده، چون به نظرم دلیلی ندارد معطل کنند.»
ان گفت: «به نظر من، کاپیتان بنویک جوان بسیار دلنشینی است و می دانم که شخصیت ممتازی دارد.»

«اوه! بله، بله، در جیمز بنویک عیب و ایرادی نمی شود پیدا کرد. البته یک فرمانده ساده است، همین تابستان گذشته فرمانده شده، و الآن هم روزگار مناسب پیشرفت نیست، ولی غیر از این هیچ کم و کسری ندارد. آدم خوبی است. من می دانم که آدم خوش قلبی است. افسر باغیرت و پرجنب و جوشی هم هست، بیش از آن که شما شاید تصور کنید، چون می دانید که، از رفتارش نمی شود این را فهمید.»

«اشتباه می کنید آقا. من هیچ وقت از رفتار کاپیتان بنویک این طور استنباط نکرده ام که آدم بی روحیه ای باشد. رفتارش خیلی به دل می نشیند و مطمئنم که برای همه دلنشین است.»

«خب، بله، نظر خانم ها صائب تر است. ولی جیمز بنویک از نظر من کمی زیادی آرام است. البته به احتمال زیاد ما تعصب داریم، ولی من و سوفی معتقدیم رفتار و منش فردریک بهتر از اوست. فردریک خصوصیتی دارد که ما بیشتر می پسندیم.»

آن ماند که چه بگوید. فقط خواسته بود با این عقیده رایج مخالفت کند که روحیه قوی و ملایمت رفتار مانعة الجمع نیستند. اصلاً نخواسته بود بگوید که رفتار کاپیتان بنویک بهترین رفتار ممکن است. بعد از کمی مین و مین، گفت: «من اصلاً قصد مقایسه دو دست با یکدیگر نبود.» اما آدمیرال حرفش را قطع کرد و گفت:

«قضیه قطعی است. از شایعه و این جور حرف ها گذشته. فردریک خودش به ما نوشته. دیروز نامه اش به دست خواهرش رسید. همه چیز را نوشته. هارویل از همان ابرکراس برای فردریک نامه نوشته بود. به نظرم همه شان در ابرکراس هستند.»

ان دیگر نمی‌توانست این فرصتی را که پیش آمده بود از دست بدهد. این بود که گفت: «آدمیرال، امیدوارم لحن نامه کاپیتان و تئورث جوری نبوده باشد که شما و خانم کرافت را ناراحت کرده باشد. آخر، توی پاییز، واقعاً به نظر می‌رسید بین کاپیتان و تئورث و لوئیزا مازگروو تعلق خاطری وجود داشته. امی! رازم سرد شدن این رابطه دوطرفه بوده باشد، بدون قهر و دعوا. امیدوارم نامه ایشان نامه مردی نبوده باشد که احساس کند مغبون مانده.»

«اصلاً، به هیچ وجه. کوچک‌ترین نشانه‌ای از گله و شکایت یا اعتراض در کار نبود.»

ان سرش را پایین انداخت تا لبخندش به چشم نیاید.

«نه، نه. فردریک آدمی نیست که آه و ناله کند. روحیه‌اش قوی است. اگر آن دختر مرد دیگری را ترجیح می‌دهد، بهتر است با همان مرد ازدواج کند.»

«مسلم است. ولی من منظورم این است که مبادا طرز نامه نوشتن کاپیتان و تئورث به شما القا کرده باشد که مثلاً دوستش میدان را از او گرفته. چون خودتان که می‌دانید، بدون این که مستقیماً چنین چیزی گفته بشود، باز بالاخره می‌شود از طرز نوشتنش فهمید که چنین احساسی در کار بوده یا نبوده. اگر با این وضعی که پیش آمده، خدای نکرده دوستی و صمیمیت کاپیتان و تئورث با کاپیتان بنویک از بین برود، یا حتی سست و کمرنگ بشود، من واقعاً متأسف می‌شوم.»

«بله، بله، کاملاً می‌فهمم چه می‌گویید. ولی اصلاً توی نامه‌اش از این خبرها نبوده. کوچک‌ترین نیش قلمی در کار نبوده. اصلاً نگفته که مثلاً تعجب کرده یا مثلاً غافلگیر شده. نه، از طرز نوشتنش اصلاً نمی‌شود استنباط کرد که این دوشیزه... اسمش چه بود؟... بله، نمی‌شود استنباط کرد که این دوشیزه خانم را مثلاً مال خودش می‌دانسته. با نهایت بزرگواری آرزو کرده این دو نفر خوشبخت بشوند، و به نظر من هیچ ردّ و نشانه‌ای از دلخوری نمی‌شود پیدا کرد.»

ان کاملاً متقاعد نشد، لااقل در حدی که آدمیرال می‌خواست القا کند متقاعد نشد، اما دیگر فایده‌ای نداشت که باز هم سؤال کند. این بود که به اظهارنظرهای پیش‌پاافتاده یا سر تکان دادن‌های آرام اکتفا کرد، و آدمیرال هم به روال خودش به حرف زدن ادامه داد.

سرانجام گفت: «طفلك فردریک! حالا باید با یک نفر دیگر همه چیز را از نو شروع کند. فکر می‌کنم باید بیاوریمش بٹ. سوفی باید نامه بنویسد و از او بخواهد که بیاید بٹ. خب، این جا پر از دخترهای قشنگ است. فایده‌ای ندارد باز برود اپرکراس، چون آن یکی دوشیزه مازگروو را تا جایی که من فهمیده‌ام برای پسرخاله‌اش نشان کرده‌اند، همان جوان را می‌گویم. دوشیزه الیوت، به نظر شما، بهتر نیست کاری کنیم فردریک بیاید بٹ؟»

زحمت می افتاد، او نمی بایست به زحمت یافتند، اما تعارف و نزاکت به خرج دادن دو خانم دیگر کمی طول کشید. باران تُنکی بود و آن واقعاً ترجیح می داد با آقای الیوت پیاده برود. اما خانم کلی هم می گفت باران تُنک است. اصلاً بارانی نمی بارد، و تازه، چکمه هایش کلفت تر است! خیلی کلفت تر از چکمه های دوشیزه ان... و خلاصه، آن قدر ادب و نزاکت به خرج داد که واقعاً دلش می خواست عین ان با آقای الیوت پیاده برگردد. کار بزرگواری و ادب و نزاکت آن قدر بالا گرفت که لازم شد بقیه دخالت کنند و تصمیم بگیرند. دوشیزه الیوت گفت که خانم کلی بفهمی نفهمی سرماخوردگی مختصری دارد. آقای الیوت هم اظهار نظر کرد و گفت چکمه های دختر عمو ان اصلاً نازک نیست.

به این ترتیب، قرار شد خانم کلی سوار کالسکه بشود. درست موقعی که این تصمیم گرفته شد، ان که کنار پنجره نشسته بود خیلی واضح و دقیق دید که کاپیتان وتورث دارد در خیابان به طرف پایین می رود.

یکه خورد، اما فقط خودش فهمید که یکه خورده. بلافاصله فکر کرد آدمی ساده لوح تر از خودش در دنیا وجود ندارد، آدمی غیر موجه تر و مهمل تر از خودش اصلاً وجود ندارد. تا چند دقیقه اصلاً چیزی در مقابل خودش نمی دید. همه چیز درهم برهم بود. به کلی حواسش پرت شده بود. وقتی به زور حواسش را جمع کرد، دید بقیه هنوز منتظر کالسکه اند و آقای الیوت (که همیشه مؤدب بود و هر کاری برای دیگران می کرد) تازه می خواهد به تقاضای خانم کلی به طرف یونیون استریت برود.

ان دلش می خواست بیرون برود. می خواست ببیند که باران می بارد یا نه. چرا فکر کند به علت دیگری دلش می خواهد از کافه بیرون برود؟ کاپیتان وتورث لابد دیگر از دیدرس خارج شده بود. از صندلی پا شد. می بایست برود. همیشه که نباید نصف وجودش عاقل تر از نصف دیگر باشد، یا همیشه که نباید فکر کرد این نصف دیگر وجودش بدتر از نصف عاقل ترش است. باید برود ببیند هنوز باران می بارد یا نه. اما همین لحظه خشکش زد، چون

فصل ۷

همان موقع که آدمیرال کرافت داشت با ان قدم می زد و می گفت بهتر است کاری کنند کاپیتان وتورث به بٹ بیاید، بله، همان موقع، کاپیتان وتورث به طرف بٹ به راه افتاده بود. قبل از آن که خانم کرافت برایش نامه بنویسد، او آمد. و ان دفعه بعد که از خانه خارج شد او را دید.

آقای الیوت داشت عموزاده ها و خانم کلی را همراهی می کرد. در میلسوم استریت بودند. باران گرفت، نه شدید، اما به هر حال خانم ها ترجیح می دادند خیس نشوند و دوشیزه الیوت هم خیلی دلش می خواست از این فرصت استفاده بکند و با کالسکه لیدی دالریمپل به منزل برگردد که کمی آن طرف تر منتظر ایستاده بود. او، ان و خانم کلی وارد کافه مولند شدند، و آقای الیوت به طرف لیدی دالریمپل رفت تا از او تقاضای کمک کند. کمی بعد برگشت پیش خانم ها، و البته با دست پُر. لیدی دالریمپل گفته بود با کمال میل آن ها را به خانه می رساند. چند دقیقه دیگر می آید دنبال شان.

کالسکه سرکار عالی کالسکه چهارنفره بود و بیشتر از چهار نفر نمی توانستند راحت در آن بنشینند. دوشیزه کارترت همراه مادرش بود، و به این ترتیب، نمی شد انتظار داشت که هر سه خانم کمدن پلیس در کالسکه جا بشوند. سوار شدن دوشیزه الیوت که جای چون و چرا نداشت. هر کس که به

لابد هر دو پیش خودشان فکر کردند که آن دیگری از آشنایان آن است. آن فکر کرد کاپیتان و تئورث آماده است تا در عالم دوستی و آشنایی سلام و علیکی رد و بدل بشود، حتی انگار منتظر همین بود، اما آن در کمال ناراحتی دید که الیزابت با نهایت بی‌اعتنایی راهش را کشید و رفت.

کالسکه لیدی دالریمل، که الیزابت خیلی برای سوار شدن به آن بی‌تابی می‌کرد، نزدیک شد. خدمتکار آمد و اعلام کرد. باز داشت باران می‌بارید، باز هم معطلی، جنب و جوش، حرف زدن، تا همه آدم‌های توی کافه بفهمند که لیدی دالریمل دارد از دوشیزه الیوت تقاضا می‌کند سوار کالسکه‌اش بشود. بالاخره، دوشیزه الیوت و دوستش، فقط با مشایعت خدمتکار (چون پسرعمویی در کار نبود، یعنی هنوز برنگشته بود)، با سلام و صلوات به راه افتادند. کاپیتان و تئورث که داشت نگاه‌شان می‌کرد، باز رو کرد به آن و با رفتارش، نه با کلام، تعارف کرد که در خدمت او باشد.

جواب آن این بود: «خیلی از شما متشکرم، اما من قرار نیست همراه‌شان بروم. این همه آدم توی کالسکه جا نمی‌شوند. من پیاده می‌روم. ترجیح می‌دهم قدم بزنم.»

«ولی دارد می‌بارد.»

«اوه! چیزی نیست. در حدی نیست که مهم باشد.»

کاپیتان و تئورث یک لحظه مکث کرد و بلافاصله گفت: «همین دیروز رسیدم، اما خوب خودم را برای آب و هوای بٹ مجهز کرده‌ام، می‌بینید که...» چتر جدیدش را نشان داد. بعد اضافه کرد: «اگر واقعاً قصد دارید پیاده بروید، خواهش می‌کنم از این چتر استفاده کنید، هرچند که به نظرم بهتر است اجازه بدهید برای شما کالسکه خبر کنم.»

آن خیلی تشکر کرد، اما نپذیرفت و بار دیگر گفت که باران عجالتاً طوری نیست که آدم را خیس کند. بعد اضافه کرد: «منتظرم آقای الیوت بیایند. الآن دیگر باید پیدای‌شان بشود.»

هنوز این جمله‌اش تمام نشده بود که آقای الیوت وارد شد. کاپیتان

کاپیتان و تئورث از در وارد شد، همراه آقایان و خانم‌هایی که معلوم بود دوست و آشنایش هستند و لابد کمی پایین‌تر در میلسوم استریت به آن‌ها برخورد کرده بود. کاپیتان و تئورث از دیدن آن یکه خورد و دستپاچه شد، بیش از هر موقع دیگری که آن به یاد داشت. بله، قرمز شده بود. برای اولین بار پس از تجدید آشنایی‌شان آن دید که خودش به اندازه او احساساتش را لو نداده است. شاید علتش این بود که آن در این لحظه‌های آخر تا حدودی خودش را آماده کرده بود، اما کاپیتان و تئورث غافلگیر شده بود. آن حالت درماندگی، منگی، گیجی، حیرت، آن نخستین آثار شگفتی و غافلگیری، در آن به پایان رسیده بود. با این حال، هنوز احساس در وجودش می‌جوشید. هیجان بود، درد بود، لذت بود، احساسی بین شادی و غم.

کاپیتان و تئورث چند کلمه‌ای با آن رد و بدل کرد و بعد برگشت. رفتارش سراسر دستپاچگی بود. آن نمی‌توانست بگوید این رفتار سرد بوده یا دوستانه، یا طور دیگر. مطمئن بود که جز دستپاچگی چیز دیگری نبوده.

اما کمی بعد به طرف آن آمد و صحبت را از سر گرفت. از یکدیگر درباره چیزهای معمولی پرسیدند. احتمالاً هیچ‌کدام‌شان درست نمی‌فهمید دیگری چه می‌گوید، اما آن کاملاً می‌فهمید که کاپیتان و تئورث برخلاف گذشته اصلاً آرامش ندارد. چون مدت زیادی را با هم سپری کرده بودند می‌بایست خیلی بی‌تفاوت و در عین آرامش با یکدیگر حرف بزنند، اما کاپیتان و تئورث نمی‌توانست. زمان او را عوض کرده بود، یا شاید لوئیزا او را عوض کرده بود. نوعی بیداری در او به چشم می‌خورد. حالش خوب بود. هیچ نشانه‌ای از ناراحتی جسمی یا روحی در او دیده نمی‌شد. از اپرکراس حرف می‌زد، از مازگرووها، حتی از لوئیزا، و وقتی اسم لوئیزا را برد یک لحظه نگاهش معنی‌دار هم شد، اما به هر حال، او همان کاپیتان و تئورث بود، منتها نه راحت، نه آرام، نه حتی قادر به این‌که وانمود کند راحت و آرام است.

آن تعجب نکرد که الیزابت کاپیتان و تئورث را نمی‌شناسد، اما ناراحت شد و دلش به درد آمد. کاپیتان و تئورث الیزابت را دید، الیزابت هم او را دید، و

به او داده بود و صحبت‌هایش هم مثل همیشه عمدتاً جالب بود... تعریف و تمجیدهای درست حسابی و طرفداری از لیدی راسل، و نیش و کنایه‌های خیلی بجا به خانم کلی. اما خب، ان به هیچ‌کس نمی‌توانست فکر کند جز کاپیتان و نتورث. از احساسات او درست سر در نمی‌آورد. نمی‌دانست که او واقعاً سرخورده شده و ناراحت است، یا نه. تا این نکته روشن نمی‌شد ان هم خیالش راحت نمی‌شد.

امیدوار بود به موقع سر عقل بیاید و منطقی بشود، اما افسوس و صد افسوس! ان معترف بود که هنوز عقلش سر جایش نیامده.

موضوع دیگری که خیلی لازم بود بدانند این بود که کاپیتان و نتورث چه مدت در بٹ خواهد ماند. نگفته بود، یا گفته بود و ان یادش نمی‌آمد. شاید فقط آمده بود سری بزند. اما نه، به احتمال بیشتر آمده بود بماند. در این صورت، چون همه در بٹ بالاخره یکدیگر را می‌دیدند، به احتمال خیلی زیاد لیدی راسل هم کاپیتان و نتورث را بالاخره در جایی می‌دید... اگر می‌دید، او را به خاطر می‌آورد؟ چه می‌شد؟

ان قبلاً به اجبار به لیدی راسل گفته بود که لوئیزا مازگروو قرار است با کاپیتان بنویک ازدواج کند، و لیدی راسل خیلی تعجب کرده بود. حالا اگر به هر دلیلی با کاپیتان و نتورث دمخور می‌شد، اطلاعات ناقصش از قضایا ممکن بود پیشداوری‌های سابق را بدبینانه‌تر هم بکند.

روز بعد، ان با دوستش بیرون رفت، و تا یک ساعت هرچه با بیم و اضطراب چشم‌گرداند کاپیتان و نتورث را ندید. اما بالاخره، موقعی که داشتند به طرف پایین پالنتی استریت برمی‌گشتند، ان او را در پیاده‌رو سمت راست دید، آن هم به فاصله‌ای که در بیشتر مسیر خیابان در دیدرس بود. آدم‌های مختلف دور و برش بودند، گروه‌های بسیاری در همان جهت راه می‌رفتند، اما ان گمش نمی‌کرد. بی‌اختیار به لیدی راسل نگاهی انداخت، اما نه با این تصور ابلهانه که شاید لیدی راسل هم مثل خودش زود کاپیتان و نتورث را بشناسد. نه، نمی‌شد خیال کرد که لیدی راسل او را بشناسد، مگر این‌که تقریباً

و نتورث خوب او را شناخت. او همان مردی بود که در لایم بالای پله‌ها ایستاده بود و موقعی که ان داشت رد می‌شد با تحسین نگاهش کرده بود، اما حالا وجنات و سکناتش نشان می‌داد که قوم و خویش و دوست مهم مخصوصی است. با هیجان وارد شد. انگار فقط ان را می‌دید و به فکر او بود. بابت تأخیر خود عذرخواهی کرد. متأسف بود که ان را منتظر گذاشته. حالا مشتاق بود بدون معطلی بیشتر، قبل از آن‌که باران شدیدتر بشود، ان را همراهی کند. چند لحظه بعد، آقای الیوت و ان خارج شدند، درحالی‌که ان بازوی او را گرفته بود. ان موقع رفتن فقط فرصت کرد با محبت و دستپاچگی نگاهی به کاپیتان و نتورث بیندازد که معنی اش «روز شما به خیر» بود.

به محض این‌که از دیدرس دور شدند، خانم‌های آشنای کاپیتان و نتورث شروع کردند به حرف‌زدن درباره آن‌ها.

«ظاهراً آقای الیوت از دخترعمویش بدش نمی‌آید، مگر نه؟»

«اوه! نه، اصلاً بدش نمی‌آید. کاملاً معلوم است. می‌شود حدس زد چه خواهد شد. همیشه با آن‌هاست. اصلاً خیلی وقت‌ها پیش آن‌ها می‌ماند. چه مرد جذابی!»

«بله، دوشیزه اتکینسن که یک‌بار در خانه والیس‌ها با آقای الیوت غذا صرف کرده می‌گوید او مطبوع‌ترین مردی است که تا حالا دیده.»

«ان الیوت هم به نظرم قشنگ می‌آید. خیلی قشنگ است. بخصوص موقعی که آدم دقت می‌کند بیشتر می‌فهمد چه قدر قشنگ است. رسم نیست که بگویند، ولی من می‌گویم که از او بیش از خواهرش خوشم می‌آید.»

«اوه! من هم موافقم.»

«به نظر من هم این‌طور است. قابل مقایسه نیستند. ولی مردها بدجور چشم‌شان دنبال دوشیزه الیوت است. ان برای‌شان دست‌نیافتنی است.»

ان خیلی ممنون پسرعمویش می‌شد اگر تمام راه را تا آمدن پلیس همراهش می‌رفت بدون این‌که اصلاً حرفی بزند. هیچ‌وقت شنیدن حرف‌های او این قدر برای ان سخت نبود، هرچند که کاملاً مواظب ان بود و حواسش را

مهمانی‌های خصوصی سپری می‌کردند و هرچه هم می‌گذشت بیشتر در این بطالت غرق می‌شدند. آن، خسته از این بطالت، ناراحت از بی‌خبری، با احساس قدرتی که از محک نخوردن توانایی‌اش به او دست داده بود، برای کنسرت شبانه‌ای که در پیش بود بی‌تابی می‌کرد. این کنسرت برای کسی بود که لیدی دالریمپل حامی‌اش به حساب می‌آمد. صدالبته می‌بایست به این کنسرت رفت. پیش‌بینی می‌شد کنسرت خوبی باشد. کاپیتان و تئورث هم البته به موسیقی خیلی علاقه داشت و لابد می‌آمد. آن با خود می‌گفت کاش می‌شد یک بار دیگر چند دقیقه با او صحبت کند. آن وقت راضی می‌شد. در خودش این جسارت را هم می‌دید که اگر فرصتی دست داد با او طرف صحبت بشود. الیزابت رویش را از او برگردانده بود، لیدی راسل خودش را به ندیدن زده بود. با این اوضاع و احوال، آن عزمش را جزم کرده بود. احساس می‌کرد باید به او توجه نشان بدهد. اصلاً وظیفه دارد این کار را بکند.

قبلاً به خانم اسمیت قول ضمنی داده بود که آن شب نزدش خواهد رفت، اما با عجله رفت سری به او زد و عذرخواهی کرد و گفت که آن شب نمی‌تواند پیش او باشد، در عوض فردای آن شب حتماً به دیدنش خواهد رفت، آن هم طولانی‌تر. خانم اسمیت با خوش‌رویی موافقت کرد.

گفت: «هر طور که تو بخواهی. فقط موقعی که می‌آبی پیش من، خوب برایم همه چیز را تعریف کن. مهمان‌ها چه کسانی هستند؟»

آن همه را اسم برد. خانم اسمیت چیزی نگفت، ولی موقع خداحافظی با حالتی نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی گفت: «خب، بله، از ته دل آرزو می‌کنم این کنسرت تو را به مراد برساند. فردا اگر آمدی مرا در جریان قرار بده. کم‌کم دارم فکر می‌کنم که شاید دیگر زودبه‌زود به دیدنم نیایی.»

آن یکه‌ای خورد و سردرگم شد، اما بعد از چند لحظه بلا تکلیفی عذرخواهی کرد و گفت مجبور است زود برود، هرچند که از این مجبور بودن اصلاً متأسف نبود.

روبه‌روی هم قرار می‌گرفتند. با این حال، آن دم به دم با اضطراب به لیدی راسل نگاه می‌کرد. وقتی لحظه‌ای رسید که کاپیتان و تئورث را کاملاً می‌شد تشخیص داد، آن با این‌که جرئت نداشت بار دیگر به لیدی راسل نگاه کند (چون اصلاً درست نبود که لیدی راسل قیافه‌اش را در آن حالت التهاب ببیند)، کاملاً حواسش بود که نگاه لیدی راسل درست به طرف کاپیتان و تئورث چرخیده و بلافاصله هم با دقت نگاهش کرده. آن خوب می‌توانست بفهمد که کاپیتان و تئورث چه جاذبه‌ای برای لیدی راسل پیدا کرده. لابد برای لیدی راسل سخت است که نگاهش را از او برگرداند. لابد حیرت کرده که هشت یا نه سال سپری شده، آن هم در سرزمین‌های بیگانه و جنگ و خدمت نظامی، بی‌آن‌که جذابیتش ذره‌ای رنگ باخته باشد!

بالاخره لیدی راسل سرش را برگرداند. آن فکر می‌کرد «حالا چه؟ حالا درباره‌اش چه خواهد گفت؟»

لیدی راسل گفت: «لابد تعجب می‌کنی چه چیزی این همه نظرم را جلب کرده بود. داشتم دنبال پرده‌های پنجره‌ای می‌گشتم که لیدی الیشیا و خانم فرانکلند دیشب صحبتش را می‌کردند. می‌گفتند پرده‌های پنجره‌اتاق پذیرایی یکی از خانه‌های این سمت پیاده‌رو، توی همین قسمت خیابان، قشنگ‌ترین و شکیل‌ترین پرده‌های بٹ هستند، اما شماره ساختمان درست یادشان نبود، و من همه‌اش داشتم نگاه می‌کردم بینم کدام ساختمان است. ولی راستش من این طرف‌ها پرده‌ای نمی‌بینم که با توصیف آن‌ها جور دربیاید.»

آن نفسی کشید و صورتش گل انداخت و لبخند زد، لبخندی از سر حسرت و تمسخر، به دوستش و به خودش... چیزی که خیلی ناراحتش می‌کرد این بود که در بحبوحه این احتیاط‌کاری و نگاه‌نکردن، بهترین لحظه را از دست داده بود. ندیده بود که کاپیتان و تئورث آن‌ها را دیده یا نه.

یکی دو روز بدون اتفاق خاصی گذشت. تئاتر یا سالن‌های آب، یعنی جاهایی که احتمال حضور کاپیتان و تئورث در آن‌ها بیشتر بود، برای الیوت‌ها زیاد باب طبع و سطح بالا نبودند، چون شب‌ها را فقط در بطالت پرزرق و برق

با اکراه و خشک، اما باز بهتر از هیچ بود، و آن روحیهٔ بهتری پیدا کرد. با این حال، بعد از حرف زدن دربارهٔ آب و هوا و بٹ و کنسرت، صحبت‌شان داشت ته می‌کشید، و خلاصه، آخر سر، کار به جایی کشید که آن فکر کرد کاپیتان و نتورث هر لحظه ممکن است راهش را بکشد و برود. اما نه، اصلاً عجله‌ای نداشت و نمی‌خواست از آن دور بشود. ناگهان با حالتی سرزنده‌تر، با لیخندی کمرنگ، با قیافه‌ای کمی گُر گرفته، گفت:

«از لایم به بعد من دیگر شما را ندیدم. مبادا آن حادثه خیلی روی شما تأثیر گذاشته باشد. لابد آن موقع هول کرده بودید.»

آن اطمینان داد که این‌طور نبوده.

کاپیتان و نتورث گفت: «عجب لحظهٔ وحشتناکی بود! چه روز وحشتناکی بود!» و دستش را روی چشمش گذاشت، انگار که از یادآوری‌اش هنوز متأثر می‌شد. اما بلافاصله لبخند نصفه نیمه‌ای زد و ادامه داد: «البته حادثهٔ آن روز تبعاتی داشت... تبعاتی داشت که باید آن را درست نقطهٔ مقابل آن حادثهٔ وحشتناک دانست... آن لحظه که حضور ذهن نشان دادید و گفتید بنویس بهترین شخص برای خبر کردن دکتر است، هیچ تصور نمی‌کردید که او در نهایت بیش از همه به فکر خوب شدن مریض خواهد بود.»

«واقعاً تصور نمی‌کردم. اما به نظر می‌رسد که... امیدوارم ازدواج سعادت‌مندانه‌ای باشد. هر دو نفرشان هم با اخلاق‌اند و هم خوش اخلاق.»

کاپیتان و نتورث بدون آن‌که درست به روبه‌رویش نگاه کند گفت: «بله، ولی فکر می‌کنم همین‌جا شباهت‌شان تمام می‌شود. با تمام وجودم برای آن‌ها آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم همه چیز بر وفق مرادشان باشد. مشکلی هم در کار نیست که بخواهند حل و فصل کنند، نه مخالفتی، نه بی‌ثباتی و تعللی، نه تأخیری... مازگرووها هم رفتار مناسب خودشان را دارند، خیلی بااحترام و بامحبت،... فقط دغدغهٔ پدر و مادرها را برای راحتی و آسایش دخترشان دارند. همهٔ این‌ها به سعادت‌شان کمک می‌کند، خیلی کمک می‌کند، شاید بیشتر از...»

فصل ۸

سر والتر، دو دخترش، و خانم کلی اولین مهمان‌هایی بودند که آن شب وارد سالن شدند، و چون می‌بایست منتظر لیدی دالریمل بمانند کنار یکی از بخاری‌های آن سالن هشت‌ضلعی جمع شدند. اما هنوز درست جابه‌جا نشده بودند که در باز شد و کاپیتان و نتورث تک و تنها وارد شد. آن از همه به او نزدیک‌تر بود، اما کمی جلوتر رفت و شروع کرد به حرف زدن. کاپیتان و نتورث خودش را آماده کرده بود که سری تکان بدهد و عبور کند، اما آن چنان با محبت گفت «حال شما چه‌طور است؟» که کاپیتان و نتورث راهش را کج کرد و آمد کنار آن ایستاد و به‌رغم حضور بابیت پدر و خواهر آن متقابلاً از او احوال‌پرسی کرد. اما آن‌ها پشت سر آن بودند، و آن خیالش راحت‌تر بود، چون نگاه آن‌ها را نمی‌دید و از عهدهٔ کاری که به نظرش درست بود بهتر برمی‌آمد.

موقعی که داشتند با هم صحبت می‌کردند، پچ‌پچ پدرش و الیزابت را شنید. درست تشخیص نمی‌داد چه می‌گویند، اما توانست حدس بزند. کاپیتان و نتورث از همان فاصله سری تکان داد و آن فهمید که پدرش این‌قدر لطف داشته که خیلی ساده علامت آشنایی به او بدهد. آن درست موقعی که زیرچشمی نگاهی انداخت دید که الیزابت هم بفهمی نفهمی نزاکتی به خرج داده، البته دیر،

«انگار زیاد در لایم مانده بودید، نه؟»

«حدود دو هفته. نمی توانستم از لایم بروم، تا بالاخره خیالمان راحت شد که لوئیزا حالش خوب می شود. فکر و ذکرمدام این بود که این حادثه به خیر بگذرد. تقصیر من بود... فقط من. اگر من ضعف نشان نمی دادم، او هم لجاجت نمی کرد. مناطق اطراف لایم خیلی قشنگ است. کلی پیاده روی و اسب سواری کردم. هرچه بیشتر می دویدم بیشتر خوشم می آمد.»

ان گفت: «من خیلی دوست دارم یک بار دیگر لایم را بینم.»

«جدی؟ من فکر نمی کردم شما از لایم خیری دیده باشید که دلتان بخواهد باز هم آنجا را ببینید. ترس و اضطرابی که تحمل کردید... فشاری که به روح و ذهن تان وارد شد، خستگی و فرسودگی!... فکر می کردم از لایم فقط خاطرات آزاردهنده دارید.»

ان در جواب گفت: «ساعت های آخر البته خیلی سخت گذشت، اما سختی که به پایان می رسد گاهی یادآوری آن شیرین می شود. آدم به صرف این که در جایی درد ورنجی کشیده از آنجا بدش نمی آید، مگر آنکه همه اش درد ورنج بوده باشد، فقط درد ورنج، نه چیز دیگر... که خوب، در لایم قضایا اصلاً این جور نبود. در آن دو ساعت آخر بود که اضطراب و ناراحتی داشتیم. تا قبل از آن خیلی خوش گذشته بود. کلی دیدنی و زیبایی! من چون زیاد به سفر نرفته ام، از هر جای جدیدی خوشم می آید... اما لایم واقعاً جای قشنگی است. خلاصه این که...» با یادآوری بعضی چیزها کمی قرمز شد و ادامه داد: «روی هم رفته، خاطرات خیلی دلنشینی از آنجا دارم.»

همان لحظه که مکث کرد، بار دیگر در باز شد و همان کسانی آمدند که همه منتظرشان بودند. همه با اشتیاق گفتند «لیدی دالریمپل، لیدی دالریمپل»، و سر والتر و دو خانم همراهش با نهایت شوق و ذوقی که در عالم آداب دانی امکان داشت به پیشواز رفتند. لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت وارد شدند، و آقای الیوت و کلنل والیس هم در معیت آنها، چون تصادفاً همان موقع رسیده بودند. دیگران هم به آنها ملحق شدند، و خلاصه جمعی شکل

مکث کرد. انگار چیزی به یادش آمده بود، شاید نوعی احساس به سراغش آمده بود، همان احساسی که گونه های ان را قرمز می کرد و نگاهش را پایین می آورد... اما کاپیتان و نتورث سرفه ای کرد و ادامه داد:

«راستش به نظر من نوعی تفاوت در کار است، یک تفاوت بزرگ، آن هم از یک جهت خیلی مهم، یعنی افکار و ذهنیات... به نظر من، لوئیزا مازگروو دختر بسیار دوست داشتنی و خوش قلبی است و از لحاظ فهم و شعور هم کم و کسر ندارد. ولی بنویک بالاتر از این حرف هاست. مرد باهوشی است، اهل مطالعه... اعتراف می کنم که دل باختنش به او کمی متعجبم کرده بود. اگر به خاطر سپاس و تشکر بود، اگر به تدریج عاشقش شده بود و مثلاً به این نتیجه رسیده بود که لوئیزا او را به دیگران ترجیح داده، خوب، این مطلب دیگری بود. ولی من هیچ دلیل و مدرکی ندارم که این طور فکر کنم. برعکس، به نظرم بیشتر یک احساس کاملاً خودجوش و بی زمینه از طرف بنویک بوده، و همین باعث تعجب من است. مردی مثل او، با موقعیت او! با دل زخم دیده، ریش ریش، شکسته! فانی هارویل خیلی سرتتر بود. دلدادگی بنویک به فانی هارویل واقعاً دلدادگی بود. آدم که نمی تواند از این دل سپردگی دریاید و بشود عاشق چنین زنی!... نمی شود... این طور نیست...»

اما کاپیتان و نتورث دیگر ادامه نداد. شاید یادش افتاده بود که بالاخره حال دوستش خوب شده. شاید هم یاد چیزهای دیگری افتاده بود. ان به رغم هیجانی که در آخرین کلمات کاپیتان و نتورث حس کرده بود، به رغم سروصداهای مختلفی که توی سالن بلند شده بود، باز و بسته شدن بی وقفه در، همه هم بی وقفه آدم هایی که با هم صحبت می کردند، بله، به رغم همه این ها، تک تک کلمه های کاپیتان و نتورث را تشخیص داده بود، حیرت کرده بود، خوشش آمده بود، گیج شده بود، داشت نفسش بند می آمد، و در آن واحد صد فکر در سرش می چرخید. نمی توانست وارد چنین موضوعی بشود، اما پس از کمی مکث احساس کرد باید حرف بزند، و چون اصلاً دلش نمی خواست از موضوع زیاد دور بشود فقط کمی از موضوع دور شد و گفت:

فخر فروشی و خودنمایی بود که کیفور می شد، اما ان از عشق و علاقه ای بی شائبه احساس سعادت می کرد.

ان شکوه و جلال سالن را نمی دید و به آن فکر هم نمی کرد. سعادتش درونی بود. چشم هایش برق می زد و گونه هایش گل انداخته بود... اما خودش نمی دانست. فقط داشت به آن نیم ساعت فکر می کرد. موقعی که داشتند به طرف صندلی های شان می رفتند، ان هنوز داشت تند تند همان نیم ساعت را در ذهنش مرور می کرد. موضوع هایی که کاپیتان و نتورث از آن ها حرف می زد، الفاظ و حالاتش، و از آن بالاتر، رفتار و نگاهش، همه و همه طوری بود که ان فقط یک تعبیر از آن می کرد. نظرش درباره پایین تر بودن لوئیزا مازگروو، نظری که با دلشوره و نگرانی بیان کرده بود، تعجبش از کاپیتان بنویک و احساسات او در قبال عشق اول... جمله هایی که شروع می کرد و ناتمام می گذاشت... نگاه هایی که از ان می دزدید، نگاه هایی که معنی دار بودند... همه و همه حاکی از این بود که لااقل دلش بار دیگر متوجه ان شده، دیگر خشمی در کار نیست، بدش نمی آید، دوری نمی کند، و جای این احساس ها را دوستی و احترام گرفته است، حتی از این هم بالاتر، محبت های گذشته... بله، لااقل بخشی از محبت های گذشته. ان این تغییرات را جز این تعبیر نمی کرد... لاابد کاپیتان و نتورث دوستش دارد.

این فکرها و تصورها آن قدر ذهنش را آتاشته بود و به تلاطم در آورده بود که قدرت نگاه کردن از او سلب شده بود. سالن را طی کرد بدون این که نگاهش به او بیفتد، حتی بدون این که سعی کند ببیند او کجاست. وقتی جاهای نشستن مشخص شد و همه سر جای شان نشستند و خوب جابه جا شدند، ان نگاهی به دور و برش انداخت تا ببیند کاپیتان و نتورث در آن اطراف است یا نه. اما نبود. چشمش او را نمی دید. کنسرت داشت شروع می شد، و ان می بایست به شادی و رضایت کوچک تری اکتفا کند.

جمع شان پخش شده بود، و دوردیف پشت سر هم نشسته بودند. ان جزو دسته ای بود که در ردیف جلوتر نشسته بود، و آقای الیوت با کمک دوستش

گرفت که ان دید خواه ناخواه خودش هم جزو آن ها شده. بین ان و کاپیتان و نتورث فاصله افتاد. در گفت و گوی جالب شان، گفت و گویی که داشت خیلی جالب تر هم می شد، خواه ناخواه وقعه افتاد، اما این مصیبت در قیاس با شادی و هیجانی که قبلش به بار آمده بود اصلاً هیچ بود! ان در آن ده دقیقه آخر از احساس کاپیتان و نتورث درباره لوئیزا باخبر شده بود، اصلاً از همه احساس های او باخبر تر شده بود، بیش از حدی که خودش جرئت می کرد فکر کند! با چنین حالتی بود که ان خود را به آداب جمع سپرد، آدابی که در آن لحظه لازم بود، آن هم با احساس لذت، هر چند کمی هیجان زده. چیزهایی شنیده بود که باعث می شد با همه مهربان و مؤدب باشد، به همه محبت نشان بدهد و دلش بسوزد که چرا همه به اندازه او خوشحال نیستند.

اما این احساس های خوش کمی فروکش کرد، چون وقتی از جمع فاصله گرفت تا بار دیگر کنار کاپیتان و نتورث بایستد متوجه شد که او رفته است. فقط دید که کاپیتان و نتورث برگشته و دارد وارد سالن کنسرت می شود. بله، رفته بود - دیگر دیده نمی شد. ان یک لحظه حسرت خورد، اما فکر کرد «لاابد باز یکدیگر را می بینیم. می آید دنبالم... بالاخره، قبل از تمام شدن مهمانی پیدا می کند... فعلاً شاید بد نباشد کمی به حال خودم بمانم. اصلاً لازم است کمی فاصله بیفتد تا من به خودم مسلط تر بشوم.»

کمی بعد لیدی راسل هم آمد و همه بار دیگر دور هم جمع شدند. دیگر می بایست نظم و ترتیب پیدا کنند و وارد سالن کنسرت بشوند، تا می توانند با ابهت رفتار کنند، نگاه ها را به طرف خود برگردانند، کاری کنند که همه زیر گوش یکدیگر پیچ کنند، و خلاصه تا می توانند دل بقیه را بسوزانند.

الیزابت و ان الیوت موقع ورود خوشحال بودند، خیلی خوشحال. الیزابت، دوشادوش دوشیزه کارترت، محو تماشای هیکل چاق بانو وایکانتیس دالریمپل که جلوتر از این دو می رفت. انگار دیگر هیچ آرزویی نداشت. در عرش سیر می کرد. و ان... اصلاً توهین به سعادتش بود اگر حال و روز خود را با حال و روز خواهرش مقایسه می کرد. خواهرش از

«نه! به هیچ وجه! ... دارید زیادی از من تعریف می کنید...» بعد بار دیگر نگاهی به برگه برنامه انداخت و گفت: «... یادم رفته قسمت بعدی چیست.» آقای الیوت خیلی آهسته گفت: «من خیلی وقت است که با شخصیت شما آشنا هستم. شاید شما تصورش را هم نکنید چه مدت زیادی است.»

«واقعاً؟ ... چه طور؟ قاعدتاً از موقعی که به بث آمده ام مرا شناخته اید. قبل از آن هم شاید از افراد خانواده ام چیزهایی درباره من شنیده بودید.»
«خیلی قبل از این که به بث بیایید از تعریف و توصیف دیگران شما را می شناختم. کسانی که شما را از نزدیک می شناختند از شما حرف می زدند و من هم می شنیدم. سالهاست با شخصیت شما آشنا هستم. وجودتان، خلق و خوی تان، فضل و کمالات تان، رفتار و منش تان... وصف همه اینها را می شنیدم، از همه اینها مطلع بودم.»

آقای الیوت نتیجه ای را که انتظار داشت گرفت، چون توجه ان جلب شد. هیچ کس نمی تواند در برابر افسون چنین رمز و رازی مقاومت کند. این که مدت ها پیش اوصاف آدم را به یک آشنای تازه گفته باشند، آن هم از جانب کسانی که اسم شان را نمی دانیم، واقعاً باعث کنجکاوی می شود و جای مقاومت باقی نمی گذارد. ان کنجکاوی کنجکاو شده بود. می خواست از قضیه سردریاورد... آقای الیوت را سؤال پیچ کرد... اما بی فایده بود. آقای الیوت خوشش می آمد که سؤال پیچ شده، اما جواب نمی داد.

«نه، نه... یک وقتی شاید به شما بگویم، الان نه. اسم کسی را نمی برم، اما مطمئن باشید عین واقعیت است. سالها پیش اوصاف دوشیزه ان الیوت را شنیده بودم و تصور بسیار خوبی از شایستگی هایش پیدا کرده بودم، و خب، خیلی هم کنجکاو بودم از نزدیک بشناسم.»

ان فقط یک نفر به ذهنش می آمد که سالها پیش ممکن بود از او تعریف و تمجید کرده باشد، و آن یک نفر کسی نبود جز آقای وتورث مقیم مانکفرد، برادر کاپیتان وتورث. شاید این آقای وتورث آشنایی و معاشرتی با آقای الیوت داشته، ولی ان جرئت نداشت بپرسد.

کلنل والیس ترتیبی داده بود که بتواند کنار ان بنشیند. دوشیزه الیوت در محاصره قوم و خویش ها بود و کلنل والیس هم حسابی به او عرض ارادت می کرد. خب، از این بهتر نمی شد.

روحیه ان کاملاً آماده لذت بردن از برنامه آن شب بود. برنامه کاملاً سرش را گرم می کرد... بخش های احساساتی را درک می کرد، حال و حوصله بخش های شاد را هم داشت، به جنبه های فنی دقت می کرد، در قسمت های کسل کننده هم صبر و شکیبایی نشان می داد، و خلاصه از هیچ کنسرتی این قدر خوشش نیامده بود، لااقل در پرده اول. در اواخر پرده اول، در وقعه ای بعد از یک آواز ایتالیایی، الفاظ این آواز را برای آقای الیوت توضیح داد... یک برنامه کنسرت دست شان بود.

ان گفت: «معنی اش تقریباً همین است، بهتر است بگویم معنی کلمات همین است، چون معنی یک آواز عاشقانه ایتالیایی را مسلماً نمی شود گفت... ولی کم و بیش معنی اش همین است که می گویم. راستش ادعا ندارم که زبان ایتالیایی را می فهمم... خیلی کم ایتالیایی بلدم.»

«بله، بله، می بینم. بله، می بینم که چیزی بلد نیستید. فقط همین قدر بلدید که این خطوط سر و ته شده، پس و پیش شده و کوتاه شده را با یک نظر به زبان انگلیسی واضح و قابل فهم و شسته رفته ای ترجمه کنید. لازم نیست دیگر بگویید بلد نیستید... سند و مدرک کافی هست.»

«من نمی توانم با این نزاکت و محبت شما مقابله کنم، اما اگر یک آدم وارد امتحانم کند کارم زار است.»

آقای الیوت گفت: «من در همین مدت نه چندان طولانی که افتخار داشته ام به کمدن پلیس بیایم چیزهایی درباره دوشیزه ان الیوت فهمیده ام. دوشیزه ان الیوت به نظر من یکی از فروتن ترین آدم های دنیاست، آن قدر فروتن است که خودش از فضل و کمالاتش غافل است اما آن قدر فضل و کمالات دارد که هر زن دیگری در مقایسه با او خودبه خود باید فروتنی اختیار کند.»

آقای الیوت گفت: «اسم ان الیوت مدت‌هاست برای من طنین جذابی دارد. خیلی وقت است که به نوعی ذهنم را افسون کرده. راستش، باید بگویم که آرزو داشتم این اسم هیچ‌وقت عوض نشود.»

این بود کلماتی که ان می‌شنید، اما هنوز به‌گفته‌ها این کلمات پی نبرده بود که صداهای دیگری از پشت سر توجهش را جلب کرد، طوری که هر موضوع دیگری برایش بی‌اهمیت شد. پدرش داشت با لیدی دالریمپل صحبت می‌کرد.

سر والتر داشت می‌گفت: «مرد خوبی به نظر می‌رسد، بله، بسیار خوب است.»

لیدی دالریمپل می‌گفت: «واقعاً جوان برازنده‌ای است! باوقارتر از این جوان‌هایی است که آدم در بٹ می‌بیند... انگار ایرلندی است.»

«خیر، من اسمش را پرسیده‌ام. از آشناهای دور است. وتورث... کاپیتان وتورث از نیروی دریایی. خواهرش زن مستأجرم در سامرستشر است... کرافت، همان کسی که کلینچ را اجاره کرده.»

قبل از این‌که صحبت سر والتر به این‌جا بکشد، نگاه ان به سمتی افتاده بود که می‌بایست بیفتد. کاپیتان وتورث را دید که در فاصله کمی ایستاده بود و عده‌ای دورش حلقه زده بودند. وقتی نگاه ان به او افتاد، انگار او نگاهش را تازه برگردانده بود. ظواهر این‌طور نشان می‌داد. انگار ان فقط یک لحظه دیر کرده بود. تا زمانی هم که ان می‌توانست نگاهش کند، او دیگر نگاه نکرد. برنامه داشت از سر گرفته می‌شد، و ان مجبور شد وانمود کند که دارد به ارکستر نگاه می‌کند. این بود که فقط به روبه‌رو خیره شد.

موقعی که توانست نگاه دیگری بیندازد، او رفته بود. اگر هم می‌خواست به ان نزدیک‌تر بشود، نمی‌توانست. ان دوروبرش پر بود و آن وسط حبس شده بود، ولی کاش نگاه‌شان به هم افتاده بود.

حرف‌های آقای الیوت هم آشفته‌اش کرده بود. دیگر میلی به گفت‌وگو با او نداشت. کاش آقای الیوت کنارش نبود.

برده اول تمام شد. ان امیدوار بود تغییراتی پیش بیاید که احساس راحتی بیشتری بکند. تا چند لحظه کسی حرفی نزد، اما بالاخره بعضی‌ها تصمیم گرفتند بروند چای بنوشند. ان جزو آن معدود کسانی بود که نمی‌خواستند از جای خود بلند بشوند. سر جایش ماند. لیدی راسل هم سر جایش ماند. ان خوشحال بود که از دست آقای الیوت خلاص شده. اما اگر کاپیتان وتورث به ان امکان می‌داد، ان به‌هیچ‌وجه از گفت‌وگو با او پرهیز نمی‌کرد و به نظر لیدی راسل هم وقعی نمی‌گذاشت. از قیافه لیدی راسل معلوم بود که کاپیتان وتورث را دیده است.

اما کاپیتان وتورث پیدایش نشد. ان چند بار خیال کرد که او را از دور دیده است، اما نه، نیامد. وقت تنفس با تمام تب و تابی که ان برای دیدن کاپیتان وتورث داشت به پایان رسید، بی‌آن‌که ان او را دیده باشد. آدم‌ها یکی یکی برگشتند، سالن دوباره پر شد، همه بار دیگر به جای خودشان آمدند و نشستند. باز نیم ساعت لذت یا مصیبت شروع می‌شد، نیم ساعت موسیقی برای حظ‌بردن یا خمیازه‌کشیدن، بسته به این‌که ذوق و دقت آدم واقعی باشد یا ساختگی. برای ان، فقط یک ساعت هیجان و التهاب در پیش بود. نمی‌توانست با آرامش سالن را ترک کند، مگر آن‌که یک‌بار دیگر کاپیتان وتورث را می‌دید و یک‌بار دیگر هم که شده نگاه صمیمانه‌ای رد و بدل می‌کردند.

موقعی که همه دوباره سر جای‌شان نشستند، خیلی‌ها جای‌شان را عوض کرده بودند، که نتیجه‌اش به نفع ان شده بود. کلنل والیس این دفعه نخواست به بنشیند، و آقای الیوت هم به درخواست الیزابت و دوشیزه کارترت رفت بین این دو خانم نشست، چون درخواست این دو خانم را نمی‌شد رد کرد. با چند جابه‌جایی دیگر، و کمی هم فکر و ابتکار خود ان، او توانست خودش را به آخر ردیفی که در آن نشسته بود نزدیک کند، طوری که اگر کسی عبور می‌کرد حتماً او را می‌دید. وقتی داشت این کار را می‌کرد بی‌اختیار به یاد

نمی‌توانست رد کند، اما در عمرش هیچ‌وقت برای رعایت ادب و نزاکت این‌همه به خودش فشار نیاورده بود و چنین تاوانی هم نداده بود.

به این ترتیب، چند دقیقه گذشت، حداقل دقیقه‌هایی که امکان‌پذیر بود. وقتی خلاص شد، وقتی سرش را برگرداند و حالت قلبی‌اش را از سر گرفت، دید که کاپیتان و تئورث خیلی باملاحظه اما شتاب‌زده می‌خواهد خداحافظی کند. «باید به شما شب‌به‌خیر بگویم. دارم می‌روم... باید هرچه سریع‌تر بروم خانه.»

ان گفت: «این آواز آن‌قدر ارزش ندارد که بماند؟» این فکر ناگهان به ذهنش رسیده بود و واقعاً دلش می‌خواست او را ترغیب کند که بماند. کاپیتان و تئورث خیلی محکم گفت: «خیر! هیچ چیز آن‌قدر ارزش ندارد که بمانم.» و بلافاصله رفت.

به آقای الیوت حسودی می‌کرد! تنها چیزی که به عقل ان می‌رسید همین بود. کاپیتان و تئورث از محبت ان به آقای الیوت عصبانی بود! یک هفته پیش‌تر مگر ان باورش می‌شد؟... اصلاً سه ساعت قبل از آن هم باورش نمی‌شد! یک لحظه رضایت عجیبی در خودش حس کرد. اما چه فایده! افکار دیگری جای این احساس را گرفتند. چه‌طور باید به این احساس حسادت خاتمه داد؟ چه‌طور باید حقیقت را به او فهماند؟ در این وضع نامساعدی که هر دو دارند، چه‌طور کاپیتان و تئورث از احساس واقعی ان باخبر می‌شود؟ چه مصیبتی بود این توجهی که آقای الیوت نشان می‌داد!... ضرر و لطمه‌اش حد و حساب نداشت.

دوشیزه لارولز^۱ افتاد، دوشیزه لارولز تقلیدناپذیر... اما به‌هرحال همین کار را کرد، هرچند که زیاد هم صورت خوشی نداشت. شانس هم آورد و بغل دستی‌های جدیدش زود پا شدند و رفتند، و ان قبل از این‌که کنسرت به پایان برسد دیگر در آخرین جای ردیف خودش نشسته بود.

ان در چنین وضعیتی بود، با یک جای خالی در کنارش، که بار دیگر چشمش به کاپیتان و تئورث افتاد. زیاد فاصله نداشت. او هم ان را دید، اما حالتی خشک و جدی داشت و مردد به نظر می‌رسید. فقط ذره‌ذره به طرف ان آمد و بالاخره آن‌قدر نزدیک شد که بتواند با ان حرف بزند. ان فکر کرد لابد اتفاقی افتاده. شکی نبود که کاپیتان و تئورث تغییری کرده بود. این کاپیتان و تئورث با آن کاپیتان و تئورث توی سالن هشت‌ضلعی زمین تا آسمان فرق می‌کرد... چرا؟ ان فکر کرد نکند به خاطر پدرش بوده، یا به خاطر لیدی راسل. نکند نگاه چپ به او انداخته باشند؟ خیلی جدی شروع کرد از کنسرت حرف زدن. بیشتر شبیه کاپیتان و تئورث اپرکراس بود. می‌گفت از کنسرت خوشش نیامده، انتظار برنامه‌بهتری را داشته. خلاصه، می‌گفت اصلاً ناراحت نیست که کنسرت تمام شده. ان در جواب از اجرا دفاع کرد، اما نه طوری که به کاپیتان و تئورث بربخورد. خیلی خوب و دلنشین دفاع کرد، تا بالاخره قیافه کاپیتان و تئورث کمی بازتر شد و این بار وقتی خواست به ان جواب بدهد نیم‌لبخندی هم زد. چند دقیقه دیگر هم حرف زدند. هرچه می‌گذشت قیافه‌اش بازتر می‌شد. حتی نگاهی به صندلی‌ها انداخت و دید که یک جای خالی هم هست. همین لحظه دستی به شانه ان خورد و ان سرش را برگرداند... آقای الیوت بود. از ان عذرخواهی کرد اما گفت باز به ایتالیا بی‌دانی او احتیاج است و لازم است توضیحاتی بدهد. دوشیزه کارترت خیلی دلش می‌خواست از آواز بعدی تصویری اجمالی داشته باشد. ان

۱. شخصیتی در رمان سسیلیا (۱۷۸۲) نوشته فانی برنی (۱۷۵۲-۱۸۴۰) که سعی می‌کرد جایی بنشیند که توجه مرد بخصوصی را به خود جلب کند.

شاید هیچ وقت هیچ کس از خیابان‌های بٹ با افکاری قشنگ‌تر از این عبور نکرده بود. می شد گفت خلوص و رایحه این افکار سراسر مسیر او را عطر آگین می کرد.

دوستش با روی گشاده از او استقبال کرد. بخصوص در این روز از آمدنش ممنون بود، چون با آن که از قبل قرار گذاشته بودند زیاد هم انتظار نداشت ان به دیدنش برود.

اول از همه از ان خواست که تعریف کند کنسرت چه طور بوده. خاطرات ان از کنسرت آن قدر شیرین بود که گل از گلش می شکفت و از شرح و توصیف آن لذت می برد. چیزهایی را که می توانست بگوید با خوشحالی می گفت. اما برای ان که خودش در کنسرت حضور داشت چیزهایی که می گفت کل ماجرا نبود، آدم کنجکاوی مثل خانم اسمیت را هم راضی نمی کرد، چون از زبان یک رختشو و یک پیشخدمت مطالبی درباره شکوه و جلال آن شب شنیده بود که در صحبت‌های ان زیاد به آن اشاره نمی شد. خانم اسمیت درباره بعضی از جزئیات آن شب سؤال‌هایی می کرد که بی جواب می ماند. خانم اسمیت اسم هر آدم خوش‌نام و بدنامی را در بٹ می دانست.

گفت: «از قرار معلوم دیورانند کوچولوها هم بودند. دهان‌شان باز مانده بود و موسیقی را قورت می دادند. مثل پرستوهای بی بال و پر منتظر بودند به آن‌ها خوراک داده بشود. هر کنسرتی که باشد می روند.»

«بله. من خودم آن‌ها را ندیدم، ولی از آقای الیوت شنیدم که بودند.»

«ایاتسن‌ها چه طور؟ ... بودند؟ آن دوتا زیباروی جدید، با آن افسر بلندقد

ایرلندی که می گویند یکی از این دوتا را خواهد گرفت؟»

«نمی دانم... فکر نمی کنم بوده باشند.»

«لیدی مری مک‌لین پیر چه طور؟ البته بی خود سؤال می کنم. می دانم که

این جور مجالس را از دست نمی دهد. لابد او را دیده‌ای. حتماً با شماها بوده،

چون شماها که همراه لیدی دالریمل بودید جاهای مهم نشسته بودید،

فصل ۹

روز بعد ان با خوشحالی یادش افتاد که باید به دیدن خانم اسمیت برود. به این ترتیب، موقعی که احتمال داشت آقای الیوت به خانه‌شان بیاید، ان در خانه نمی بود. اصلاً اولین هدف ان این بود که از دیدار با آقای الیوت اجتناب کند. ان به او حسن نیت داشت. با وجود لطمه و ضرری که از توجه او دیده بود، باز قدردان بود و به او احترام می گذاشت. شاید هم دلش برای او می سوخت. بی اختیار به شرایط غیرعادی آشنایی‌شان فکر می کرد، به این که حق داشته بخواهد نظر ان را جلب کند، چون همه چیز در موقعیتی که او داشته به او این حق را می داده، همین طور احساساتش، شیفتگی زودهنگامش. روی هم رفته، همه چیز خیلی غیرعادی بود... خوشایند اما دردناک. می شد خیلی افسوس خورد. نمی بایست فکر کند که اگر کاپیتان و نتورثی نبود آن وقت چه احساسی می داشت، چون کاپیتان و نتورثی بود و حی و حاضر هم بود. نتیجه بلاتکلیفی فعلی هر چه می بود، خوب یا بد، عشق و عاطفه ان برای همیشه مال کاپیتان و نتورث می بود. چه برای همیشه از هم جدا می ماندند و چه به هم می رسیدند، در هر صورت، ان دل به مهر هیچ مرد دیگری نمی بست.

موقعی که ان داشت پیاده از کمدن پلیس به وستگیت بیلدینگز می رفت، افکار قشنگی درباره عشق ناب و وفاداری در ذهنش می چرخید، طوری که

نزدیک ارکستر.»

«نه، این را من دوست ندارم. هر جور که فکرش را بکنی برای من اصلاً جالب نیست. خوشبختانه لیدی دالریمپل همیشه دوست دارد با ارکستر فاصله داشته باشد. ما جای مان خیلی خوب بود... منظورم از لحاظ شنیدن موسیقی است. منظورم از لحاظ دیدن نیست، چون من زیاد چیزی نمی دیدم.»

«اوه! در حدی که لذت ببری می دیدی... من می دانم. نوعی لذت شخصی هست که حتی وسط شلوغی هم آدم احساسش می کند، و این نوع لذت را تو می بردی. خودتان عده‌تان زیاد بود، و تو دیگر نیازی به دیگران نداشتی.»
ان گفت: «ولی می بایست بیشتر به اطراف نگاه کنم.» اما موقع گفتن این می دانست که کم هم به دور و برش نگاه نکرده بود، فقط چیزی که دنبالش می گشته کمیاب بوده.

«نه، نه... سرت به چیز بهتری گرم بود. اصلاً اگر نگویی هم من می دانم که شب خوشی را سپری کردی. از چشم‌هایت معلوم است. قشنگ دارم می بینم که اوقات چه طور گذشت... تمام مدت داشتی چیزهای خوب می شنیدی. در فاصله‌های تنفس هم گفت و گو می کردی.»

ان لبخند نصفه نیمه‌ای زد و گفت: «این را توی چشم‌هایم می بینی؟»
«بله، می بینم. از قیافه‌ات معلوم است که دیشب با کسی بودی که به نظر خودت از همه بهتر است، کسی که فعلاً از همه عالم بیشتر توجهت را جلب کرده. همه دنیا یک طرف، او هم یک طرف.»
صورت ان کمی قرمز شد. چیزی نمی توانست بگوید.

بعد از مکث کوتاهی خانم اسمیت ادامه داد: «با این اوضاع امیدوارم بدانی که من چه قدر ممنون محبت تو هستم که امروز به دیدنم آمده‌ای. در این موقعیتی که تو هستی و می توانی وقتت را با کارهای خیلی جذاب‌تر بگذرانی واقعاً لطف کرده‌ای که آمده‌ای پیش من.»

ان زیاد متوجه این حرف نشد، چون هنوز از تشخیص صائب دوستش گیج

و حیران بود و اصلاً سر در نمی آورد اخبار کاپیتان و تئورث چه طور به این دوست رسیده است. بعد از مکث کوتاه دیگری خانم اسمیت گفت:

«تو را به خدا بگو ببینم آقای الیوت از آشنایی تو با من خبر دارد؟ اصلاً می داند که من در بٹ هستم؟»

ان، شگفت زده، نگاهش کرد و گفت: «آقای الیوت؟» همان لحظه فهمید دوستش چه اشتباهی کرده. بلافاصله به خودش مسلط شد و با اطمینانی که پیدا کرد به خودش جرئتی داد و با خونسردی پرسید: «تو با آقای الیوت آشنایی؟»

خانم اسمیت با قیافه گرفته‌ای جواب داد: «حسابی می شناختمش، اما حالا دیگر آشنایی مان تمام شده. آخرین باری که همدیگر را دیدیم خیلی وقت پیش بود.»

«من اصلاً خبر نداشتم. هیچ وقت به من نگفته بودی. اگر می دانستم، با کمال میل درباره تو با او حرف می زدم.»

خانم اسمیت بار دیگر حالت گشاده رویی و نشاط قلبی اش را پیدا کرد و گفت: «راستش را بخواهی، دقیقاً همین را از تو می خواهم. من از تو می خواهم درباره من با او حرف بزنی. به نفوذی که روی او داری نیاز دارم. خیلی می تواند به من کمک بکند. دوشیزه الیوت عزیز، اگر لطف کنی، حتماً این کار از دستت ساخته است.»

ان گفت: «با کمال میل... شک نکن که حتی اگر کار خیلی کوچکی از دستم بریاید به طیب خاطر انجام می دهم، ولی انگار تو خیال می کنی من خیلی روی آقای الیوت نفوذ دارم... بیشتر از حدی که واقعیت دارد. لابد به یک نحوی چنین تصویری در ذهنت شکل گرفته. تو باید مرا فقط قوم و خویش آقای الیوت بدانی. حالا اگر فکر می کنی که عموزاده اش می تواند از او تقاضایی بکند خواهش می کنم بدون هیچ تعارفی بگو چه کار باید بکنم.»

خانم اسمیت نگاه نافذی به ان انداخت و بعد لبخندی زد و گفت:

«انگار کمی عجله کردم. مرا ببخش. باید صبر می کردم تا قضیه رسمی

بشود. اما حالا، دوشیزه الیوت عزیز، به عنوان دوست قدیمی به من بفهمان که چه موقع می‌توانم حرف بزنم. یک هفته دیگر؟ لابد یک هفته دیگر می‌توانم فکر کنم همه چیز حل و فصل شده و آن وقت باید چشم طمع به ثروت آقای الیوت بدوزم، بله؟»

ان گفت: «نه، نه یک هفته دیگر، نه هیچ هفته دیگر. مطمئن باش این چیزی که تو داری فکرش را می‌کنی در هیچ هفته‌ای تا آخر دنیا پیش نخواهد آمد. من اصلاً قصد ندارم با آقای الیوت ازدواج کنم. می‌خواهم بدانم چرا این طور فکر می‌کنی.»

خانم اسمیت بار دیگر به ان نگاه کرد، دقیق هم نگاه کرد، لبخند زد، سرش را تکان داد، و گفت:

«خب، کاش درکت می‌کردم! کاش می‌فهمیدم چه قصدی داری! از این نکته مطمئنم که تو آدم ظالمی نیستی، فقط منتظری لحظه مناسب برسد. می‌دانی که، تا آن لحظه مناسب نرسد، ما زن‌ها نمی‌خواهیم کسی بداند. البته بین خودمان باشد، ما زن‌ها همه مردها را رد می‌کنیم... مگر موقعی که خواستگاری کنند. ولی تو چرا باید ظالم باشی؟ بگذار من دفاع کنم از این دوست... دوست فعلی که نه... دوست سابقم. کجا می‌توانی شوهری بهتر از او پیدا کنی؟ کجا آقامنش‌تر و مطبوع‌تر از او گیرت می‌آید؟ من واقعاً آقای الیوت را شایسته می‌دانم. مطمئنم کلنل والیس فقط از خوبی او می‌گوید. چه کسی بهتر از کلنل والیس او را می‌شناسد؟»

«خانم اسمیت عزیز، از مرگ زن آقای الیوت تازه شش ماه گذشته. نباید فکر کنی از کسی خواستگاری می‌کند.»

خانم اسمیت با نگاه شیطنت‌آمیزی گفت: «اوه! اگر اشکال تو این‌هاست، آقای الیوت مشکلی ندارد، و من هم دیگر بابت او به خودم زحمت نمی‌دهم. وقتی زنش شدی مرا فراموش نکن، همین. بگذار بداند من دوست تو هستم، آن وقت دیگر به مشکلات اهمیتی نمی‌دهد، چون الان با این‌همه کار و مشغله برایش خیلی طبیعی است که بخواهد مشکلات را پشت سر بگذارد و

خلاص بشود... کاملاً طبیعی است. نودونه درصد مردها همین کار را می‌کنند. البته نمی‌تواند بفهمد که برای من چه قدر مهم است. خب، دوشیزه الیوت عزیز، امیدوارم خیلی خوشبخت بشوی. مطمئن هم هستم که می‌شوی. آقای الیوت عقل دارد و قدر چنین زنی را می‌داند. آرامش و سعادت تو به باد نخواهد رفت، برعکس من. هم از لحاظ مادی خیالت راحت خواهد بود، هم از لحاظ شخصیتش. بیراهه نخواهد رفت. آدمی نیست که دیگران بتوانند فریبش بدهند و به افلاس بکشانند.»

ان گفت: «بله، همه این‌ها را در مورد عموزاده‌ام قبول دارم. مرد آرام و مضمی است، اصلاً به افکار و تصورات خطرناک میدان نمی‌دهد. من خیلی به او احترام می‌گذارم. تا این‌جا هرچه دیده‌ام غیر از این نبوده، و اصلاً موردی ندارد که من برایش احترام قایل نباشم. ولی من مدت زیادی نیست که او را می‌شناسم. او هم مردی نیست که آدم زود همه چیزش را بشناسد. خانم اسمیت، این طرز حرف زدن من تو را قانع نکرده که او جایی در دل من ندارد؟ خب، باید قبول کنی. واقعاً احساسی به او ندارم. اگر روزی از من خواستگاری کند... که اصلاً دلیلی هم نمی‌بینم به فکر این بیفتند... به‌هرحال، اگر خواستگاری کند، من نمی‌پذیرم. مطمئن باش نمی‌پذیرم. این را هم بدان که برخلاف تصور تو هر لذتی هم که در کنسرت دیشب برده باشم آقای الیوت باعثش نبوده... بله، آقای الیوت نبوده. آقای الیوت باعث نشده بود، بلکه...»

سکوت کرد، صورتش قرمز شد، و پشیمان شد که خودش را لو داده، اما اگر این‌طور حرف نمی‌زد خانم اسمیت مجاب نمی‌شد. خانم اسمیت به این راحتی‌ها قبول نمی‌کرد که آقای الیوت مرد دلخواه ان نیست، مگر این‌که می‌فهمید ان به کس دیگری علاقه دارد. به این ترتیب، خانم اسمیت تسلیم شد و وانمود کرد متوجه چیزی نشده. ان که می‌خواست هرچه سریع‌تر موضوع را درز بگیرد خیلی بی‌تاب بود که بداند چرا خانم اسمیت خیال کرده او با آقای الیوت ازدواج خواهد کرد؟ از کجا این فکر به سرش زده، یا از چه کسی این را شنیده؟

«بگو بینم اصلاً چه طور چنین فکری به سرت زده؟»

خانم اسمیت جواب داد: «اول از همه فهمیدم که شما زیاد با هم هستید، و خب، هر کس که دوست و آشنای هر کدام شما باشد احتمال این قضیه را زیاد می‌داند. مطمئن باش که همه دوست و آشناها کم‌وبیش همین تصور را دارند. اما من تا دور روز پیش نشنیده بودم کسی درباره این مسئله حرفی زده باشد.»

«واقعاً در این مورد کسی حرفی زده؟»

«دیروز که آمده بودی، ندیده بودی چه کسی در را به رویت باز کرد؟»
«نه. لابد خانم اسپید بوده، یا دوشیزه خدمتکار، مثل همیشه، مگر نه؟ من آدم بخصوصی ندیدم.»

«خب، دوست من بود، خانم روک... پرستار روک، که در ضمن خیلی کنجکاو بود تو را ببیند و خیلی هم خوشحال شد که تو را به داخل راهنمایی کرد. یکشنبه از مارلبوره بیلدینگز آمده بود. او بود که به من گفت تو قرار است با آقای الیوت ازدواج کنی. از زبان خود خانم والیس شنیده بود، که خب، منبع موثقی بود. دوشنبه عصر یک ساعت پیش من ماند و کل ماجرا را برایم تعریف کرد.»

ان تکرار کرد: «کل ماجرا؟» و خندید و ادامه داد: «چه طور از یک حرف بی‌مبنا یک ماجرای کامل ساخته؟»
خانم اسمیت چیزی نگفت.

ان بلافاصله ادامه داد: «با این حال، با این‌که من آن حقی را ندارم که تصور می‌کردی، با کمال میل هر کاری از دستم بریاید برایت انجام می‌دهم. به آقای الیوت بگویم که تو در بٹ هستی؟ پیغامی هست که برسانم؟»

«نه، ممنونم. نه، اصلاً. آن لحظه هیجان‌زده بودم و شاید با تصورات اشتباهم داشتم توجهت را به چیزی جلب می‌کردم. حالا دیگر لزومی ندارد. نه، متشکرم، نمی‌خواهم به تو زحمتی بدهم.»

«ولی گفتی که آقای الیوت را سال‌هاست می‌شناسی، مگر نه؟»

«چرا.»

«لابد قبل از ازدواجش.»

«بله، اولین بار که شناختمش ازدواج نکرده بود.»

«خب... زیاد آشنا بودید؟»

«خیلی. کاملاً صمیمی.»

«عجب! پس به من بگو آن موقع چه کار می‌کرد. خیلی کنجکاوم بدانم

آقای الیوت در جوانی چه طور بود. آیا همین طور بود که الان می‌بینیم؟»

خانم اسمیت گفت: «الآن سه سال است که آقای الیوت را ندیده‌ام.» این جمله را آن قدر خشک و جدی به زبان آورد که دیگر نمی‌شد صحبت را ادامه داد. ان مطلبی دستگیرش نشده بود، فقط کنجکاویش بیشتر شده بود. هر دو سکوت کردند... خانم اسمیت غرق در فکر بود. بالاخره با همان لحن مؤدبانه سابق گفت:

«معذرت می‌خواهم، دوشیزه الیوت عزیز، معذرت می‌خواهم که جواب‌های خیلی کوتاه به تو داده‌ام، ولی واقعاً نمی‌دانستم چه باید بگویم. شک داشتم که به تو بگویم، اصلاً بگویم یا نگویم. خیلی چیزها را باید در نظر می‌گرفتم و سبک سنگین می‌کردم. دلم نمی‌خواست حرفی بزنم که پشیمان بشوم، احساس‌های بدی ایجاد کنم، یا به چیزی لطمه بزنم. ظاهر آرام پیوند خانوادگی را باید حفظ کرد، حتی اگر در باطن چیز پایداری در کار نباشد. اما حالا دیگر به نتیجه رسیده‌ام و تصمیمم را گرفته‌ام. فکر می‌کنم کار درستی می‌کنم. به نظرم تو باید با شخصیت واقعی آقای الیوت آشنا بشوی. فهمیده‌ام که تو کوچک‌ترین علاقه‌ای به ازدواج با او نداری. با این حال، آینده را نمی‌شود پیش‌بینی کرد. ممکن است یک وقتی جور دیگری به او علاقه پیدا کنی. پس بهتر است حالا که هیچ نوع پیش‌داوری درباره‌اش نداری حقیقت را بدانی. آقای الیوت آدمی است که نه قلب دارد نه وجدان. آدم موذی و ابن‌الوقت و بی‌عاطفه‌ای است که فقط و فقط به فکر خودش است. برای نفع و راحتی خودش هر ظلمی که فکرش را بکشی از دستش برمی‌آید،

یا هر نوع خیانتی، اما حواسش جمع است که وجهه‌اش در انظار لطمه نیندد. هیچ احساسی یا عاطفه‌ای به دیگران ندارد. کسانی را که به فلاکت و ورشکستگی انداخته خیلی راحت فراموش می‌کند، رها می‌کند، بدون هیچ‌گونه عذاب وجدانی. هیچ بویی از رحم و مروت نبرده. او! چه دل سیاهی دارد! خالی و سیاه!»

حیرت و ناباوری آن به حدی بود که خانم اسمیت مکث کرد، و بعد با لحن آرام‌تری ادامه داد:

«این حرف‌های من باعث تعجبیت شده. باید به این زن زخم خورده و خشمگین حق بدهی. سعی می‌کنم جلو خودم را بگیرم. دیگر به او ناسزا نمی‌گویم. فقط به تو می‌گویم که من از او چه دیده‌ام. حقایق خودش گویاست. او دوست صمیمی شوهر عزیزم بود. شوهرم به او اعتماد داشت، دوستش داشت، او را مثل خودش آدم خوبی می‌دانست. این دوستی و صمیمیت قبل از ازدواج ما ایجاد شده بود. من دیدم خیلی با هم صمیمی‌اند. من هم خیلی از آقای الیوت خوشم آمد و واقعاً نظر خوبی به او پیدا کردم. می‌دانی که، آدم نوزده‌ساله خیلی جدی فکر نمی‌کند، اما آقای الیوت هم مثل خیلی‌های دیگر به نظر من آدم خوبی می‌آمد، حتی بهتر از خیلی‌های دیگر، و ما بیشتر وقت‌ها با هم بودیم. بیشتر توی شهر زندگی می‌کردیم و وضع مان هم خیلی خوب بود. او آن موقع وضعیتش به خوبی ما نبود. در واقع آهی در بساط نداشت. در تمپل یک جایی برای خوابیدن داشت و خلاصه یک جوروی با سیلی صورتش را سرخ نگه می‌داشت. خانه ما را هم خانه خودش می‌دانست، و هر وقت می‌آمد پیش ما قدمش روی چشم بود. مثل برادر ما بود. چارلز طفلکی بهترین و دست و دل‌بازترین آدم دنیا بود و همه چیزش را تا آخرین دینار با او تقسیم می‌کرد. می‌دانم که هرچه داشت در طبق اخلاص می‌گذاشت. بله، می‌دانم که خیلی به او کمک می‌کرد.»

آن گفت: «لابد این قضیه مربوط می‌شود به همان دوره‌ای از زندگی آقای الیوت که من همیشه در موردش خیلی کنجکاو بوده‌ام. احتمالاً همان موقع

بود که پدرم و خواهرم با او آشنا شدند. من خودم اصلاً نمی‌شناختمش، فقط اسمش را شنیده بودم، اما رفتارش با پدرم و خواهرم یک‌جوری بود، همین‌طور اوضاع و احوال مربوط به ازدواجش. خلاصه من هیچ وقت نتوانسته‌ام آن اخلاق و رفتار را با این اخلاق و رفتار فعلی مطابقت بدهم. انگار آدم دیگری بود.»

خانم اسمیت گفت: «می‌دانم، همه‌اش را می‌دانم. قبل از این‌که من با او آشنا بشوم او با سر والتر و خواهرت آشنا شده بود. همیشه از آن‌ها برای ما حرف می‌زد. می‌دانم که دعوتش کردند و دلگرمی هم به او دادند، ولی این را هم می‌دانم که تصمیم گرفته بود نرود. می‌توانم کنجکاوایات را برطرف کنم، آن هم در زمینه‌هایی که شاید زیاد انتظار نداشته باشی. در مورد ازدواجش من آن موقع همه چیز را می‌دانستم. سیر تا پیاز قضایا را به من می‌گفت. محرم اسرارش بودم. آرزوها و نقشه‌هایش را به من می‌گفت. با این‌که از قبل زنش را نمی‌شناختم (البته موقعیت اجتماعی پایین‌تری داشت و نمی‌شد بشناسمش) اما بعداً از کل زندگی‌اش باخبر شدم، یا لاقلاً از دو سال آخر زندگی‌اش باخبر شدم. هر سؤالی که داشته باشی می‌توانم جواب بدهم.»

آن گفت: «نه، کنجکاوای خاصی درباره آن زن ندارم. همیشه می‌دانسته‌ام که از قرار معلوم زوج خوشبختی نبوده‌اند. ولی دلم می‌خواهد بدانم چرا در آن دوره از زندگی‌اش از آشنایی با پدرم سر باز زد. پدرم واقعاً آماده بود هر لطف و عنایتی در حق او بکنند. چرا آقای الیوت دوری می‌کرد؟»

خانم اسمیت جواب داد: «آقای الیوت آن موقع یک هدف بیشتر نداشت... می‌خواست به پول و پله‌ای برسد، آن هم خیلی زود، حتی اگر شده از راه غیرقانونی. تصمیم گرفت با ازدواج به همه چیز برسد. لاقلاً نمی‌خواست با ازدواج نسنجیده‌ای همه چیز را خراب کند. می‌دانم که عقیده داشت که... درست یا غلط، من نمی‌توانم بگویم... بله، عقیده داشت که پدرت و خواهرت با آن نزاکتی که به خرج می‌دادند و با آن دعوت‌ها و در باغ سبز نشان‌دادن‌ها قصدشان به هم رساندن یک وارث و یک بانوی جوان

عوض کرده. آن موقع اصلاً ایرادی در کار آقای الیوت نمی دیدم. خیلی عادی بود که هر کاری به نفعش بود بکند.»

«ولی مگر آن زن از طبقه پایین نبود؟»

«چرا، بود، و من هم این نکته را به او می گفتم، اما اهمیت نمی داد. پول، پول، چیزی که دنبالش بود فقط پول بود. آن زن، پدرش دامدار بود، پدر بزرگش قصاب، اما اینها مهم نبود. خودش زن خوبی بود، درس خوانده بود، تربیت خوبی داشت. بعضی از قوم و خویشها دستش را گرفته بودند. تصادفاً هم به تور آقای الیوت خورد و عاشقش شد. آقای الیوت هم از نظر اصل و نسب سختگیری نمی کرد و اصلاً عیب و اشکالی نمی دید. فکر و ذکرش فقط این بود که قبل از آنکه دم به تله بدهد خیالش از پول و جهیزیه راحت بشود. باور کن هر عزت و احترامی که الان آقای الیوت برای موقعیت و زندگی خودش قایل باشد، در جوانی برایش هیچ محلی از اعراب نداشت. شانسش در مورد املاک کلینچ البته کم چیزی نبود، اما افتخارات خانوادگی برایش پیشیزی ارزش نداشت. خودم بارها می شنیدم که می گفت اگر عنوان بارونت را می شد فروخت، حاضر بود این عنوان را پنجاه پوند به هر کسی بفروشد، با آرم و علامت و اسم و رسم و خلعت و قبا، و عطایش را به لقایش بیخشند. من حتی نصف حرفهایی را که درباره این مسئله می زد نگفتم. درست نیست. تازه تو دلیل و مدرک لازم داری، چون همه اینها که من دارم می گویم فقط ادعاست. دلیل و مدرک هم دارم که نشانت بدهم.»

ان گفت: «اصلاً لازم نیست، خانم اسمیت عزیزم، من دلیل و مدرک لازم ندارم. تو حرفی نزدی که با موقعیت چند سال پیش آقای الیوت مغایرت داشته باشد. برعکس، همه این حرفهای تو در تأیید چیزهایی است که ما می شنیدیم و حس می کردیم. من بیشتر کنجکاوم که بدانم چرا حالا این قدر فرق کرده؟»

«ولی به خاطر من، لطفاً آن زنگ را بزَن تا مری بیاید... نه، صبر کن، از تو

است، و خب، چنین ازدواجی نظر او را در مورد ثروت و استقلالی که به دنبالش بود تأمین نمی کرد. مطمئن باش که علت دوری کردنش همین بود. خودش کل ماجرا را برایم گفت. چیزی را از من پنهان نمی کرد. عجیب بود که وقتی از بث رفتیم و تو هنوز در بث بودی، بعد از ازدواج اولین و مهم ترین دوست و آشنای من عموزاده تو از کار درآمده بود. از طریق او مدام در جریان کارهای پدرت و خواهرت بودم. وقتی از دوشیزه الیوت حرفی می زد من با تمام وجود به یاد تو می افتادم.»

ان ناگهان فکری به سرش زد و گفت: «لابد تو گاهی درباره من با آقای الیوت حرف می زدی، نه؟»

«البته، آن هم زیاد. من به ان الیوت خودم می بالیدم، و خیلی محکم می گفتم تو خیلی فرق داری با...»

جلو خودش را گرفت و بموقع حرفش را خورد.

ان گفت: «حالا می فهمم. این حرفی که دیشب آقای الیوت می زد از همین قضیه آب می خورد. دیشب می گفت که مدام تعریفم را می شنیده. خب، حالا می فهمم چه می گفته. وقتی پای وجود عزیز خود آدم به میان می آید چه تصورات عجیبی در ذهن آدم شکل می گیرد! آدم چه اشتباهی می کند! ولی معذرت می خواهم که حرفت را قطع کرده ام. پس گفتی آقای الیوت فقط به خاطر پول بود که ازدواج کرد، بله؟ احتمالاً همین قضیه باعث شد تو برای اولین بار چشمت را باز کنی و به شخصیتش پی ببری.»

خانم اسمیت کمی مین و مین کرد و گفت: «اوه! از این اتفاقها زیاد می افتد. آدم توی این دنیا زیاد می بیند که زنها و مردها به خاطر پول با هم ازدواج می کنند. به همین علت هم وقتی می بینیم کسی به خاطر پول ازدواج کرده زیاد تعجب نمی کنیم. من خیلی جوان بودم، فقط هم با جوانها سروکار داشتم. یک عده جوان بی فکر و شوخ و شاد بودیم، بدون این که رفتارمان حساب و کتاب درستی داشته باشد. برای دل مان زندگی می کردیم. الان جور دیگری فکر می کنم. سن و سال، مریضی، غم و غصه، همه اینها افکارم را

خواهش می‌کنم خودت بروی اتاق خوابم و آن جعبه خاتم‌کاری شده کوچک را بیاوری که روی تاقچه بالایی گنجه است.»
 آن که دید دوستش خیلی اصرار دارد بلند شد و رفت و جعبه را آورد و مقابل او گذاشت. خانم اسمیت موقعی که داشت در جعبه را باز می‌کرد آه می‌کشید. گفت:

«این جعبه پر است از نامه‌هایی که او نوشته، به شوهرم... این فقط بخشی از نامه‌هایی است که بعد از مرگ شوهرم مجبور شدم نگاهی به آن‌ها بیندازم. نامه‌ای که دارم دنبالش می‌گردم، آقای الیوت به شوهرم نوشته بود، قبل از ازدواج ما، و تصادفاً محفوظ مانده. چرا؟ خدا می‌داند. البته او هم مثل بقیه مردها بی‌حواس بود و این جور کارهایش نظم و نسقی نداشت. وقتی به سراغ نامه‌هایش آمدم، این نامه هم کنار بقیه نامه‌های پیش‌پا افتاده‌ای بود که آدم‌های مختلف نوشته بودند. پخش و پلا بودند. اما خیلی از نامه‌ها و یادداشت‌های مهم از بین رفته بودند. بیا، این است. این را نسوزاندم، چون با این‌که زیاد دل خوشی از آقای الیوت نداشتیم تصمیم گرفته بودم هر سند و مدرکی را که نشان بدهد چه قدر با هم صمیمی بوده‌اند نگه دارم. حالا انگیزه دیگری هم دارم و خوشحالم که می‌توانم نشانت بدهم.»
 این نامه‌ای بود خطاب به «جناب چارلز اسمیت در تانبریج ولز» به تاریخ ژوئیه ۱۸۰۳، از لندن:

اسمیت عزیز

نامه‌ات را دریافت کردم. محبتت مرا خلع سلاح می‌کند. کاش طبیعت قلب‌هایی شبیه قلب تو بیشتر آفریده بود، اما من در این بیست و سه سالی که از عمرم گذشته است هنوز قلبی شبیه قلب تو ندیده‌ام. باور کن فعلاً نیازی به کمک تو نداشتم، اما باز هم لطف کردی و پول فرستادی. به من تبریک بگو: از شر سر والتر و دوشیزه خانم خلاص شدم. برگشته‌اند به کلینج. داشتند قسم می‌دادند که تابستان به دیدن‌شان بروم، اما من اولین دفعه‌ای که به

کلینج بروم یک نقشه‌بردار با خودم می‌برم تا بگویند چه طور می‌شود به نحو احسن آن‌جا را بازسازی کرد. با این حال، جناب بارونت بعید نیست تجدید فراش کند. خیلی عقلش کم است. اما اگر ازدواج کند دست از سرم برمی‌دارند و خیالم راحت می‌شود، و این خیلی مهم‌تر از حق و حقوق موروثی اسم و عنوان است. از پارسال هم بدتر است.

کاش اسمم الیوت نبود، یک چیز دیگر بود. حالم از این اسم به هم می‌خورد. خدا را شکر، اسم والتر را می‌توانم بگذارم کنار. دلم می‌خواهد هیچ‌وقت با «و» دومم خطابم نکنی، چون تحقیر می‌شوم، درحالی‌که من تا آخر عمر می‌خواهم ارادتمند تو باشم،

و م. الیوت

نمی‌شد چنین نامه‌ای را خواند و گُر نگرفت. خانم اسمیت با دیدن قیافه برافروخته‌ان گفت:

«می‌دانم که لحن نامه خیلی غیرمحترمانه است. البته من عین الفاظ و کلمات به یادمانده اما کلاً مضمونش را خوب به یاد دارم. به هر حال، می‌شود فهمید چه جور مردی است. ببین چه اعتراف‌هایی به شوهر بیچاره‌ام می‌کرد. مدرک از این قوی‌تر؟»

آن با دیدن این الفاظی که درباره پدرش نوشته شده بود چنان خجالت‌زده و متحیر شده بود که نمی‌توانست زود از این خجالت و حیرت دربیاید. این نکته به ذهنش رسید که دیدن این نامه خلاف اصول شرافت بوده. با این نوع مدارک و شواهد نباید درباره کسی قضاوت کرد یا نباید این‌ها را مبنای شناخت آدم‌ها قرار داد. اصلاً نامه خصوصی کسی نباید به رؤیت دیگران برسد. بعد از این فکرها بود که آرامش کافی پیدا کرد و نامه‌ای را که باعث شده بود به فکر فرو برود به دوستش پس داد، و گفت:

«ممنونم. به قدر کافی گویاست. تأیید همه حرف‌هایی است که تو به من زده‌ای. پس چرا حالا آمده با ما آشنایی به هم زده؟»

خانم اسمیت لیخند زد و گفت: «این را هم می‌توانم بگویم چرا.»
«واقعاً؟»

«بله، من آقای الیوت را به تو شناساندم، آقای الیوت ده دوازده سال پیش را، و حالا آقای الیوت فعلی را به تو می‌شناسانم. این بار دیگر مدرک کتبی ندارم، اما شنیده‌های موثقی دارم که بفهمی الآن دنبال چیست و چه کار دارد می‌کند. الآن کلکی در کارش نیست. واقعاً می‌خواهد با تو ازدواج کند. لطف و توجه فعلی‌اش به خانواده‌ات کاملاً بی‌شائبه است. قلبی است. شاهد هم دارم، دوستش کلنل والیس.»

«کلنل والیس؟ تو او را می‌شناسی؟»

«نه. من مستقیم نمی‌شناسمش. با یکی دو واسطه می‌شناسمش. اما این مهم نیست. چیزهایی که شنیده‌ام دست اول است. کمی شاخ و برگ دارد که مربوط می‌شود به واسطه‌ها، اما خیلی راحت می‌شود این شاخ و برگ‌ها را کنار زد. آقای الیوت نظر خودش را بدون پرده‌پوشی به کلنل والیس می‌گوید... این کلنل والیس هم به نظرم آدم معقول و باملاحظه و صاحب تشخیصی است. اما یک زن خوشگل کم‌عقلی دارد که نباید بعضی چیزها را به او بگوید اما می‌گوید. همه چیز را برایش تعریف می‌کند. خانم والیس هم که بعد از زایمان حالش خیلی بهتر شده و سرحال آمده همه چیز را برای پرستارش تعریف می‌کند. پرستار هم که می‌داند من با تو آشنا هستم خیلی طبیعی می‌آید برای من تعریف می‌کند. دوشنبه شب، دوست خوبم خانم روک، کلی از اسرار مارلبره بیلدینگز را برایم گفت. پس وقتی من به تو می‌گفتم کل ماجرا، آن قدرها هم که تصور می‌کردی خیال‌پردازی نمی‌کردم.»

«خانم اسمیت عزیز، منبع تو موثق نیست. نه، نیست. هر نظری که آقای الیوت درباره‌ی من داشته باشد کوچک‌ترین ربطی ندارد به تلاش‌هایی که برای تجدید آشنایی با پدرم به خرج داده. همه‌اش مال قبل از آمدن من به بث بوده. من وقتی آمدم بث، دیدم حسابی با هم دوست شده‌اند.»

«می‌دانم، این را کاملاً می‌دانم، ولی...»

«تازه، خانم اسمیت، نباید انتظار داشته باشیم که به این شکل اطلاعات واقعی به دست ما می‌رسد. کارها و فکرهایی که این‌همه دست به دست می‌شود تا خبرش به ما برسد کلی تغییر و تبدیل پیدا می‌کند، چون یکی با کم‌عقلی‌اش درست متوجه نمی‌شود و یکی هم از اصل قضیه غافل است.»

«خوب به حرفم گوش کن. با شنیدن بعضی جزئیات، خودت بلافاصله می‌فهمی درست است یا نه، و می‌توانی نتیجه‌گیری که روی این حرف‌ها می‌شود حساب کرد یا نه. کسی نگفته تو باعث این قضیه شده‌ای. ولی قبل از این‌که به بث بیاید تو را دیده بود و از تو خوشش آمده بود، بدون آن‌که بداند تو کیستی. لاقفل، راوی من این‌طور می‌گوید. درست است؟ مگر به قول خودش 'یک جایی طرف‌های غرب' در اواخر تابستان یا توی پاییز تو را ندیده بود بدون این‌که بداند تو کیستی؟»

«چرا، مرا دیده بود. تا این‌جا درست است. در لایم مرا دیده بود. تصادفاً من در لایم بودم.»

خانم اسمیت با لحن فاتحانه‌ای ادامه داد: «خب، پس دوست من در این نکته‌ی اول حرف بی‌مبانی زده. آقای الیوت آن زمان تو را در لایم دید و آن قدر از تو خوشش آمد که وقتی بار دیگر تو را در کمدن پلیس دید و فهمید تو دوشیزه ان الیوت هستی دیگر سر از پا نشناخت. من شکی ندارم که از آن لحظه به بعد انگیزه‌ی مضاعفی برای رفت و آمد با شماها پیدا کرد. بله، یک انگیزه‌ی دیگر هم داشته، یک انگیزه‌ی قبل از تو، که من حالا برایت توضیح می‌دهم. اگر چیزی در حرف‌هایم دیدی که کذب باشد یا بعید به نظر برسد، بگو تا من ساکت بشوم. چیزی که من از آن خبر دارم این است که دوست خواهرت، همان خانمی که الآن پیش شما زندگی می‌کند و تو هم اسمش را پیش من برده‌ای، خیلی وقت پیش، یعنی از ماه سپتامبر، همراه دوشیزه الیوت و سر والتر آمده به بث (یعنی از همان موقع که خود آن‌ها آمده‌اند) و هنوز هم پیش آن‌هاست. زن زیرک و تودل‌برویی است و خوش‌خدمتی هم می‌کند. بی‌پول است و کارکشته. روی هم‌رفته اوضاع و احوالش طوری است که

معارفه را باز کند، و خلاصه همه آشنایی به هم بزنند. آقای الیوت هم برگشت، و همان‌طور که خودت می‌دانی بابت گذشته‌ها معذرت‌خواهی کرد و مورد عفو هم قرار گرفت و به آغوش خانواده بازگشت. هدفش این بود که مراقب سر والتر و خانم کلی باشد. اصلاً تنها هدفش همین بود. منتها با آمدن تو انگیزه دیگری هم پیدا کرد. هیچ فرصتی را از دست نمی‌داد و مدام به دیدن‌شان می‌رفت. همه جا مقابل آن‌ها سبز می‌شد. وقت و بی‌وقت به آن‌ها سر می‌زد... ولی لازم نیست روی موضوع زیاد تأکید کنم. خودت می‌توانی حدس بزنی که یک مرد زرننگ در این موقعیت چه کار می‌کند. خب، با این حساب، شاید خودت یادت بیاید چه کار می‌کرده.»

ان گفت: «بله، هر چیزی که تو می‌گویی با چیزهایی که من می‌دانم یا حس می‌کنم مطابقت دارد. در زرننگی آدم‌ها همیشه یک چیزهایی توی ذوق ما می‌زند. کارهایی که از روی خودخواهی و دورنگی می‌کنند همیشه ما را مشمئز می‌کند. ولی چیزی از تو نشنیده‌ام که متعجبم کرده باشد. می‌دانم که عده‌ای اگر با چنین تصویری از آقای الیوت روبه‌رو بشوند واقعاً مات و مبهوت می‌مانند و باورکردنش برای آن‌ها مشکل است... اما من هیچ‌وقت مجاب نبودم، همیشه دنبال انگیزه دیگری برای رفتار ظاهری‌اش می‌گشتم... دلم می‌خواهد بدانم الان چه نظری دارد... درباره آن چیزی که احتمال می‌داده و نگرانش بوده حالا به چه نتیجه‌ای رسیده. آیا خطر به نظرش کمتر شده یا نه.»

خانم اسمیت جواب داد: «به نظر من، فکر می‌کند خطر کمتر شده. فکر می‌کنم خانم کلی از او می‌ترسد. می‌داند که او از قصد و نیتش باخبر است. جرئت نمی‌کند دور از چشم او آن‌طور که می‌خواهد عمل کند. خانم والیس عقیده جالبی دارد... آن‌طور که پرستار به من گفته، وقتی تو با آقای الیوت ازدواج کنی موانعی پیش می‌آید و پدرت با خانم کلی ازدواج نخواهد کرد. البته این چیزی است که به عقل ناقص خانم والیس می‌رسد، ولی پرستار باهوش من نظر خانم والیس را مهمل می‌داند. به او گفته 'خانم، این‌که باعث

دوست و آشناهای سر والتر کلاً فکر می‌کنند او قصد دارد بشود لیدی الیوت. همه هم در عجب‌اند که دوشیزه الیوت اصلاً این خطر را نمی‌بیند.»
خانم اسمیت مکث کرد، اما آن حرفی برای گفتن نداشت. خانم اسمیت ادامه داد:

«خیلی پیش از این‌که تو بیایی، از نظر کسانی که خانواده‌ات را می‌شناختند اوضاع این شکلی بود. کلنل والیس آن‌قدر حواسش به پدرت بود که از این قضیه بو برده بود، هرچند که آن موقع پایش به کمدن پلیس باز نشده بود. به خاطر علاقه‌اش به آقای الیوت قضایای کمدن پلیس را دنبال می‌کرد. وقتی آقای الیوت برای یکی دو روز به بث آمد، کمی قبل از کریسمس، کلنل والیس او را در جریان امور قرار داد، همین‌طور شایعاتی که داشت پخش می‌شد... حالا باید بدانی که گذشت زمان هم کار خودش را کرده بود و نظر آقای الیوت در مورد ارزش عنوان باروتی عوض شده بود. نظرش درباره اصل و نسب و قوم و خویشی به کلی تغییر کرده. اصلاً آدم دیگری شده. مدت‌هاست که هر قدر دلش بخواهد خرج می‌کند و دیگر از لحاظ مال و منال و ناز و نعمت کمبودی ندارد. حالا کم‌کم برای خوشبختی خودش دارد روی اسم و رسمی حساب می‌کند که خودش وارث آن است. من قبل از قطع رابطه‌مان هم این را داشتم احساس می‌کردم، اما حالا دیگر برایم مسجل است. اصلاً به میخ‌له‌اش خطور نمی‌کند که اسمش سر ویلیام نباشد. خب، به این ترتیب، می‌توانی حدس بزنی اخباری که از دوستش می‌شنیدی زیاد باب میلش نبود. این را هم می‌توانی حدس بزنی که بعدش چه کرد. تصمیم گرفت هرچه زودتر بیاید بث، مدتی این‌جا بماند، با این قصد که آشنایی گذشته را تجدید کند و چنان‌جای پای محکمی در خانواده پیدا کند که هم بتواند از میزان خطر مطلع بشود، و هم اگر خطر را جدی دید آن خانم را از میدان به در کند، یا پیشدستی کند. دو دوست با هم توافق کردند که این تنها کاری است که باید کرد. قرار شد کلنل والیس به هر طریقی که از دستش برمی‌آید به آقای الیوت کمک کند. قرار شد کلنل والیس به پدرت معرفی بشود، خانم والیس هم باب

نمی‌شود سر والتر با کسی ازدواج نکند. اصلاً، راستش را بخواهی، فکر نمی‌کنم پرستار ته دلش خیلی هم مخالف تجدید فراش سر والتر باشد. می‌دانی که، به هر حال طرفدار زناشویی است، و چون برای خودش هم خیال‌بافی می‌کند شاید امید داشته باشد خودش خدمتکار لیدی الیوت آینده بشود، البته به توصیه‌ی خانم والیس. کسی چه می‌داند؟»

ان کمی فکر کرد و گفت: «خوب شد که این‌ها را فهمیدم. البته از جهاتی معاشرت من با او برایم سخت‌تر می‌شود، ولی خوب، حالا بهتر می‌دانم چه کار باید بکنم. از این پس صراحت بیشتری نشان می‌دهم. آقای الیوت از قرار معلوم آدم دورنگ و دودوزه‌باز و طماعی است که از هیچ اصلی تبعیت نمی‌کند جز خودخواهی و منفعت‌طلبی.»

اما قضیه‌ی آقای الیوت هنوز تمام نشده بود. خانم اسمیت از موضوع اول صحبتش دور شده بود. ان هم چون پای نگرانی برای خانواده‌اش به میان آمده بود فراموش کرده بود که چرا اصلاً خانم اسمیت حرف‌هایی علیه آقای الیوت زده بود. اما یاد موضوع افتاد و دلش خواست خانم اسمیت برایش توضیح بدهد. گوش سپرد به درد دل خانم اسمیت که شاید حق مطلب را در مورد غم و غصه‌اش کامل ادا نمی‌کرد اما اثبات می‌کرد که آقای الیوت در قبال او خیلی بی‌احساس بوده. هم ظلم کرده و هم بی‌عاطفگی.

ان فهمید که بعد از ازدواج آقای الیوت، دوستی‌اش با خانم اسمیت و شوهرش ادامه داشته. مثل قبل همیشه با هم بودند. آقای الیوت دوستش را به ریخت و پاش‌هایی کشاند که استطاعتش را نداشت. خانم اسمیت نمی‌خواست تقصیری را متوجه خودش بداند و دلش هم نمی‌آمد شوهرش را مقصر بداند، اما ان می‌فهمید که درآمد زن و شوهر هیچ‌وقت تناسبی با آن نحوه‌ی زندگی نداشته و از همان ابتدای کار بریز و بپاش‌شان زیاد بوده. با توصیفات آنکه خانم اسمیت به دست می‌داد، ان می‌فهمید که آقای اسمیت آدم خونگرمی بوده، بی‌شیله‌پيله، بی‌محابا، نه چندان عاقل، خیلی دوست‌داشتنی‌تر از رفیقش، و خیلی هم متفاوت با او... اختیارش دست او، و

شاید حتی کمی مورد نفرت او. آقای الیوت با ازدواجش به مال و منال رسیده بود، آماده‌ی هر نوع کیف و لذت و جلوه‌فروشی، البته بدون این‌که خودش گرفتار عواقبش بشود، چون با همه‌ی خوش‌گذرانی‌ها و لابلایگری‌ها همچنان آدم مآل‌اندیشی بود و حواسش جمع. هرچه می‌گذشت ثروتمندتر می‌شد، برعکس دوستش که مدام بی‌پول‌تر می‌شد. عین خیالش نبود که دوستش ممکن است به مضیقه‌ی مالی بیفتد. برعکس، مدام او را به ولخرجی‌هایی می‌کشاند و می‌راند که عاقبتش فقط خانه‌خرابی بود و بس. به این ترتیب، اسمیت‌ها به افلاس افتادند.

شوهر خانم اسمیت موقعی مُرد که اطلاع کاملی از اوضاع نداشت. قبل از آن به مضیقه‌هایی دچار شده بودند. روی دوستی بعضی از دوستان حساب کرده بودند. متوجه هم شده بودند که نباید روی آقای الیوت حساب کنند. اما فقط موقع مرگ آقای اسمیت بود که معلوم شده بود اوضاع‌شان چه قدر وخیم بوده. آقای اسمیت که بیشتر از روی احساس به آقای الیوت اعتماد داشت، و نه از روی عقل، او را مجری وصیت‌نامه‌ی خود کرد. اما آقای الیوت نپذیرفت، و مشکلات و مصایبی که با امتناع آقای الیوت بر سر خانم اسمیت آوار شد، به‌اضافه‌ی درد ورنجی که به‌ناگزیر در آن موقعیت داشت، به حدی بود که خانم اسمیت موقع شرح آن به‌شدت متألم و اندوهگین شد و ان هم با شنیدنش به همان شدت خشمگین.

خانم اسمیت بعضی از نامه‌هایی را که شوهرش نوشته بود به ان نشان داد، همچنین جواب‌هایی را که آقای الیوت به درخواست‌های فوری خانم اسمیت داده بود... همه حاکی از امتناع سرسختانه از ورود به قضیه‌ای که می‌گفت بی‌نتیجه است، آن هم با نوعی نزاکت خونسردانه، همان بی‌اعتنایی بی‌رحمانه به تک‌تک بلایا و مصایبی که ممکن بود بر سر خانم اسمیت بیاید. تصویر وحشتناکی بود از ناسپاسی و سنگدلی. ان در بعضی از لحظه‌ها به ذهنش رسید که این کار هیچ دست‌کمی از هیچ جنایت شرم‌آوری ندارد. ان خیلی چیزهای دیگر هم از خانم اسمیت شنید، همه جزئیات صحنه‌های

که بسته بود تا شاید مهم‌ترین مسئله‌اش حل و فصل بشود به باد رفت، اما لاقلاً خیالش آسوده شد که می‌تواند کل ماجرا را از زبان خودش بگوید. ان بعد از شنیدن اوصاف آقای الیوت طبعاً تعجب کرد از این‌که خانم اسمیت ابتدای صحبت‌شان از آقای الیوت تعریف و تمجید کرده بود. «انگار از او تعریف و تمجید می‌کردی!»

خانم اسمیت جواب داد: «عزیزم، کار دیگری نمی‌توانستم بکنم. فکر می‌کردم ازدواج تو با او قطعی است، ولو هنوز خواستگاری نکرده بود. خوب، من که دیگر نمی‌توانستم درباره شوهرت این مطالبی را بگویم که گفته‌ام. وقتی از خوشبختی تو صحبت می‌کردم، دلم برایت می‌سوخت. البته مرد عاقلی است، مطبوع است، و با زنی مثل تو می‌شد به او امیدوار بود. با زن اولش خیلی بد کرد. هر دو بدبخت بودند. زنش خیلی آدم غافل و گیجی بود و نمی‌توانست برای خودش احترامی بخرد، و خود آقای الیوت هم هیچ‌وقت او را دوست نداشت. دلم می‌خواست آرزو کنم که تو سرنوشت بهتری داشته باشی.»

ان ته دلش قبول داشت که احتمال ترغیب شدنش به ازدواج با آقای الیوت به هر حال منتفی نبوده، و از فکر این‌که در صورت چنین ازدواجی چه مرارت و مصیبتی نصیبش می‌شد به خود لرزید. احتمالش بود که لیدی راسل او را به چنین ازدواجی ترغیب کند! در آن صورت، وقتی زمان می‌گذشت و همه چیز فاش می‌شد، دیگر کار از کار می‌گذشت. بدتر از این نمی‌شد!

خوب بود که لیدی راسل را از این غفلت خارج کند. یکی از نتایج این گفت‌وگوی مهم، که ساعات بسیاری صرف آن شده بود، این بود که ان دیگر با خیال راحت می‌توانست هر چیزی را که به خانم اسمیت و رفتار آقای الیوت در این قضیه مربوط می‌شد برای لیدی راسل تعریف کند.

غم‌انگیز گذشته، همه زوایای مصیبت‌های پی‌درپی، چیزهایی که خانم اسمیت در صحبت‌های قبلی خیلی گذرا از آن‌ها رد شده بود. حالا خیلی راحت خانم اسمیت آن‌ها را به زبان می‌آورد. ان کاملاً این راحتی را حس می‌کرد و از خودداری‌های قبلی دوستش متعجب‌تر شد.

در سرگذشت اندوهبار خانم اسمیت نکته‌ای بود که خیلی ذهنش را مشغول می‌کرد. معتقد بود که بخشی از دارایی شوهرش در جزایر هند غربی (که برای پرداخت هزینه‌های خود آن سال‌ها بود ضبط شده بود) احتمالاً با اقدامات و تدابیری قابل اعاده است. این دارایی البته خیلی زیاد نبود اما به میزانی بود که خانم اسمیت دستش به دهندش برسد. هیچ‌کس نبود که کاری کند. آقای الیوت حاضر نبود اقدامی بکند. خانم اسمیت هم کاری از دستش برنمی‌آمد، چون هم ضعف و مریضی به او اجازه نمی‌داد و هم پولی نداشت که برای پیگیری این قضیه به کسی بپردازد. برادر و خواهری هم نداشت که لاقلاً با آن‌ها مشورت و چاره‌جویی کند. از عهده مخارج وکیل و دادگاه هم برنمی‌آمد. در این اوضاع فلاکت‌بار این‌ها هم مزید بر علت می‌شد. احساسش این بود که باید وضعیتش بهتر از این باشد، با کمی زحمت در موقعیت مناسب شاید وضعیتش واقعاً بهتر بشود. می‌ترسید که با تعلل در این قضیه حق و حقوقش پایمال بشود، و خوب، این برایش قابل تحمل نبود!

موقعی که از ان خواسته بود از نفوذش روی آقای الیوت استفاده کند، همین قضیه در ذهنش بود. قبلاً، با پیش‌بینی ازدواج آن‌ها، خیلی نگران بود که بعد از آن دوستش را از دست بدهد. اما وقتی مطمئن شده بود که آقای الیوت نمی‌توانسته این دوست را از او بگیرد، چون حتی نمی‌دانسته که او در بث است، آن وقت به ذهنش رسیده بود که از طریق نفوذ زن مورد علاقه آقای الیوت شاید گرهی از کارش باز بشود. این بود که زود خودش را آماده کرده بود تا موضوع را به ان بگوید، البته به صورتی که شخصیت آقای الیوت خدشه‌دار نشود. اما وقتی ان توضیح داد که اصلاً عشق و علاقه‌ای به آقای الیوت ندارد، آن وقت صورت مسئله تغییر کرد و همه چیز عوض شد. امیدی

خانواده هم بگویند؟ ... نه، بی فایده بود. باید با لیدی راسل صحبت کند، باید به او بگوید، نظر او را بپرسد، و بعد از آن که سعی خود را کرد با نهایت خویشتن داری منتظر آینده بماند. اما، خویشتن داری برایش سخت بود، بخصوص در قضیه‌ای که ذهنش را بیشتر مشغول کرده بود و نمی‌توانست با لیدی راسل در میان بگذارد. خب، همهٔ بیم و اضطراب‌ها را می‌بایست در دل خود نگه دارد.

وقتی به خانه رسید متوجه شد که دیر رسیده و از فیض دیدار آقای الیوت محروم شده، و خدا را شکر کرد که این‌طور شده. آقای الیوت آمده بود و مدت زیادی مانده بود. هنوز داشت خدا را شکر می‌گفت و خیالش راحت بود که لااقل تا فردا او را نمی‌بیند، اما شنید آقای الیوت قرار است شب بار دیگر بیاید.

الیزابت بی‌اعتنا گفت: «من اصلاً نمی‌خواستم دعوتش کنم، اما خودش کلی علامت داد و اشاره کرد. لااقل خانم کلی این‌طور می‌گوید.»
«خب بله. در عمرم ندیده بودم کسی این‌قدر دلش بخواهد دعوتش کنند. طفلکی! واقعاً دلم برایش سوخت. دوشیزه آن، خواهر سنگدل‌تان انگار می‌خواهد جفا کند!»

الیزابت گفت: «اوه! من آن‌قدر از این جور بازی‌ها دیده‌ام که به آسانی تحت تأثیر اشاره و کنایه آقایان قرار نمی‌گیرم. با این حال، وقتی دیدم خیلی متأسف است که امروز پدرم را ندیده، زود کوتاه آمدم، چون دوست ندارم هیچ‌وقت فرصت نزدیک‌تر شدن او و سر والتر را از آن‌ها بگیرم. به نظر می‌رسد از مصاحبت یکدیگر خیلی لذت می‌برند! رفتار مطبوعی با هم دارند! آقای الیوت چه احترامی می‌گذارد!»

خانم کلی گفت: «خیلی معرکه است!» اما بدون این‌که جرئت کند نگاهش را به طرف آن برگرداند، ادامه داد: «عین پدر و پسر! دوشیزه الیوت عزیز، این‌طور نیست؟ عین پدر و پسر!»
«اوه! من که با نظر کسی مخالفت نمی‌کنم. خب، به نظر تو این‌طور

فصل ۱۰

ان به خانه رفت تا به مطالبی که شنیده بود خوب فکر کند. با این شناختی که از آقای الیوت پیدا کرده بود، لااقل از یک لحاظ خیالش راحت شده بود. دیگر هیچ مهر و محبتی به او نداشت. ان به کاپیتان وتورث که فکر می‌کرد، آقای الیوت را کاملاً مزاحم می‌دید. ضرری که با توجه کردن شب قبل زده بود، لطمهٔ جبران‌ناپذیری که احتمالاً وارد کرده بود، به نظر ان اظهر من الشمس بود. ... دیگر مهر و عاطفه‌ای به آقای الیوت نداشت. اما خب، فقط از این لحاظ ان خیالش راحت شده بود. از لحاظ‌های دیگر، به دور و برش که نگاه می‌کرد، یا به آینده که می‌اندیشید، ابهام‌هایی در کار بود که باعث بی‌اطمینانی و نگرانی‌اش می‌شد. به ناراحتی و سرخوردگی لیدی راسل فکر می‌کرد، و به سرافکنده‌گی‌هایی که نصیب پدر و خواهر می‌شد. با پیش‌بینی مصایب به اضطراب می‌افتاد. اصلاً هم نمی‌دانست از این مصایب چه‌گونه باید جلوگیری کرد. ... به خاطر شناختی که از آقای الیوت پیدا کرده بود، خدا را شکر می‌کرد. حتی تصورش را نمی‌کرد که بی‌اعتنایی نکردن به دوستی قدیمی مثل خانم اسمیت برایش فایده‌ای داشته باشد، اما حالا واقعاً خیرش به او رسیده بود! ... خانم اسمیت مطالبی به ان گفته بود که به هیچ کس دیگری نمی‌توانست بگوید. می‌شد ان این مطالب را به افراد

می‌رسد! ولی راستش من توجهی در او تشخیص نمی‌دهم که با توجه بقیه مردها زیاد فرق داشته باشد.»

خانم کلی با حالت متحیر گفت: «دوشیزه الیوت عزیز من!» دست‌هایش را بالا برد و نگاهش را هم به سقف دوخت، و بدون دردسر با سکوت بقیه حیرت خود را خورد.

«بسیار خوب، پنلوپ عزیز، لازم نیست این‌قدر نگران او باشی. من که دعوتش کرده‌ام، خودت می‌دانی. با لبخند بدرقه‌اش کردم. وقتی فهمیدم فردا قرار است تمام‌مدت پیش دوستانش در تورنبری پارک باشد، دلم سوخت.»

ان‌ته دلش به رفتار خوب این دوست‌آفرین گفت، چون واقعاً داشت خودش را خوشحال نشان می‌داد از این‌که قرار بوده کسی بیاید که حضورش عملاً مزاحم نیت خود او بود. خانم کلی بی‌تردید چشم دیدن آقای الیوت را نداشت، اما ظاهر مؤدب و خونسرد به خودش می‌گرفت و قناعت می‌کرد به این‌که به‌هرحال نصفه‌نیمه هم که شده در خدمت سر والتر باشد. اگر پای آقای الیوت به میان نیامده بود، خانم کلی خیلی بیشتر از این‌ها می‌توانست در خدمت سر والتر باشد.

موقعی که آقای الیوت آمد، ان خودش هم از آمدن او خیلی ناراحت شد. برایش ناگوار بود که آقای الیوت به طرفش بیاید و سر صحبت را باز کند. قبلاً هم حس می‌کرد او زیاد آدم بی‌شيله پيله‌ای نیست، اما حالا دیگر او را سراپا دوز و کلک می‌دید. احترامی که به سر والتر می‌گذاشت، و کاملاً خلاف لحن و کلام سابقش بود، ان را مشمئز می‌کرد. ان وقتی به یاد رفتار سنگدلانه او با خانم اسمیت می‌افتاد نمی‌توانست لبخندها و مهربانی‌های او را تحمل کند یا حتی احساساتی را که ابراز می‌کرد بشنود. ان می‌خواست از هر گونه تغییر رفتار اجتناب کند تا مبادا او را به کنجکاوی و پرس‌وجو بیندازد. فکر و ذکرش این بود که او نه کنجکاوی کند و نه تعریف و تمجید. اما درعین حال می‌خواست تا جایی که روابط‌شان اجازه می‌داد بی‌اعتنا و خونسرد باشد و هرچه آرام‌تر همان چند قدمی را هم که در راه این صمیمیت زاید برداشته

بود یکی‌یکی برگردد. این بود که ان سنگین‌تر و رسمی‌تر از شب قبل رفتار کرد.

آقای الیوت می‌خواست باز هم کنجکاوی ان را تحریک کند تا پیرسد قبلاً کجا و چه‌طور وصف او را شنیده بوده. می‌خواست از پرسش‌ها و کنجکاوی‌های ان کیف کند. اما طلسمش دیگر شکسته بود: می‌دید که برای برانگیختن شوق این عموزاده محجوب، فقط گرما و جنب‌وجوش یک سالن عمومی لازم است. لااقل می‌دید که در آن موقعیت کارش پیش نمی‌رود، در آن جمع که همه از او انتظار توجه داشتند به جایی نمی‌رسد، و اگر بیشتر تلاش کند شاید صورت خوشی نداشته باشد. نمی‌دانست که هر کاری بکند نتیجه عکس می‌گیرد، و بلافاصله چیزهایی را به یاد ان می‌اندازد که نابخشدنی‌اند.

ان شنید که آقای الیوت قرار است روز بعد از بث خارج بشود، آن هم صبح زود، و برای دو روز. با شنیدن این خبر، ان کمی خوشحال شد. از آقای الیوت دعوت کردند همان شبی که برمی‌گردد به کمدن پلیس بیاید، اما قطعی بود که از صبح پنجشنبه تا غروب شنبه او در بث نخواهد بود. حضور همیشگی خانم کلی به قدر کافی آزاردهنده بود، اما این‌که یک آدم واقعاً دورنگ هم بیاید به جمع‌شان اضافه بشود دیگر هیچ جای آرامش و راحتی خیال برای ان باقی نمی‌گذاشت. فکر کردن به رفتار اغفال‌گونه دائمی او با پدر و خواهر واقعاً به نوعی احساس خفت و خواری در ان به وجود می‌آورد، ... چه حقارت‌ها و ناراحتی‌هایی در راه بود! خودخواهی خانم کلی در مقایسه با خودخواهی آقای الیوت زیاد بغرنج نبود و آدم را کمتر ناراحت می‌کرد. ان برای خلاص شدن از دوز و کلک‌های ظریف آقای الیوت، که سعی داشت مانع ازدواج خانم کلی با سر والتر بشود، حتی حاضر بود این ازدواج زود سر بگیرد.

صبح روز جمعه، ان می‌خواست زودتر پیش لیدی راسل برود و مطالب لازم را به او بگوید. بلافاصله بعد از صبحانه خواست راه بیفتد، اما خانم کلی

آمدن‌شان حسابی همه را شگفت‌زده کرد. آن واقعاً از دیدن‌شان خوشحال شد. بقیه هم آن‌قدر ناراحت نشدند که برای استقبال از آن‌ها حفظ ظاهر نکنند، و به محض این‌که معلوم شد این نزدیک‌ترین بستگان‌شان نیامده‌اند نزد آن‌ها اقامت کنند سر والتر و الیزابت نزاکت بیشتری به خرج دادند و سنگ‌تمام گذاشتند. برای چند روز با خانم مازگروو آمده بودند و در وایت هارت مستقر شده بودند. این از این. اما تا سر والتر و الیزابت مری را به آن اتاق پذیرایی دیگر نبردند و با تعریف و تمجیدهای مری حسابی خودشان را نگرفتند، آن نتوانست از چارلز چیزی بشنود و بفهمد برای چه آمده‌اند. از لبخند و اشاره‌های مری که گفته بود برای کاری آمده‌اند چیزی سر در نیاورده بود. مری با لبخند و اشاره فهمانده بود که عده‌شان بیشتر است، و آن کمی سردرگم شده بود.

بعد از رفتن سر والتر و الیزابت و مری به آن اتاق دیگر بود که آن فهمید آن مسافران دیگر چه کسانی هستند. غیر از خود آن‌ها، خانم مازگروو و هنریتا و کاپیتان هارویل هم آمده بودند. چارلز مازگروو خیلی سرراست و روشن همه چیز را برای آن تعریف کرد. البته آن لابه‌لای توضیحات او همه آن دنگ و فنگ‌هایی را که حدس می‌زد تشخیص می‌داد. فکر آمدن موقعی به ذهن‌شان رسیده بود که کاپیتان هارویل خواسته بود برای کاری عازم بث بشود. یک هفته پیش‌تر صحبتش را کرده بود. چارلز هم چون شکار تمام شده بود و کاری نداشت، گفته بود بدنیت با کاپیتان هارویل هم سفر بشود. خانم هارویل هم از این فکر استقبال کرده بود و گفته بود این‌طوری برای شوهرش بهتر می‌شود. اما مری طاقت نداشت شوهرش برود و خودش تنها بماند، و یکی دو روزی آن‌قدر ناراحت بود که کل این برنامه معلق یا حتی متفی به‌نظر می‌رسید. اما بعد پدر و مادر چارلز مازگروو وارد میدان شده بودند. مادرش چند دوست قدیمی در بث داشت و می‌خواست آن‌ها را ببیند. فکر می‌کرد فرصت خوبی است که هنریتا هم بیاید و برای خودش و خواهرش لباس عروسی بخرد. قرار شده بود هنریتا با مادرش بیاید، تا به این ترتیب همه چیز

هم داشت بیرون می‌رفت کاری برای الیزابت انجام بدهد تا الیزابت مجبور نشود به زحمت بیفتد و برای انجام‌دادن کار پایش را از خانه بیرون بگذارد. این بود که آن تصمیم گرفت صبر کند خانم کلی خارج بشود، تا بتواند بدون حضور مزاحم چند کلمه با خواهرش حرف بزند. وقتی دید خانم کلی رفته، شروع کرد به گفتن این‌که قصد دارد آن روز را در ریورز استریت سپری کند. الیزابت گفت: «بسیار خوب. من کاری ندارم. فقط سلام مرا به او برسان. او! می‌توانی این کتاب خسته‌کننده را هم که به من داده بود به او برگردانی، اما تو به او بگو که کتاب را خوانده‌ام تا مبادا ناراحت بشود. من که نمی‌توانم همه‌اش خودم را مشغول این شعرها و مطالب جدیدی بکنم که در مملکت چاپ می‌شود... ذله می‌شوم. لیدی راسل با این کتاب‌های جدیدی که به من می‌دهد کلافه‌ام می‌کند. لازم نیست به او بگویی، ولی به نظر من آن شب لباسش خیلی توی ذوق می‌زد. فکر کردم در لباس آدم با سلیقه‌ای است، ولی توی کنسرت واقعاً به‌خاطر او خجالت می‌کشیدم. چه حالت رسمی و عصا قورت داده‌ای داشت! چه قدر شق و رق می‌نشست! البته تو حسابی به او سلام برسان.»

سر والتر هم گفت: «سلام مرا هم برسان. احترامات مرا ابلاغ کن. بگو خیلی زود به دیدنش می‌روم. پیغام را مؤدبانه به او برسان. ولی من فقط یک یادداشت برایش می‌گذارم. برای زن‌هایی در سن و سال او که زیاد به خودشان نمی‌رسند، ملاقات‌های صبح اصلاً جذائیتی ندارد. اگر فقط یک سرخاب به صورتش بزند، آن‌وقت دیگر لازم نیست از دیدار کسی ناراحت بشود. ولی من آخرین دفعه که رفتم سری بزنم، دیدم بلافاصله کرکره‌ها را کشید پایین.»
موقعی که پدرش داشت صحبت می‌کرد، در زدند. که بود؟ آن می‌دانست آقای الیوت به جایی رفته که هفت مایل فاصله دارد. مطمئن بود او نیست، وگرنه با توجه به آمدن‌های گاه و بی‌گاه او فکر می‌کرد اوست. بعد از معطلی‌های معمول، صداهای معمول هم بلند شد و «آقا و خانم مازگروو» وارد شدند.

برای کاپیتان هارویل هم راحت تر و آسان تر بشود. محض راحتی بیشتر، چارلز مازگروو و مری هم به جمع آنها اضافه شده بودند. اواخر شب قبل رسیده بودند. خانم هارویل، بچه هایش، و کاپیتان بنویک مانده بودند در اپرکراس، پیش آقای مازگروو و لوئیزا.

تنها چیزی که باعث تعجب ان شد این بود که مگر کارها چه قدر جلو رفته که صحبت از لباس عروسی هنریتا به میان آمده. ان فکر می کرد مشکلات مالی وجود دارد و به این زودی ها ازدواج هنریتا سر نمی گیرد، اما از چارلز شنید که آن اواخر (بعد از نامه مری به ان) چارلز هیترا با کمک یک دوست به سرپرستی اموال یک جوان منصوب شده بود که تا سال های سال نمی توانسته صاحب آن اموال بشود، و خب، با توجه به این عایدی که به احتمال زیاد مدتی طولانی ادامه می یافت (تا زمانی که شرایط سرپرستی برقرار می بود)، هر دو خانواده موافقت کرده بودند این دو جوان را زودتر به هم برسانند، و خلاصه، ازدواج شان احتمالاً ظرف یکی دو ماه سر می گرفت، به همان زودی که ازدواج لوئیزا سر می گرفت. چارلز اضافه کرد: «و جای خیلی خوبی هم هست، فقط بیست و پنج مایل تا اپرکراس فاصله دارد، یک منطقه خیلی قشنگ... یک قسمت قشنگ از دورستش، وسط تعدادی از قرق های عالی شکار، دور و برش هم سه ملک بزرگ، یکی از یکی دیدنی تر و قشنگ تر، و چارلز هیترا حداقل برای دو تا از این سه تا ملک جواز مخصوص می گیرد...» بعد هم این طور نظر داد: «البته آن طور که باید و شاید قدرش را نمی داند. زیاد به شکار علاقه ندارد. این اخلاقش اصلاً خوب نیست.»

ان گفت: «من از ته دل خوشحالم. خیلی از این موضوع خوشحالم. این دو خواهر هر دو استحقاق خوشبختی را دارند، همیشه هم دوستان خوبی بوده اند، آینده خوش هیچ کدام شان نمی بایست به آینده دیگری لطمه بزند... باید از نظر آسایش و رفاه هم در حد یکدیگر باشند. حتماً پدر و مادرت برای هر دو خوشحال اند.»

«اوه! بله. البته اگر آقایان پول و پله بیشتری داشتند پدرم راضی تر می بود،

وگرنه هیچ عیب و ایرادی در آنها نمی بیند. پول... خودت که می دانی... پول دادن و خرج کردن... دوتا دختر با هم... خب، کار ساده ای نیست، به پدرم فشار وارد می شود، باید خیلی چیزها را در نظر بگیرد. البته من منظورم این نیست که آنها حق و حقوقی ندارند. باید سهم دختری شان را بگیرند، و می دانم که پدرم در مورد من همیشه با محبت و سخاوت مندی رفتار کرده. مری از ازدواج هنریتا زیاد راضی نیست. می دانی که، هیچ وقت راضی نبوده. اما کمی بی انصافی می کند، ملک وینتروپ را در نظر نمی گیرد. من نمی توانم ارزش این ملک را به او بفهمانم. ازدواج خیلی خوبی است. با گذشت زمان بیشتر معلوم می شود چه ازدواج خوبی بوده. من همیشه چارلز هیترا را دوست داشته ام، و حالا هم نظرم تغییری نکرده.»

ان گفت: «پدر و مادر خیلی خوبی مثل آقا و خانم مازگروو قاعدتاً از ازدواج بچه های شان خوشحال اند. مطمئنم که هر کاری از دست شان بر بیاید برای سعادت آنها انجام می دهند. پدر و مادر خوب برای جوان ها چه موهبتی است! پدر و مادر شماها فارغانند از همه آن احساس های جاه طلبانه ای که کلی فلاکت و رفتار نادرست به دنبال دارد، چه برای جوان ها و چه برای بزرگ ترها! امیدوارم حال لوئیزا دیگر خوب شده باشد، بله؟»

چارلز مازگروو کمی مین و مین کرد و گفت: «بله، به نظرم بهتر شده... خیلی بهتر شده. اما لوئیزا فرق کرده. دیگر نه بدو بدو دارد، نه جنب و جوش. نه بگو و بخند، نه رقص. همه چیزش فرق کرده. اگر کسی حواسش نباشد و در را کمی محکم بندد، از جا می پرد و مثل یک جوجه خیس می لرزد. بنویک مدام کنارش می نشیند شعر می خواند یا تمام مدت توی گوشش زمزمه می کند.»

ان بی اختیار خنده اش گرفت. گفت: «خب، البته با روحیه و ذائقه تو جور در نمی آید، ولی واقعاً جوان بسیار خوبی است.»

«معلوم است. کسی شک ندارد. فکر نکنی من آدم مستبیدی هستم و

می‌گویم همه باید علایق و تفریحات‌شان مثل من باشد. من برای بنویک خیلی ارزش قایلیم. اگر آدم او را به صحبت بگیرد، خیلی حرف‌ها برای گفتن دارد. مطالعه و کتاب خواندن اصلاً ضروری به او نزده، چون هم جنگش را کرده و هم کتابش را خوانده. آدم شجاعی است. دوشنبه قبل بیشتر شناختمش. تمام روز در انبارهای پدرم برنامه موش‌کشی داشتیم و خلاصه الم‌شنگه‌ای به پا شده بود. بنویک خیلی خیلی کارش را خوب انجام داد. از آن روز به بعد، بیشتر از او خوشم می‌آید.»

در این جا صحبت‌شان قطع شد، چون دیگر واقعاً لازم بود چارلز هم برود مثل بقیه از آینه‌ها و چینی‌ها تعریف و تمجید کند. اما آن به هر حال اوضاع اپرکراس دستش آمده بود و با خوشحالی فهمیده بود که آن جا همه چیز امن و امان است و روزگار به خیر و خوشی می‌گذرد. از خوشحالی آه کشید، و این آه رضایت فارغ از هرگونه حسادت بود. البته اگر می‌توانست، خودش هم مثل آن‌ها خوشبخت می‌شد، اما به هیچ وجه نمی‌خواست سر سوزنی از خوشبختی آن‌ها کم بشود.

دیدارشان روی هم رفته حال و هوای خوبی داشت. مری خیلی سرحال بود و از زرق و برق‌ها و تغییر محیط خوشش آمده بود. از مسافرت با کالسکه چهار اسب مادری شوهرش خیلی راضی بود. از جدایی کامل خودش از کم‌دن پلیس هم خیلی راضی بود، چون اختیارش دست خودش بود. خلاصه خلق و خویش طوری بود که از هر چیزی خوشش می‌آمد. هر توضیحی که درباره گوشه‌کنارهای خانه به او می‌دادند بلافاصله به‌به و چه‌چه می‌کرد. هیچ توقعی از پدر یا خواهرش نداشت و با تماشای اتاق‌های قشنگ‌شان همان قدر خودش را می‌گرفت که می‌بایست بگیرد.

لیزابت مدت کوتاهی خیلی ناراحت بود. فکر می‌کرد از خانم مازگروو و همه همراهانش باید برای غذا دعوت کند، اما می‌دانست که نحوه زندگی‌اش تفاوت‌هایی کرده و از این موضوع ناراحت بود. طاقت نمی‌آورد. کاهش خدمتکارها موقع صرف غذا همه چیز را لو می‌داد و این را کسانی که

همیشه سطح‌شان پایین‌تر از ایوت‌های کلینچ بود می‌فهمیدند. در وجود لیزابت کشمکش در گرفته بود، بین نزاکت و فخر فروشی. اما فخر فروشی بر نزاکت غلبه کرد و حال لیزابت بار دیگر خوب شد. فکرهایی که پیش خودش می‌کرد این‌ها بود: «این حرف‌ها قدیمی شده... مهمان‌نوازی مال دهات است... چه کسی گفته باید شام و ناهار داد... مگر چند نفر در بٹ این کار را می‌کنند... لیدی الیشیا که نمی‌کند. حتی از خانواده خواهرش هم برای غذا دعوت نکرد، با این‌که یک‌ماه این‌جا بودند. تازه برای خانم مازگروو هم راحت نیست... از روال خارج می‌شود. اصلاً ترجیح می‌دهد نیاید... با ماها راحت نیست. یک شب همه را دعوت خواهم کرد، اما حالا نه، بعدها... هم تازگی خواهد داشت و هم برای‌شان غنیمتی خواهد بود. تا حالا دوتا اتاق پذیرایی این شکلی ندیده‌اند. خوشحال می‌شوند اگر فردا شب بیایند. یک مهمانی معمولی خواهد بود... جمع و جور اما باشکوه.» به این ترتیب، لیزابت راضی شد. وقتی از دونفری که بودند دعوت کرد و قول آمدن بقیه را هم گرفت، مری هم راضی شد. بخصوص از او خواسته شد آقای ایوت را ببیند، با لیدی دالریمل و دوشیزه کارترت آشنا بشود که خوشبختانه از قبل قول داده بودند بیایند. لطف و کرم از این بالاتر هم نصیب مری می‌شد؟ دوشیزه ایوت را هم مفتخر کردند به این‌که برود دیدن خانم مازگروو، و آن همراه چارلز و مری به راه افتاد تا یکراست به دیدن خانم مازگروو و هنریتا برود.

گفت‌وگو با لیدی راسل را می‌بایست عجالتاً عقب بیندازد. سه نفری رفتند به رپورز استریت و چند دقیقه‌ای آن‌جا ماندند، و آن فکر کرد یک روز تأخیر اهمیتی ندارد و می‌تواند همه گفتنی‌ها را یک روز دیگر به لیدی راسل بگوید. این بود که بلافاصله به وایت هارت رفت تا با دوستان و همراهان پاییز گذشته تجدید دیدار کند، آن هم با چنان اشتیاق و محبتی که لازمه همه آن یادها و پیوندها بود.

خانم مازگروو و دخترش بودند، همین. هر دو با نهایت مهربانی از آن

که احساسات کاپیتان و نتورث آشکار شده بود، و آن با خوشحالی این را متوجه شده بود، اما به وجنات و سکناتش که نگاه می‌کرد می‌ترسید مبادا هنوز آن تصور نامطلوبی را در سر داشته باشد که باعث شده بود با عجله از سالن کنسرت خارج بشود. به نظر نمی‌رسید که بخواهد زیاد نزدیک بشود و گفت‌وگویی بکند.

ان سعی کرد آرام بماند و بگذارد هرچه می‌خواهد بشود، بشود. سعی کرد با فکری دربارۀ دل‌بستگی منطقی خودش را راضی کند... «مسلماً اگر علاقه‌ای دارم در هر دو نفر مانده‌ام، دل هر کدام ما در این همه مدت باید از دل یکدیگر خبر داشته باشد. ما پسر بچه و دختر بچه نیستیم که زود قهر کنیم و گول غفلت و شبهه‌های لحظه‌ای را بخوریم و سر هیچ و پوچ با سعادت خودمان بازی کنیم.» اما چند دقیقه بعد، ان احساس کرد که یک‌جا بودنشان در آن اوضاع و احوال فقط آن‌ها را در معرض شبهه‌ها و سوء تفاهم‌هایی قرار می‌دهد که خیلی مضر است.

مری که هنوز کنار پنجره بود با صدای بلند گفت: «ان، من خانم کلی را دیدم. مطمئنم. زیر آن تاق ایستاده بود که دو طرفش ستون است. یک آقای هم با او بود. دیدم که همین الان از نیش بٹ استریت پیچیدند. غرق صحبت بودند. که بود؟ ... بیا به من بگو. خدای من! یادم آمد... خود آقای الیوت بود.»

ان بلافاصله گفت: «نه، امکان ندارد آقای الیوت باشد. مطمئن باش. قرار بود امروز ساعت نه از بٹ برود. تا فردا شب هم بر نمی‌گردد.»

موقعی که این را می‌گفت، احساس کرد کاپیتان و نتورث نگاهش می‌کنند. ناراحت و دستپاچه شد. پشیمان شد از این‌که چرا زیاد حرف زده، هرچند که حرف ساده‌ای زده بود.

مری، دلخور از این‌که حالا همه فکر می‌کنند او عموزاده‌اش را نمی‌شناسد، با هیجان شروع کرد به صحبت کردن دربارۀ قیافه افراد خانواده الیوت، و باز هم اصرار و اصرار که آن مرد حتماً آقای الیوت است، و بار دیگر از ان خواست بیاید خودش ببیند. اما ان نمی‌خواست از جایش تکان بخورد،

استقبال کردند. هنریتا همان حالی را داشت که با تصورات تازه و سعادت تازه شکل گرفته‌اش می‌بایست داشته باشد، و همین حال باعث می‌شد به هر کسی که قبلاً دوست می‌داشت احترام بگذارد و علاقه نشان بدهد. خانم مازگروو هم به ان به سبب کمک‌هایش در آن ایام سخت و پراضطراب واقعاً علاقه پیدا کرده بود. صمیمت و گرما و صداقتی موج می‌زد که ان خیلی خوشش می‌آمد، بخصوص که چنین حال و هوایی در خانه خودش وجود نداشت. از او می‌خواستند هرچه بیشتر وقتش را با آن‌ها بگذرانند، دعوتش می‌کردند که هر روز پیش آن‌ها برود، آن هم تمام مدت، و خلاصه با او مثل عضو خانواده رفتار می‌کردند. ان هم خیلی طبیعی همان حالت همیشگی‌اش را بازیافت و سراپا توجه و کمک شد، و وقتی چارلز بیرون رفت گوش سپرد به صحبت‌های خانم مازگروو دربارۀ لوئیزا، همچنین صحبت‌های هنریتا دربارۀ خودش، کارهایی که در پیش داشت و فروشگاه‌هایی که می‌بایست به آن‌ها سر بزند. در این فاصله، مری هم مدام از ان کمک می‌خواست، از عوض کردن روبانش گرفته تا ضرب و تقسیم حساب‌ها، از پیدا کردن کلیدهایش و دسته‌دسته کردن زیورآلاتش گرفته تا مجاب کردنش به این‌که هیچ‌کس با او رفتار بدی نکرده... مری که کنار پنجره بود و مدخل سالن آب را می‌دید لحظه‌هایی به خیالات می‌افتاد.

روز پرحادثه‌ای در پیش بود. حضور عدۀ زیاد در یک هتل باعث می‌شد اوضاع دم‌به‌دم تغییر پیدا کند و آرامشی در کار نباشد. هر پنج دقیقه یک‌بار یادداشت و نامه‌ای می‌آمد، بعد هم این یا آن بسته، و خلاصه نیم ساعت از آمدن ان نگذشته بود که نصف اتاق غذاخوری‌شان با آن‌که بزرگ و جادار بود پُر شده بود. عده‌ای از دوستان قدیمی و وفادار دور خانم مازگروو نشسته بودند که چارلز برگشت، همراه کاپیتان هارویل و کاپیتان و نتورث. آمدن کاپیتان و نتورث البته غافلگیرکننده بود، اما غافلگیر شدن ان فقط یک لحظه طول کشید. نمی‌شد یادش رفته باشد که آمدن دوستان مشترک خواه ناخواه بار دیگر همه را یک‌جا جمع می‌کند. آخرین دیدارشان از این لحاظ مهم بود

خانم مازگروو داشت با خوشحالی می گفت که کاملاً آمادگی دارد، البته اگر هنریتا و بقیه هم دوست داشته باشند. اما همین موقع مری با هیجان حرف خانم مازگروو را قطع کرد و گفت:

«خدای من! چارلز! چه طور به این فکر افتادی؟ جا رزرو کردی برای فردا شب؟ بله؟ مگر یادت رفته فردا شب قرار است برویم کمدن پلیس؟ یادت رفته که مخصوصاً ما را دعوت کرده اند تا لیدی دالریمل و دخترش را ببینیم؟ همین طور آقای الیوت... همه قوم و خویش های مهم... اصلاً برای این که با آن ها باب آشنایی را باز کنیم... چرا تو این قدر فراموشکاری؟»

چارلز گفت: «اه! اه! مهمانی شام به چه درد می خورد؟ چیزی نیست که آدم یادش بماند. پدرت اگر می خواست ما را ببیند برای ناهار دعوت مان می کرد. تو هر کاری دوست داری بکن، ولی من می روم تئاتر.»

«اوه! چارلز، به نظر من خیلی کار بدی می کنی! تو قول دادی.»

«نه، من قولی ندادم. فقط لبخند زدم و سری تکان دادم و گفتم 'خوشوقتم'. هیچ قولی ندادم.»

«ولی باید برویم، چارلز. اگر نرویم کارمان غیر قابل بخشش است. از ما دعوت کرده اند که برویم آشنا بشویم. دالریمل ها برای ما همیشه قوم و خویش مهمی بوده اند. هر اتفاقی که برای هر طرف می افتاد بلافاصله طرف دیگر باخبر می شد. می دانی که، ما قوم و خویش نزدیک هستیم. تازه، آقای الیوت را بگو. باید حتماً با او آشنا بشوی! آقای الیوت احترامش واجب است. فکرش را بکن، وارث پدر است... همه کاره آینده خانواده ما.»

چارلز گفت: «از وارث ها و همه کاره ها برایم حرف نزن. من از آن آدم هایی نیستم که ببینم باد از کدام طرف می وزد تا کسی را که حی و حاضر است ول کنم و سرم را خم کنم جلو کسی که قرار است بیاید. من، که به خاطر پدرت نمی روم، شرم آور است اگر به خاطر وارثش بروم. آقای الیوت برای من کیست؟»

این حرف های بی پروا جان تازه ای به آن داد. می دید که کاپیتان ونتورث

و سعی کرد خودش را خونسرد و بی اعتنا نشان بدهد. با این حال، باز به اضطراب افتاد، چون دید دو سه نفر از خانم های مهمان لبخندها و نگاه های معنی داری با هم رد و بدل می کنند، انگار که از همه چیز خبر دارند و اسرار را می دانند. معلوم بود شایعه هایی درباره او پخش شده. سکوت کوتاهی حاکم شد که انگار معنی اش این بود شایعه ها از این پس بیشتر پخش خواهد شد.

مری با صدای بلند گفت: «ان، بیا، خودت بیا ببین. اگر الان نیایی، دیر می شود. دارند خداحافظی می کنند. دارند دست می دهند. آقا دارد می رود. تو که آقای الیوت را می شناسی! انگار چیزهایی را که در لایم دیده بودیم یادت رفته.»

ان برای ساکت کردن مری، و شاید هم برای پنهان کردن دستپاچگی خودش، خیلی آرام به طرف پنجره رفت. درست بموقع رسید و دید که آن مرد واقعاً آقای الیوت است. باورش نمی شد. همان لحظه آقای الیوت به طرفی رفت و از نظر پنهان شد، و خانم کلی هم به سرعت به طرف دیگری رفت. ان تعجب کرده بود که این دو شخص، با آن منافع کاملاً متضاد، این طور دوستانه با هم گفت و گو می کرده اند. تعجب خود را مهار کرد و با خونسردی گفت: «بله، خود آقای الیوت بود. ظاهراً ساعت رفتنش را عوض کرده، همین... یا شاید هم من اشتباه کرده ام. شاید درست متوجه نشده باشم.» برگشت به طرف صندلی اش، همچنان خونسرد، به این امید که خوب از پس اوضاع برآمده باشد.

مهمان ها رفتند. چارلز با کمال نزاکت آن ها را بدرقه کرد، بعد شکلک شان را درآورد، بدو بیراه گفت که چرا آمده بودند، و شروع کرد به حرف زدن:

«خب، مادر، من یک کاری کرده ام که تو دوست داری. رفتم تئاتر و برای فردا شب جا رزرو کردم. حالا دیدی چه پسر خوبی ام؟ می دانم از نمایش خوشت می آید. جا برای همه هست. نه نفر. از کاپیتان ونتورث هم قول گرفته ام بیاید. ان هم لابد بدش نمی آید. همه ما از نمایش خوش مان می آید. خب، مادر، کار خوبی نکردم؟»

سرایا گوش است. دارد با تمام وجود نگاه می‌کند و می‌شنود. آخرین جمله چارلز باعث شده بود کاپیتان و تئورث نگاه کنجکاو خود را از چارلز به ان برگرداند.

چارلز و مری به همین ترتیب به صحبت‌شان ادامه دادند. چارلز، نیمه‌جدی و نیمه‌شوخی، برای رفتن به تئاتر اصرار می‌کرد. مری، کاملاً جدی، با تمام وجود مخالفت می‌کرد، و درعین حال می‌فهماند که مصمم است به کمدن پلیس برود، اما اگر آن‌ها بدون او به تئاتر بروند به او بی‌احترامی کرده‌اند. خانم مازگروو مداخله کرد و گفت:

«بهتر است این برنامه را لغو کنیم. بسین چارلز، بهتر است بروی برای سه‌شنبه جا بگیری. خوب نیست که دو دسته بشویم. تازه، وقتی در خانه پدر ان مهمانی باشد، از حضور ان هم محروم می‌شویم. اگر دوشیزه ان با ما نباشد، مطمئنم که نه من به تئاتر اهمیتی می‌دهم و نه هنریتا.»

ان واقعاً ممنون چنین محبتی بود. از این هم بالاتر، ممنون بود که فرصتی برایش پیش آمده تا با عزم جزم حرف دلش را بزند. گفت:

«خانم، اگر فقط به میل من باشد، مهمانی منزل ما برای من کوچک‌ترین لطفی ندارد، البته به‌استثنای حضور مری. من هیچ لذتی از این جور دیدارها نمی‌برم. خیلی هم دلم می‌خواهد نرم و به جایش با شما به تئاتر بروم. با این حال، فکر می‌کنم اگر به تئاتر نرویم شاید صورت خوش‌تری داشته باشد.»

ان حرفش را زده بود، اما حالا دیگر داشت می‌لرزید، چون می‌دانست که حرفش شنیده شده اما جرئت نمی‌کرد حتی ببیند چه اثری گذاشته.

کمی بعد همه موافقت کردند که سه‌شنبه به تئاتر بروند. فقط چارلز هنوز روی حرفش ایستاده بود و سربه‌سر زنش می‌گذاشت و می‌گفت حتی اگر هیچ‌کس هم نیاید خودش فردا شب به تئاتر می‌رود.

کاپیتان و تئورث از صندلی‌اش بلند شد و به طرف بخاری رفت، احتمالاً برای این‌که کمی بعد از کنار بخاری هم دور بشود و با قصد و نقشه آشکارتری برود به نقطه‌ای که نزدیک ان باشد.

گفت: «شما هنوز آن‌قدر در بٹ نمانده‌اید که از مهمانی‌های شبانه این جا لذت ببرید.»

«اوه! نه. حال و هوای این مهمانی‌ها با مذاق من جور در نمی‌آید. من ورق‌بازی نمی‌کنم.»

«سابق هم ورق‌بازی نمی‌کردید، می‌دانم. از ورق‌بازی خوش‌تان نمی‌آمد. ولی زمان خیلی چیزها را عوض می‌کند.»

ان گفت: «من زیاد عوض نشده‌ام.» مکث کرد و ترسید که مبادا باز باعث سوءتفاهمی شده باشد. چند لحظه گذشت، و کاپیتان و تئورث، انگار با غلیان احساسی ناگهانی، گفت: «واقعاً یک عمر گذشته! هشت سال و نیم خودش یک عمر است!»

ان می‌بایست در وقتی آرام‌تر حدس بزند که آیا کاپیتان و تئورث می‌خواسته ادامه بدهد یا نه، چون همان موقع که هنوز داشت کلمات او را می‌شنید هنریتا شروع کرده بود از موضوع‌های دیگر با او حرف‌زدن. هنریتا می‌خواست از فرصتی که پیش آمده استفاده کند و بیرون برود و از بقیه حاضران هم خواست وقت را تلف نکنند، چون هر آن ممکن بود کس دیگری از در وارد بشود.

مجبور بودند بروند. ان گفت که حاضر است و سعی کرد این‌طور هم نشان بدهد، اما فکر کرد کاش هنریتا می‌دانست او چه اکراهی دارد و چه قدر برایش سخت است که از صندلی‌اش بلند بشود و بخواهد اتاق را ترک کند. بله، با توجه به احساس‌هایی که خودش نسبت به پسرخاله‌اش داشت و خاطرش هم از او جمع بود، حتماً دلش برای ان می‌سوخت و به او رحم می‌کرد.

اما آماده‌شدن‌شان ادامه پیدا نکرد. صداهایی آمد. مهمان‌های دیگری از راه رسیدند. در باز شد و سر والت و دوشیزه الیوت وارد شدند. با ورودشان انگار اتاق سرد شد. ان بلافاصله دماغ شد. به دور و برش که نگاه کرد دید همه کم‌وبیش این‌طورند. راحتی و آزادی و نشاط آن اتاق به پایان رسید و جایش را

خویشتر داری و سکوت و حرف‌های کسل‌کننده گرفت تا احترام و ابهت خشک پدر و خواهرش مراعات بشود. چه خجالت‌بار بود.

نگاه نگرانِ آن از یک نکته راضی شد. هردو مهمان کاپیتان و نتورث را شناختند، و الیزابت این‌بار ادب بیشتری به خرج داد. حتی یک‌بار او را مخاطب قرار داد و بیش از یک بار نگاهش کرد. رفتار الیزابت انگار داشت عوض می‌شد. بعد روشن شد که همین‌طور است. بعد از چند دقیقه حرف‌های به‌دردنخور زدن، شروع کرد به دعوت کردن و گفت که این دعوت شامل همه متعلقات مازگرووها هم می‌شود. «فردا شب، دیدار چندتا دوست و آشناست، مهمانی رسمی نیست.» این را خیلی ملیح گفت، و سپس کارت‌هایی را که تهیه کرده بود و روی آن‌ها نوشته شده بود «دوشیزه الیوت آماده پذیرایی هستند» روی میز گذاشت. لبخند مؤدبانه و مبسوطی به همه تحویل داد، و یک لبخند و یک کارت هم به شخص کاپیتان و نتورث. واقعیت این بود که الیزابت بعد از این‌همه اقامت در بث دیگر فهمیده بود که مردی با این وجنات و سکنات چه اهمیتی دارد. گذشته مهم نبود. فعلاً مهم این بود که کاپیتان و نتورث در اتاق پذیرایی او خوب بالا و پایین بروند. کارت را خیلی با تأکید داد، و بعد سر والترو و الیزابت بلند شدند و رفتند.

این وقفه البته جدی و رسمی بود، اما کوتاه هم بود. وقتی در پشت سر آن‌ها بسته شد، بار دیگر بیشتر حاضران به جنب‌وجوش افتادند و باز احساس راحتی کردند، اما آن‌ها نه. فقط به فکر دعوتی بود که با حیرت شاهدش بود، و همین‌طور نحوه پذیرش آن دعوت، آن حالت شکاک و مردد، بیشتر هم حیرت تا رضایت، دریافت مؤدبانه، نه لزوماً قبول کردن. آن‌ها را می‌شناخت. بی‌میلی را در نگاهش می‌دید. باورش نمی‌شد که او این دعوت را به جبران آن اهانت‌های گذشته بپذیرد. غم به دلش نشست. بعد از رفتن سر والترو و الیزابت، کاپیتان و نتورث همچنان کارت را در دستش نگه داشته بود و انگار به بحر تفکر رفته بود.

مری طوری که همه بشنوند با پیچ‌پیچ گفت: «فکرش را بکن! الیزابت همه را

دعوت کرد! تعجبی ندارد که کاپیتان و نتورث ذوق‌زده شده! ببین، نمی‌تواند کارت را پایین بگذارد!»

آن به چشم‌های کاپیتان و نتورث نگاه کرد. دید که قیافه‌اش گُر گرفته و لب‌هایش به نشانه تحقیر به هم فشرده شده. آن سرش را برگرداند تا نه چیزی ببیند که آزارش بدهد و نه چیزی بشنود.

از هم جدا شدند. آقایان به دنبال مشغله‌شان رفتند، خانم‌ها هم به کار خودشان ادامه دادند، و تا موقعی که آن‌ها با آن‌ها بود دیگر این آقایان و خانم‌ها همدیگر را ندیدند. موقعی که آن خواست برود، به او اصرار کردند که برگردد غذا را با آن‌ها بخورد و تا آخر روز پیش آن‌ها بماند. اما تمام این مدت به اعصاب آن فشار وارد شده بود و او دیگر دل و دماغ این‌جا و آن‌جا رفتن را نداشت. فقط می‌بایست برگردد خانه تا شاید بتواند هر قدر دلش خواست سکوت و آرامش داشته باشد.

قول داد تمام روز بعد را با آن‌ها باشد، و به این ترتیب، خستگی‌های آن روز را با پیاده‌روی سختی کامل کرد تا برسد به کم‌دن پلیس و باز هم شب را عمدتاً با گوش دادن به تدارکات پرسروصدای الیزابت و خانم کلی برای مهمانی شب بعد سپری کند... شمارش چندباره افراد دعوت‌شده، اضافه کردن پی‌پی به زرق و برق‌هایی که می‌بایست آن مهمانی را مجلل‌ترین مهمانی بث بسازد... در عین حال، آن مدام از خودش می‌پرسید که آیا کاپیتان و نتورث خواهد آمد یا نه. الیزابت و خانم کلی مطمئن بودند او می‌آید، اما آن دلشوره داشت و این دلشوره حتی برای پنج دقیقه هم قطع نمی‌شد. فکر می‌کرد می‌آید، چون فکر می‌کرد باید بیاید. اما این قضیه‌ای نبود که آن بتواند آن را در چارچوب وظیفه‌شناسی یا مصلحت‌اندیشی حل و فصل کند. حتی خلاف این را می‌شد تصور کرد.

آن فقط موقعی از این دلشوره و بی‌قراری بیرون آمد که به خانم کلی گفت او را با آقای الیوت دیده‌اند، آن هم سه ساعت بعد از آن ساعتی که قاعدتاً آقای الیوت می‌بایست از بث خارج شده باشد. آن منتظر مانده بود تا خود

سرکار خانم بگوید که چنین ملاقاتی داشته است، اما بی‌فایده بود، چون نمی‌گفت. این بود که تصمیم گرفت به رویش بیاورد، و به نظرش رسید که نگاه خانم کلی موقع شنیدن حرف‌های او حالت گناهکارانه دارد. البته این حالت گذرا بود، بلافاصله برطرف شد، اما ان توانست در نگاه او بخواند که به دنبال دوز و کلک‌های هردو نفرشان، یا به علت اعمال نفوذ و قدرت بیشتر آقای الیوت، خانم کلی مجبور شده بود (شاید برای نیم ساعت) به امر و نهی آقای الیوت در مورد نقشه‌های سرکار خانم برای سر والتر گوش بدهد. اما خانم کلی با حالتی که خیلی طبیعی به نظر می‌رسید گفت:

«اوه خدای من! فکرش را بکنید، دوشیزه الیوت، من در کمال تعجب در بث استریت آقای الیوت را دیدم! نمی‌دانید چه قدر تعجب کردم. برگشت و با من تا محوطهٔ سالن آب آمد. ظاهراً مانعی پیش آمده بود نتوانسته بود برود تورنبری، ولی من یادم رفته چه بود... آخر، من عجله داشتم. زیاد متوجه نمی‌شدم چه می‌گوید. فقط می‌دانم که تصمیم داشت برگشتنش تأخیر نیفتد. می‌خواست بداند فردا چه موقع اول وقت به حضور برسد. همه‌اش می‌گفت 'فردا'؛ از موقعی که برگشتم خانه آن قدر ذهنم مشغول مهمانی فردا بوده، و بزرگ‌تر شدن مهمانی شما، که همهٔ اتفاق‌ها به کلی از یادم رفت، حتی دیدن آقای الیوت.»

فصل ۱۱

از صحبت‌های ان با خانم اسمیت فقط یک روز گذشته بود، اما موضوع مهم‌تری پیش آمده بود و ان دیگر کمتر به رفتار آقای الیوت فکر می‌کرد، بجز یکی از تبعات آن، و خلاصه، روز بعد، خیلی عادی، باز هم رفتن به ریورز استریت و گفت‌وگو با لیدی راسل را عقب انداخت. قول داده بود از صبحانه تا ناهار با مازگرووها باشد. حالا که عزمش جزم شده بود، اشکالی هم نمی‌دید که شخصیت آقای الیوت یک روز دیگر هم سالم بماند، درست مثل کلهٔ سلطان بانو شهرزاد.

با این حال، نتوانست سر وقت برسد. هوا نامساعد بود. قبل از آن‌که راه بیفتد، به باران بدو بیراه گفت: هم به خاطر دوستانش ناراحت شد و هم البته بیشتر به خاطر خودش. وقتی به وایت هارت رسید و به طرف اقامتگاه مازگرووها رفت متوجه شد که نه بموقع رسیده است و نه اولین نفری است که رسیده است. خانم مازگروو داشت با خانم کرافت حرف می‌زد، و کاپیتان هارویل هم با کاپیتان وتورث، و ان بلافاصله فهمید که مری و هنریتا که نتوانسته بودند بیشتر منتظر او بمانند به محض توقف باران بیرون رفته‌اند. اما قرار بود زود برگردند، و به خانم مازگروو سفارش کرده بودند که ان را پیش خودش نگه دارد تا آن‌ها برگردند. ان فقط می‌بایست اطاعت کند، بنشیند،

فکر کردیم بهتر است هرچه زودتر ازدواج کنند، بهترین کار ممکن را بکنند، مثل خیلی‌های دیگر که قبل از آن‌ها ازدواج کرده بودند. به هر حال، من گفتم این بهتر از یک نامزدی طولانی است.»

خانم کرافت گفت: «من هم می‌خواستم دقیقاً همین را بگویم. به نظر من جوان‌ها اگر با درآمد مختصری سر و سامان پیدا کنند و با هم به جنگ مشکلات بروند خیلی بهتر است از این‌که نامزدی‌شان طولانی بشود. همیشه فکر می‌کنم هیچ علاقه‌دو طرفه‌ای...»

خانم مازگروو که طاقت نیاورده بود خانم کرافت حرفش را تمام کند، وسط صحبت دوید و گفت: «اوه! خانم کرافت عزیز، من از هیچ به اندازه نامزدی طولانی بدم نمی‌آید. همیشه مخالف بودم بچه‌های من نامزدی طولانی داشته باشند. همیشه می‌گفتم خوب است جوان‌ها نامزد کنند به شرطی که حتماً ظرف شش ماه ازدواج‌شان سر بگیرد، فوقش دوازده ماه، اما طولانی نه!»

خانم کرافت گفت: «بله، خانم جان، یا هر نامزدی نامعلوم، نامزدی نامعلومی که ممکن است طولانی از کار دربیاید. به نظر من، اگر نامزد کنند اما ندانند چه موقع می‌توانند ازدواج کنند، خب خیلی نامطمئن و غیرعاقلانه است، و راستش من فکر می‌کنم پدر و مادرها باید حتی الامکان نگذارند این‌طور بشود.»

ان در این لحظه ناخواسته به موضوع علاقه‌مند شد. دوست داشت برای خودش هم این اتفاق بیفتد، و از هیجان سراپا لرزید. همین لحظه نگاهش بی‌اختیار به طرف آن میز گشت. کاپیتان و تئورث قلم را متوقف کرد، سرش را بلند کرد، مکشی کرد، گوش داد، و بلافاصله سرش را برگرداند و نگاهی انداخت... نگاهی سریع و دانسته به آن.

دو خانم به صحبت‌شان ادامه دادند، همان توضیح واضح‌تر را تکرار کردند، برای اثبات هم مثال‌هایی زدند از مضرات نامزدی طولانی که خودشان شاهد بودند، اما آن دیگر درست تشخیص نمی‌داد چه می‌گویند...

حفظ ظاهر کند، و بعد هم ببیند که ناگهان غرق در هیجان‌هایی شده است که بعید می‌دانست قبل از پایان روز به سراغش بیایند. اما نه تأخیر در کار نبود، نه معطلی. غرق در سعادت این نوع بدبختی شد، یا غرق در بدبختی این نوع سعادت. دو دقیقه بعد از ورودش، کاپیتان و تئورث گفت:

«خب، هارویل، اگر قلم و کاغذ بدهی، نامه‌ای را که صحبتش بود می‌نویسیم.»

قلم و کاغذ همان‌جا بود، روی یک میز دیگر. کاپیتان و تئورث به طرف آن میز رفت و نشست و تقریباً پشت به دیگران مشغول نوشتن شد.

خانم مازگروو داشت قضایای نامزدی دختر بزرگش را برای خانم کرافت شرح می‌داد، آن هم درست با همان لحن خوددازانه‌ای که کاملاً قابل تشخیص بود اما انگار قرار بود درگوشی باشد. آن فکر کرد نباید حرف‌های‌شان را بشنود، اما چون کاپیتان هارویل هم غرق در فکر بود و میل حرف زدن نداشت، آن خواه ناخواه خیلی از جزئیات را می‌شنید... «آقای مازگروو و شوهر خواهرم هیتز بارها همدیگر را دیدند و درباره مسئله حرف زدند؛ هیتز فلان روز فلان حرف را زد، آقای مازگروو فلان روز فلان پیشنهاد را داد، خواهرم چه فکری کرد، جوان‌ها چه آرزویی داشتند، من اول گفتم با فلان چیز موافق نیستم اما بعد فکر کردم خیلی خوب است» و کلی حرف‌های دیگر از این قبیل که همان‌طور بی‌رودریاستی گفته می‌شد... جزئیاتی که حتی اگر با آب و تاب گفته می‌شد (که خانم مازگروو، این زن خوب، نمی‌توانست)، فقط می‌توانست برای دست‌اندرکاران اصلی جالب باشد. خانم کرافت با نهایت خوش‌رویی گوش می‌داد و هر وقت هم که حرفی می‌زد معقول بود. آن امیدوار بود آقایان آن قدر سرشان گرم باشد که این حرف‌ها را نشنوند.

خانم مازگروو با آن زیرگوشی حرف زدن بلندش می‌گفت: «به این ترتیب، خانم، با توجه به همه این چیزها، با این‌که می‌شد اوضاع جور دیگری بچرخد، به هر حال، روی هم رفته، فکر کردیم صحیح نیست که بیش از این کش پیدا کند. چارلز هیتز بی‌قرار بود، هنریتا هم دست‌کمی از او نداشت.

طرف کاپیتان و تئورث انداخت و ادامه داد: «... دارد همین را می نویسد.» بعد درحالی که لب هایش می لرزید اضافه کرد: «طفلکی فانی! نمی توانست به این راحتی ها کاپیتان بنویک را فراموش کند!»

ان با صدای آهسته و با احساسی گفت: «بله، من خوب می فهمم.»
«اصلاً در ذاتش نبود. شیفته اش بود.»

«زنی که واقعاً عاشق باشد فراموشی در ذاتش نیست.»

کاپیتان هارویل لبخند زد و گفت: «در مورد هم جنس های تان چنین ادعایی می کنید؟» و ان هم با لبخند جواب داد: «بله. مسلماً ما زن ها به آن سرعتی که شما مردها فراموش مان می کنید شما را فراموش نمی کنیم. شاید بیشتر به قضا و قدر مربوط بشود تا به فضیلت و شایستگی. دست خودمان نیست. توی خانه هستیم، آرام و بی سروصدا، محدود، و احساسات به ما هجوم می آورد. شماها مجبورید کار و تقلا بکنید. همیشه شغلی دارید، تفریحات و مشغله هایی دارید، کار و بار دارید، و همین ها شماها را زود به امور روزمره برمی گرداند. کار و مشغله و تغییر و تحول خیلی زود خاطرات را کمرنگ می کند.»

«به فرض که کار دنیا باعث بشود مردها زودتر همه چیز را فراموش کنند... البته من چنین فرضی را قبول ندارم... ولی به هر حال، به فرض که این طور باشد، این فرض لااقل در مورد بنویک مصداقی ندارد. او مجبور نبوده مدام کار و تقلا کند. از وقتی پایش را به خشکی گذاشت آرامش داشت. تازه، از آن موقع به بعد هم با ما زندگی کرده. در محفل خانوادگی جمع و جور ما بوده.»
ان گفت: «بله، کاملاً درست است. یادم نبود. ولی، کاپیتان هارویل، الان چه باید گفت؟ تغییر یا از اوضاع بیرون ناشی می شود، یا درونی است. لابد طبیعت این کار را با کاپیتان بنویک کرده، طبیعت مردانه.»

«نه، نه، طبیعت مردانه نه. من قبول ندارم که آدم اگر ثبات نداشته باشد، کسی را که دوست دارد یا دوست داشته فراموش کند، این را بیشتر به حساب طبیعت مردانه بگذاریم و بگوییم طبیعت مردانه در مقایسه با طبیعت زنانه

فقط اصواتی بود که به گوشش می رسید. ذهنش به تلاطم افتاده بود.

کاپیتان هارویل، که اصلاً حواسش نبود و چیزی نشنیده بود، از جایش بلند شد و به طرف پنجره رفت. ان که ظاهراً داشت به او نگاه می کرد، اما فقط چون حواسش پرت بود به او نگاه می کرد، کم کم متوجه شد که کاپیتان هارویل دارد به او اشاره می کند برود جایی که او ایستاده. با لبخند به ان نگاه می کرد و سرش را کمی تکان می داد، انگار می گفت: «بیا بیاید این جا، می خواهم چیزی بگویم.» رفتارش چنان بی تکلف و محبت آمیز بود که انگار آشنای قدیمی است و دارد دوستش را صدا می زند. ان پا شد و به طرف او رفت. پنجره ای که کاپیتان هارویل کنارش ایستاده بود آن طرف اتاق بود، دور از دو خانمی که نشسته بودند گپ می زدند، و نزدیک تر به میزی که کاپیتان و تئورث پشتش نشسته بود، اما نه خیلی نزدیک. وقتی ان به کنار کاپیتان هارویل رفت، قیافه کاپیتان هارویل همان حالت جدی و فکوری را پیدا کرد که جزو شخصیتش بود.

بسته ای را که دستش بود باز کرد و یک تابلوی کوچک را نشان داد و گفت: «نگاه کنید، می دانید کیست؟»

«البته، کاپیتان بنویک.»

«بله، و احتمالاً می توانید حدس بزنید برای چه کسی. اما...» صدایش گرفت و ادامه داد: «... اما به دست او نرسید. دوشیزه الیوت، یادتان است که در لایم داشتیم قدم می زدیم و برای کاپیتان بنویک ناراحت بودیم؟ آن موقع فکرش را نمی کردم که... ولی مهم نیست. این تابلو در کیپ نقاشی شد. در کیپ با یک نقاش آلمانی جوان و قابل آشنا شده بود و طبق قولی که به طفلکی خواهرم داده بود به آن نقاش گفته بود پرتره اش را بکشد، تا با خودش بیاورد بدهد به خواهرم. حالا من باید آن را صحیح و سالم برسانم به دست یک نفر دیگر! این مأموریت به عهده من بود! کس دیگری نبود این کار را برایش بکند. حالا امیدوارم مأموریتم را به پایان برسانم. البته اصلاً متأسف نیستم که این را به کس دیگری می رسانم. کاپیتان بنویک خودش درک می کند...» نگاهی به

بی دوام تر و فراموشکارتر است. من عقیده‌ام عکس این است. فکر می‌کنم بین جسم و روح ما تناسبی برقرار است. هرچه جسم ما قوی‌تر باشد، احساسات ما هم قوی‌تر است، و می‌توانیم سخت‌ترین شرایط و بدترین آب و هوا را هم تحمل کنیم.»

ان جواب داد: «شاید احساسات شما قوی‌تر باشد، اما من با همین تناسبی که شما قبولش دارید می‌توانم بگویم که احساسات ما لطیف‌تر است. مرد جسمش از زن قوی‌تر است اما بیشتر عمر نمی‌کند. همین خودش به نوعی نظر مرا در مورد طبیعت دلبستگی‌ها تأیید می‌کند. نه، اگر برعکس این بود، خیلی برای شما سخت می‌شد. شما به قدر کافی با مشکل و محرومیت و مخاطره روبه‌رو هستید. همیشه دارید کار می‌کنید و زحمت می‌کشید. در معرض انواع خطرها و سختی‌ها هستید. از خانه و سرزمین و دوستان دور می‌شوید. نه وقت‌تان مال خودتان است، نه سلامتی‌تان و نه زندگی‌تان. خب، خیلی سخت‌تر می‌شد اگر...» با لحن مرددی ادامه داد: «... اگر احساسات زنان هم به این‌ها اضافه می‌شد.»

کاپیتان هارویل گفت: «ما در این قضیه نمی‌توانیم به توافق برسیم...» اما همین موقع صدای کوتاهی باعث شد سرشان را برگردانند به طرفی که کاپیتان و تنورث خیلی آرام آن‌جا نشسته بود. صدای افتادن قلم از دستش بود، اما آن تعجب کرد که او چه قدر کم با آن‌ها فاصله داشته، خیلی کمتر از آنچه ابتدا تصور کرده بود. آن حتی فکر کرد شاید قلم به این علت از دستش افتاده که داشته به حرف آن‌ها گوش می‌داده و می‌خواست همه چیز را بشنود. اما آن در عین حال فکر کرد که نمی‌توانسته بشنود.

کاپیتان هارویل گفت: «نامه‌ات را تمام کردی؟»

«نه هنوز. چند خطی مانده. پنج دقیقه دیگر تمامش می‌کنم.»

«من عجله‌ای ندارم. هر موقع تو حاضر باشی من هم حاضرم... فعلاً جای خیلی خوبی لنگر انداخته‌ام...» به آن لبخند زد و ادامه داد: «... اوضاعم روبه‌راه است، کم و کسری ندارم. ... هیچ عجله‌ای برای فرمان حرکت

ندارم. ... خب، دوشیزه الیوت...» صدایش را پایین آورد و ادامه داد: «... داشتم می‌گفتم به نظر من در این قضیه نمی‌توانیم به توافق برسیم. احتمالاً هیچ زن و مردی نمی‌توانند در این قضیه به توافق برسند. اما با اجازه شما می‌خواهم بگویم که کل تاریخ خلاف نظر شماست، کل داستان‌ها، نظم و نثر. اگر مثل بنویک حافظه‌ام قوی بود فوری پنجاه نقل قول و مثال در تأیید نظرم می‌آوردم. فکر نمی‌کنم کتابی را باز کرده باشم و مطلبی درباره بی‌ثباتی زن‌ها به چشمم نخورده باشد. هرچه آواز و ضرب‌المثل هست درباره بی‌وفایی زن‌هاست. ولی خب، شاید شما بگویید همه این‌ها را مردها نوشته‌اند.»

«بله، شاید بگویم... بله، اگر اجازه بدهید، به مثال‌های توی کتاب‌ها استناد نکنیم. مردها همیشه فرصت داشته‌اند سرگذشت خودشان را بنویسند و بگویند. برای علم و سواد هم همیشه بهتر از ما تعلیم دیده‌اند. قلم دست آن‌ها بوده. فکر نمی‌کنم مطالب کتاب‌ها چیزی را اثبات کند.»

«پس چه‌طور باید چیزی را اثبات کنیم؟»

«هیچ وقت نمی‌توانیم. نمی‌توانیم انتظار داشته باشیم در این قضیه چیزی اثبات بشود. این اختلاف عقیده است... اثبات و دلیل بر نمی‌دارد. هر دو احتمالاً با کمی طرفداری از جنس خودمان شروع به صحبت می‌کنیم و بر اساس همین طرفداری خیلی چیزها می‌گوییم که دور و برمان اتفاق افتاده و ما هم دیده‌ایم. بسیاری از این اتفاق‌ها (شاید هم مواردی که بیشتر توجه ما را جلب کرده) دقیقاً ممکن است طوری باشند که نشود به زبان آورد، چون اسرار دیگران فاش می‌شود، یا ممکن است آدم حرفی را بزند که نباید بزند.»

کاپیتان هارویل با لحن پراحساسی گفت: «آه! کاش می‌توانستم به شما بفهمانم آدم چه حالی دارد موقعی که آخرین نگاه را به زن و بچه‌هایش می‌اندازد و قایقی را می‌بیند که با آن زن و بچه‌هایش را به ساحل فرستاده، و همان‌طور نگاه می‌کند تا از نظر دور می‌شوند، و بعد هم سرش را برمی‌گرداند و می‌گوید 'خدا می‌داند که باز هم همدیگر را می‌بینیم یا نه!' و کاش این را هم می‌توانستم به شما نشان بدهم که آدم وقتی بار دیگر زن و بچه‌هایش را

کاپیتان هارویل گفت: «شما آدم خوبی هستید...» دستش را با محبت روی شانه آن گذاشت و ادامه داد: «... من با شما جزو بحثی ندارم... وقتی به بنویک فکر می‌کنم، زبانم بند می‌آید.»

توجه‌شان جلب شد به بقیه... خانم کرافت داشت می‌رفت.

گفت: «ای فردریک، انگار من و تو باید از هم جدا بشویم. دارم می‌روم منزل. تو هم با دوستت کار داری...» رو کرد به آن و گفت: «امشب ما مفتخریم که بار دیگر همه شما را ببینیم. دیروز کارت خواهرتان به ما رسید، و می‌دانم که فردریک هم کارت گرفته، هرچند که من ندیدم... راستی فردریک، تو هم مثل ما وقت آزاد است، مگر نه؟»

کاپیتان و تئورث داشت با عجله نامه‌ای را تا می‌کرد. نمی‌توانست یا نمی‌خواست کامل جواب بدهد.

گفت: «بله، همین‌طور است. همین‌جا از هم جدا می‌شویم، ولی من و هارویل بعد از تو زود می‌آیم، البته اگر هارویل حاضر باشد. من هم نیم دقیقه بعد از هارویل حاضر می‌شوم. هارویل، می‌دانم که بدت نمی‌آید کمی صبر کنی. نیم دقیقه دیگر در خدمتم.»

خانم کرافت خارج شد. کاپیتان و تئورث پاکت را خیلی سریع بست. دیگر آماده بود. حتی حالت شتاب‌زده و هیجان‌زده‌ای داشت و برای رفتن بی‌تابی می‌کرد. آن سر در نمی‌آورد. کاپیتان هارویل با نهایت محبت «روزبه‌خیر، خدانگهدار» گفت، اما کاپیتان و تئورث نه کلمه‌ای گفت و نه حتی نگاهی کرد. سرش را انداخت و از اتاق خارج شد!

آن همین‌که به طرف میزی رفت که او نامه را پشت آن نوشته بود صدای قدم‌هایی را شنید که به اتاق نزدیک می‌شد. در باز شد. او بود. معذرت خواست. گفت دستکشش را جا گذاشته. بلافاصله به آن طرف اتاق رفت، به سمت آن میز. پشت به خانم مازگروو ایستاد. نامه‌ای را از زیر کاغذها بیرون کشید. آن را مقابل آن گذاشت. نگاهش که سراپا خواهش بود یک لحظه به آن خیره ماند. با عجله دستکشش را برداشت، و بار دیگر از اتاق خارج شد،

می‌بیند چه‌طور روحش بال درمی‌آورد. آدم وقتی بعد از مثلاً یک سال برمی‌گردد و باید در یک بندر دیگر پیاده بشود، با خودش حساب می‌کند چه قدر طول می‌کشد زن و بچه‌هایش به آن‌جا برسند، اما به روی خودش نمی‌آورد و می‌گوید 'در چنین روزی نمی‌توانند آن‌جا باشند' ولی تمام مدت آرزو می‌کند آن‌ها نصف روز زودتر رسیده باشند، اصلاً خدا به آن‌ها بال داده باشد تا باز هم چند ساعت زودتر رسیده باشند و چشم آدم به آن‌ها بیفتد! کاش می‌توانستم این‌ها را به شما بفهمانم، سختی‌هایی که چنین مردی تحمل می‌کند، کارهایی که می‌کند، افتخاراتی که به خاطر این گنجینه‌های زندگی‌اش کسب می‌کند! البته می‌دانید که، من دارم درباره مردهایی حرف می‌زنم که دل دارند و دل‌شان می‌تپد! با گفتن این دستش را روی قلبش گذاشت و فشار داد.

آن با هیجان گفت: «اوه! امیدوارم این احساسات شما را درک کنم و ارزشش را بدانم، همین‌طور احساسات کسانی را که مثل شما هستند. خدا نکند من قدر احساسات صمیمانه و صادقانه مردها را ندانم. اگر می‌گفتم تعلق خاطر و ثبات عاطفی فقط مخصوص زن‌هاست، مستحق شدیدترین تحقیرها می‌بودم. نه، من می‌دانم که شما در زندگی زناشویی‌تان هر کار مهم و خوبی از دست‌تان بریاید انجام می‌دهید. می‌دانم که شما اهل جد و جهد هستید، اهل صبر و مدارا هستید، البته تا موقعی که... با اجازه شما می‌خواهم بگویم تا موقعی که هدفی در مقابل‌تان باشد. منظورم تا موقعی است که زن مورد علاقه‌تان زندگی می‌کند و برای شما هم زندگی می‌کند. همه آن فضیلتی که من برای هم‌جنس‌هایم قایل هستم... البته فضیلت دندانگیری هم نیست که شما بخواهید به آن حسادت کنید... بله، آن فضیلت فقط این است که زن‌ها طولانی‌تر عشق می‌ورزند، حتی موقعی که مردشان نباشد یا حتی امیدی به بودن‌شان نباشد.»

آن دیگر نتوانست حتی یک جمله هم به حرف خود اضافه کند. دلش پر بود و نفسش در نمی‌آمد.

پیش از آن‌که خانم مازگروو متوجه بشود که او آن‌جا بوده... همه چیز به سرعت برق!

تلاطمی که آن لحظه در وجود ان به پا شد واقعاً وصف‌ناپذیر بود. نامه، با مخاطبی که زیاد قابل تشخیص نبود، خطاب به «دوشیزه ا. ا...» ظاهراً همان نامه‌ای بود که به آن سرعت تا کرده بود. ظاهراً موقعی که داشته به کاپیتان بنویک نامه می‌نوشته، داشته به او هم نامه می‌نوشته! هست و نیست ان به مضمون آن نامه بستگی داشت! همه چیز ممکن بود! تکلیف همه چیز ممکن بود معلوم بشود و این بلا تکلیفی به پایان برسد. خانم مازگروو پشت میز خودش داشت چیزهایی را جابه‌جا می‌کرد. ان می‌بایست از همین فرصت استفاده بکند. نشست روی همان صندوقی که قبلاً کاپیتان و ثورث روی آن نشسته بود... نشست همان جایی که او خم شده بود و نوشته بود. ان مطالب نامه را بلعید:

دیگر نمی‌توانم ساکت بمانم و گوش کنم. باید با همین وسیله‌ای که در دسترس من است با تو حرف بزنم. جانم را می‌دری. نیم من درد است و نیم دیگرم امید. به من نگو که خیلی دیر کرده‌ام، نگو که چنین احساس‌های گرانبهایی برای همیشه از بین رفته‌اند. من بار دیگر خود را به تو می‌سپارم، با قلبی که متعلق به توست، حتی بیشتر از هشت سال و نیم قبل که آن را شکسته بودی. نگو که مردها زودتر از زن‌ها فراموش می‌کنند، نگو که عشق مردها زودتر می‌میرد. من هیچ‌کس را دوست نداشته‌ام جز تو. شاید محق نبوده باشم. شاید ضعیف و آزرده بوده باشم، اما هیچ‌وقت بی‌ثبات نبوده‌ام. فقط به خاطر تو بود که به بث آمدم. هر فکری که می‌کنم، هر کاری که فکرش را می‌کنم، فقط برای تو ست... این را ندیده‌ای؟ مگر می‌شود که امیدهایم را در نیافته باشی؟... اگر توانسته بودم احساس‌های تو را بخوانم، همان‌طور که تو حتماً احساس‌های مرا خواندی، بله، در آن صورت، حتی این ده روز را هم صبر نمی‌کردم. نوشتن برایم دشوار است. هر لحظه چیزی می‌شنوم که قدرتم را از من می‌گیرد. صدایت را پایین می‌آوری، اما من زیر و بم‌های

صدایت را تشخیص می‌دهم حتی موقعی که به دیگران نمی‌رسد... تو خیلی خوبی، بی‌ظنیری! در حق ما منصف هستی. می‌گویی در مردها علاقه و ثبات واقعی وجود دارد. باور کن بسیار آتشین است و هیچ انحرافی هم در آن راه نیافته...

ف. و.

باید بروم، بی‌آن‌که بدانم چه سرنوشتی در پیش دارم. اما خیلی زود برمی‌گردم یا به دنبال‌تان می‌آیم. یک کلمه یا یک نگاه کافی است تا بفهمم که امشب به خانه‌ پدرت بیایم، یا دیگر هرگز نیایم.

این نامه‌ای نبود که بشود از هیجانش زود خارج شد. شاید نیم ساعت تنهایی و تأمل لازم بود تا ان بتواند خودش را آرام بکند. اما ده دقیقه هم نگذشت که خلوتش به هم ریخت، و تازه در این ده دقیقه هم قید و بندهایی در کار بود که کمکی به آرامش او نمی‌کرد. هر لحظه به هیجان تازه‌ای دچار می‌شد. سعادت بی‌امان. قبل از آن‌که هیجان طاقت‌فرسای اولیه را پشت سر بگذارد، چارلز و مری و هنریتا وارد شدند.

می‌بایست خودش باشد، همان ان همیشگی. اول خیلی به خودش فشار آورد، اما کمی که گذشت دیگر کاری از دستش بر نمی‌آمد. حتی یک کلمه از حرف‌ها را نمی‌فهمید. مجبور شد بگوید حالش خوب نیست. معذرت خواهی کرد. آن‌ها هم دیدند که او ناخوش به نظر می‌رسد... متعجب و نگران شدند. به هیچ قیمتی حاضر نبودند بدون او جایی بروند. چه بد! اگر می‌رفتند و او را در آن اتاق به حال خودش می‌گذاشتند حالش بهتر می‌شد. اما همه آن‌جا ایستاده بودند و دوره‌اش کرده بودند. همین محل آرامش ان بود. از روی استیصال گفت که می‌خواهد به خانه برود.

خانم مازگروو گفت: «حتماً عزیزم، حتماً برو. یگراست برو منزل و مراقب خودت باش تا برای امشب حالت جا بیاید. کاش سارا این‌جا بود و از تو پرستاری می‌کرد، چون من خودم پرستاری بلد نیستم. چارلز، زنگ بزن بگو

کالسکه بیاید. نباید پیاده برود.»

ولی حال آن با کالسکه خوب نمی شد. این از همه چیز بدتر بود! اگر آرام و تنها از خیابان‌های شهر می‌گذشت شاید می‌شد یکی دو کلمه با کاپیتان و تئوِرت حرف بزند. تقریباً مطمئن بود که او را خواهد دید. حالا که همین امکان را هم داشتند از او می‌گرفتند اصلاً نمی‌توانست زیر بار برود. به شدت مخالفت کرد و گفت کالسکه لازم نیست. خانم مازگروو که فقط یک نوع ناخوشی را می‌توانست تصور کند، با کمی دلشوره به خودش اطمینان داد که آن به هر حال نه زمین خورده و نه به سرش ضربه‌ای وارد شده. این اواخر هم نه لیز خورده و نه سرش آسیبی دیده. خلاصه، خانم مازگروو وقتی خیالش راحت شد که از این اتفاق‌ها برای آن نیفتاده رضایت داد که آن برود، به این امید که شب وقتی او را می‌بیند حالش بهتر شده باشد.

آن که محض احتیاط نمی‌خواست نکته‌ای از قلم بیفتد، به خودش فشار آورد و گفت:

«خانم، من می‌ترسم موضوع کامل تفهیم نشده باشد. لطف کنید به آقایانی که این‌جا نیستند یادآوری کنید که امیدواریم همه شماها را امشب ببینیم. نگرانم که اشتباهی پیش آمده باشد. بخصوص به کاپیتان هارویل و همین‌طور کاپیتان و تئوِرت تأکید کنید که امیدواریم امشب هر دو نفرشان را ببینیم.»

«اوه! عزیزم، قضیه روشن است. مطمئن باش. کاپیتان هارویل اصلاً فکری نکرده جز آمدن به مهمانی.»

«مطمئنید؟ ولی من نگرانم. اگر نیابند خیلی متأسف می‌شوم! به من قول می‌دهید که وقتی آقایان را دیدید به آن‌ها یادآوری کنید؟ به نظرم شما امروز باز هم هر دو را می‌بینید. به من قول بدهید.»

«حالا که تو می‌خواهی، قول می‌دهم بگویم. چارلز، تو هم اگر کاپیتان هارویل را جایی دیدی یادت نرود این پیغام دوشیزه آن را به او بگویی. ولی عزیزم، واقعاً لازم نیست نگران باشی. کاپیتان هارویل به قولش عمل می‌کند، مطمئن باش. کاپیتان و تئوِرت هم همین‌طور، مطمئن باش.»

آن دیگر کاری نمی‌توانست بکنند، اما دلش شور می‌زد که مبادا با سهل‌انگاری وضعی پیش بیاید که سعادتش کامل نشود. البته اگر چنین اتفاقی می‌افتاد گذرا بود. حتی اگر کاپیتان و تئوِرت خودش به کمدن پلیس نمی‌آمد، آن می‌توانست از طریق کاپیتان هارویل پیغام معناداری برای او بفرستد.

اما یک اتفاق آزاردهنده دیگر هم افتاد. چارلز با نهایت دلسوزی و محبت می‌خواست آن را همراهی کند. نمی‌شد جلو او را گرفت. عجب مصیبتی! اما آن نمی‌توانست ناسپاسی کند. چارلز داشت قراری را که در تفنگ‌سازی گذاشته بود ول می‌کرد تا خدمتی به آن بکند. آن با چارلز به راه افتاد، با احساسی که فقط به ظاهر شبیه تشکر بود.

در یونیون استریت بودند که صدای قدم‌های تندتری از پشت سرشان آمد، صدای آشنایی که آن بلافاصله بعد از شنیدنش صاحب آن را هم دید. کاپیتان و تئوِرت بود. کاپیتان و تئوِرت رسید به آن و چارلز، اما انگار مردد بود که به آن‌ها ملحق بشود یا راهش را بکشد برود. هیچ نگفت... فقط نگاه کرد. آن به خودش مسلط شد و نگاه خود را به نگاه او انداخت، و البته نگاه دفع‌کننده‌ای نینداخت. گونه‌های رنگ‌پریده قرمز شدند و حرکت‌های مردد هم جای خود را به حرکت‌های مصمم‌تر دادند. کاپیتان و تئوِرت در کنار آن به راهش ادامه داد. همین موقع چارلز فکری به سرش زد و گفت:

«کاپیتان و تئوِرت، تو به کدام طرف می‌روی؟ فقط تاگی استریت می‌روی یا جلوتر هم می‌روی؟»

کاپیتان و تئوِرت، حیرت‌زده، جواب داد: «راستش نمی‌دانم.»

«آیا تا بلمونت می‌روی؟ تا نزدیک کمدن پلیس؟ اگر می‌روی، من با وجدان آسوده از تو خواهش می‌کنم جای مرا بگیری و آن را تا خانه پدرش همراهی کنی. آن امروز کمی خسته شده و نباید تنهایی این همه راه را برود. من هم باید بروم پیش آن یارو توی بازار. قول داده یک تفنگ درست حسابی نشانم بدهد که تازه دارد می‌فرستد جایی. گفته بسته‌بندی‌اش نمی‌کند تا من

بروم نگاهی بیندازم. اگر الآن نروم، فرصت را از دست می‌دهم. آن‌طور که خودش می‌گوید، خیلی شبیه تفنگ دولول سائز دوم من است که تو یک روز در حوالی وینترپ با آن شلیک کرده بودی.»

نمی‌شد مخالفت کرد. فقط می‌شد با کمال میل موافقت کرد و نهایت نزاکت را هم برای حفظ ظاهر نشان داد. لبخندها مهار شدند اما جان‌ها در نهان از فرط وجد به رقص درآمدند. نیم دقیقه بعد، چارلز بار دیگر به انتهای یونیون استریت رسیده بود، و این دو هم داشتند با هم راه می‌رفتند. به همین زودی کلمات کافی بین آن‌ها رد و بدل شده بود، طوری که تصمیم گرفته بودند به طرف گذرگاه شنی نسبتاً آرام و خلوتی بروند تا در آن‌جا با گفت‌وگوی خود آن ساعت را سعادت‌بار کنند و به پیشواز آینده‌ای بروند که با خوش‌ترین تصورات و افکار می‌شد آن را پیش‌بینی کرد و زندگی مشترک را رقم زد. بار دیگر احساس‌ها و امیدهایی را به زبان آوردند که پیش‌تر هم ظاهراً همه چیز را ممکن کرده بود اما سال‌ها جدایی و بیگانگی به دنبال داشت. بله، بار دیگر از گذشته‌ها حرف زدند، اما این بار با این تجدید میثاق‌شان واقعاً خوشبخت‌تر از آن زمانی بودند که برای اولین بار میثاق بسته بودند. مهربان‌تر بودند، آزموده‌تر، آگاه‌تر به شخصیت و واقعیت و علاقه یکدیگر، ... لایق‌تر برای عمل، محق‌تر. آهسته در آن سربالایی ملایم قدم می‌زدند، بی‌اعتنا به آدم‌های اطراف، ... نه دسیسه‌بازان پرسه‌گرد را می‌دیدند، نه کدبانوهای پر جنب و جوش را، نه دخترهای عشوه‌گر را، و نه لله‌ها و بچه‌ها را، ... خود را سپرده بودند به تجدید خاطرات، مرور گذشته‌ها، اعتراف‌ها، قدردانی‌ها، ... بخصوص از اوضاعی حرف زدند که قبل از آن لحظه پیش آمده بود و خیلی سریع و طاقت‌فرسا سپری شده بود. از همه اتفاق‌های ریز و درشت هفته سپری شده حرف زدند. صحبت‌شان درباره‌ی دیروز و امروز هم انتها نداشت.

بله، ان اشتباه نکرده بود. حسادت به آقای الیوت بار سنگینی بود که مانع کاپیتان و تئورث می‌شد و او را به تردید و عذاب می‌انداخت. در همان اولین دیدار با ان در بٹ این حسادت عمل کرده بود. بعد از کمی بلاتکلیفی باز به

سراغش آمده بود و شب کنسرت را خراب کرده بود. در آن بیست و چهار ساعت آخر هم، هر حرفی که زده بود و هر کاری که کرده بود، یا هر حرفی که نزده بود و هر کاری که نکرده بود، تحت تأثیر همین احساس بود. کم‌کم با نگاه‌ها یا حرف‌ها یا کارهایی که گاهی باعث دلگرمی‌اش می‌شد، این احساس جای خود را به امیدهای بهتری داده بود، و آخر سر، با آن احساسات و لحنی که در صحبت ان با کاپیتان هارویل قابل تشخیص بود و به گوش کاپیتان و تئورث هم می‌رسید، به کلی آن احساس حسادت از بین رفته بود. چون دیگر کاسه صبرش لبریز شده بود، تکه کاغذی برداشته بود و احساسات خود را بیرون ریخته بود.

از مطالبی که نوشته بود نمی‌شد چیزی را انکار یا تأیید کرد. فقط می‌خواست بفهماند که کسی جز ان را دوست ندارد. هیچ‌وقت کسی در دلش جای ان را نگرفته بود. حتی هیچ‌وقت هم خودش را لایق ان ندانسته بود. خب، واقعاً خیلی چیزها را می‌بایست اعتراف کند... بی‌آن‌که بداند، حتی بی‌آن‌که بخواهد، به ان وفادار مانده بود. خواسته بود ان را فراموش کند، حتی فکر کرده بود موفق شده. خیال کرده بود دیگر احساسی به ان ندارد، درحالی‌که به شدت عصبانی بود. قدر شایستگی‌های ان را ندانسته بود، چون نتوانسته بود همین شایستگی‌ها را تحمل کند. شخصیت ان حالا در ذهنش مظهر کمال شده بود، دوست‌داشتنی‌ترین نمونه شکیبایی و مهربانی، اما می‌بایست اعتراف کند که فقط در اپرکراس بود که فهمید باید قدر ان را بداند و فقط در لایم بود که رفته‌رفته خودش را هم شناخت.

در لایم درس‌هایی گرفته بود. نگاه تحسین‌آمیز آقای الیوت به هر حال توجه او را جلب کرده بود. اتفاق‌هایی هم که در کاب و در خانه کاپیتان هارویل افتاده بود برتری‌های ان را نشان داده بود.

تلاش‌های قبلی‌اش برای نزدیک شدن به لوئیزا مازگروو (تلاش‌هایی که از غرور زخم‌خورده‌اش مایه می‌گرفت)، به اعتراف خودش احساس می‌کرد ناممکن بوده، ... دلش با لوئیزا نبود، نمی‌شد هم باشد، اما تا آن روز، یعنی تا

فکرها تصمیم گرفت از لایم برود و در جایی دیگر منتظر بماند تا لوئیزا حالش خوب بشود. دلش می‌خواست به هر وسیله شرافتمندانه‌ای که شده هر نوع احساس یا تصویری را که درباره‌اش داشتند خنثی کند. به همین علت، نزد برادرش رفت، با این قصد که بعد از مدتی به کلینچ برگردد و هر طور که اوضاع حکم کرد عمل کند.

می‌گفت: «شش هفته پیش ادوارد بودم و دیدم آدم خوشبختی است. غیر از این، دلم به هیچ چیز دیگری خوش نبود. من لیاقت خوشی و خوشبختی را نداشتم. خیلی سراغ تو را گرفت. حتی از من پرسید تو چه تغییری کرده‌ای، غافل از این‌که از نظر من تو هیچ‌وقت هیچ تغییری نمی‌کردی.»

ان لبخند زد و از این موضوع گذشت. این ندیدن تغییر آن‌قدر خوشایند بود که نمی‌شد ایراد گرفت. اگر به زنی بگویند که در بیست‌وهشت‌سالگی هنوز جذابیت و زیبایی عنفوان جوانی‌اش را دارد البته خوشایند است، اما چنین تعریف و تمجیدی از این لحاظ برای آن خیلی مهم بود که آن را با کلمات قبلی مقایسه می‌کرد و می‌دید که این معلول تجدید علاقه پرشور اوست و نه علت آن.

کاپیتان وتورث در شراپشر مانده بود و از غرور کورکورانه خود و از اشتباهاتی که در محاسباتش کرده بود غصه می‌خورد تا این‌که ناگهان خود را از لوئیزا رها دید و این خبر شگفت‌انگیز و مسرت‌بخش را شنید که لوئیزا دل‌باخته بنویک شده است.

می‌گفت: «در این موقع بود که از مخمسه درآمدم. حالا دیگر می‌توانستم لااقل خودم را در مسیر سعادت قرار بدهم. می‌توانستم سعی کنم. می‌توانستم کاری بکنم. اما آن‌همه مدت انتظار و انفعال، آن‌همه انتظار چیزهای بد را کشیدن، واقعاً وحشتناک بود. ظرف پنج دقیقه به خودم گفتم 'چهارشنبه در بٹ خواهم بود' و همین‌طور هم شد. اشکالی داشت که فکر کنم لازم است بیایم؟ ناامید هم نیایم؟ تو مجرد بودی. ممکن بود هنوز احساس‌های گذشته در وجودت باقی باشد، مثل من. دلگرم هم شدم. شکی نبود که عده‌ای

موقعی که فراغتی برای تأمل دست نداده بود، کاپیتان وتورث پی نبرده بود آن چنان ذهن و روحی دارد که لوئیزا اصلاً با او قابل مقایسه نیست، ... همین‌طور چنان سلطه کامل و بلامنازعی بر ذهن و روح او دارد که از بین رفتنی نیست. آن‌جا بود که فهمید ثبات رأی و پابندی به اصول خیلی فرق دارد با لجاجت و خودسری. همین‌طور، جسارت آدم بی‌پروا فرق دارد با عزم جزم آدم خویشتن‌دار. آن‌جا بود که دید آن زنی که از دستش داده چه خصوصیات عالی و ممتازی دارد، و فکر کرد چه غرور و بلاهت و جنون خشم‌آلودی در وجودش بوده که نمی‌گذاشته وقتی همین زن دوباره سر راهش قرار گرفت سعی کند بار دیگر او را به دست بیاورد.

از آن موقع به بعد پشیمانی‌اش حد و اندازه نداشت. به محض آن‌که از ترس و ندامت نخستین روزهای حادثه لوئیزا درآمد، به محض آن‌که بار دیگر خود را آدم زنده‌ای دید، فهمید که بله زنده است اما آزاد نیست.

می‌گفت: «دیدم که هارویل مرا آدم دل‌باخته‌ای می‌داند! نه هارویل در مورد علاقه متقابل ما شک داشت، نه زنش. یکه خوردم. تعجب کردم. همان آن تا حدودی با این تصور مقابله کردم، اما وقتی فکر کردم شاید بقیه هم این‌طور تصور کنند، ... خانواده‌اش، از آن هم بالاتر، اصلاً خودش، ... بله، وقتی چنین فکری کردم، دیگر حال خودم را نفهمیدم. مال او بودم. اگر اراده می‌کرد وجدان و شرفم حکم می‌کرد مال او باشم. خلع سلاح بودم. قبلش جدی به این موضوع فکر نکرده بودم. در نظر نگرفته بودم که صمیمیت بیش از حد چه خطرات و تبعات عدیده‌ای ممکن است داشته باشد. حتی اگر هیچ تبعاتی هم نمی‌داشت، من حق نداشتم خودم را به هیچ کدام از دخترها نزدیک کنم و باعث بشوم کوچک‌ترین شبهه‌ای پیش بیاید. خیلی خیلی اشتباه کرده بودم، و می‌بایست تاوانش را بدهم.»

خلاصه، هرچند دیر، فهمیده بود که به مخمسه افتاده. کاملاً مطمئن شده بود که دلش با لوئیزا نیست. اما اگر احساسات لوئیزا همان بود که هارویل‌ها تصور می‌کردند، می‌بایست خودش را دل‌باخته لوئیزا حساب کند. با همین

به او نداشتم، همه‌اش خطر بود... وظیفه و وجدان زیر پا گذاشته می‌شد.»
 کاپیتان و نتورث گفت: «شاید می‌بایست این‌طور که تو می‌گویی استدلال
 کنم، اما نمی‌توانستم. بله، نمی‌توانستم روی آن شناختی که قبلاً از شخصیت
 تو داشتم حساب کنم. نمی‌توانستم آن شناخت را به حساب بیاورم و دخیل
 بدانم. دگرگون شده بود، دفن شده بود، گم شده بود در آن احساس‌های قبلی
 که سال‌های پیاپی مرا می‌سوزاند و خاکستر می‌کرد. به تو که فکر می‌کردم، تو
 را فقط کسی می‌دیدم که تسلیم شده، مرا رها کرده، تحت تأثیر حرف هر
 کسی بوده جز خود من. تو را با همان شخصی می‌دیدم که در آن سال بدبختی
 راهنمای تو بود. دلیلی نداشتم باور کنم که دیگر نفوذی روی تو ندارد... تازه،
 عامل دیگری هم اضافه شده بود، یعنی عادت.»

ان گفت: «فکر می‌کردم رفتارم با خود تو باید همه این تصورات را پاک
 می‌کرد، یا لاقلاً خیلی از این تصورات را برطرف می‌کرد.»

«نه، نه! رفتار تو ممکن بود فقط نتیجه‌ی راحتی و فراغت خاطری باشد که
 نامزدی‌ات با یک مرد دیگر باعثش می‌شده. با همین اعتقاد از نزدت رفتم،
 اما... اما تصمیم داشتم باز تو را ببینم. امروز جان دوباره‌ای گرفتم و احساس
 کردم که هنوز انگیزه‌ای برای این‌جا ماندنم دارم.»

سرانجام آن به خانه رسید، و چنان خوشبخت که هیچ‌کس در آن خانه
 تصورش را هم نمی‌کرد. همه‌ی ابهام‌ها و بلا تکلیفی‌ها، هر احساس دردی که آن
 روز داشت، با این گفت‌وگو از بین رفته بود، و هنگامی که وارد خانه شد
 آن‌قدر احساس سعادت می‌کرد که بی‌اختیار در لحظه‌هایی با خود می‌گفت که
 مگر می‌شود این سعادت ادامه بیابد و هیچ خدشه‌ای به آن وارد نشود. برای
 پس‌راندن هر چیزی که ممکن بود چنین سعادت سرشاری را به خطر بیندازد،
 لازم بود فرصتی برای تأمل و تفکر به خودش بدهد تا هم موضوع را هضم
 کند و هم خدا را شکر کند. به اتاق خودش رفت و با شکر و سپاس به خاطر
 رضایت و سعادت خود هر گونه ترس و واهمه را از ذهنش راند و عزمش را
 جزم‌تر کرد.

دوستت می‌داشتند و به دنبال بودند، ولی من تقریباً مطمئن شدم که لاقلاً به
 یک مرد جواب منفی داده‌ای، مردی که از نظر ظواهر از من برتر بود.
 بی‌اختیار به خودم گفتم 'به خاطر من نبود؟' بله، این‌طور فکر کردم.»

در مورد نخستین دیدارشان در میلوسوم استریت گفتنی زیاد بود، اما در
 مورد کنسرت از این هم بیشتر. آن شب همه‌اش لحظه‌های حساس بود.
 لحظه‌ای که آن در آن سالن هشت ضلعی یک قدم جلو آمد تا با او حرف بزند،
 لحظه‌ای که سر و کله‌ی آقای الیوت پیدا شد و آن را از او دور کرد، و یکی دو
 لحظه‌ی دیگر که امیدوارتر یا ناامیدتر شد، همه را کاپیتان و نتورث با هیجان
 تعریف کرد.

می‌گفت: «تو را وسط کسانی می‌دیدم که به هر حال خیرخواه من نبودند.
 عموزاده‌ات کنارت بود، می‌گفت و می‌خندید. ظاهراً لیاقت و شایستگی
 ازدواج با تو را داشت، که خب، احساس خیلی بدی به من دست می‌داد!
 می‌دیدم که چون امیدی به جلب نظر تو دارد به فکر ازدواج با تو می‌افتد!
 حتی اگر تو اکراه داشتی یا بی‌تفاوت بودی، باز می‌دیدم که چه طرفدارهای
 پروپاقرصی دارد! خب، آیا این‌ها کافی نبود که من اگر سر و کله‌ام پیدا شد
 ابله تمام عیار به نظر برسم؟ مگر می‌شد درد و عذاب نکشم؟ تازه، دیدن آن
 دوست که کنارت می‌نشست، یادآوری گذشته‌ها، نفوذی که او روی تو
 داشت، آن تصور محو شدنی و فراموش نشدنی که در ذهنم نقش بسته بود...
 این‌که زمانی تو را به چه کاری ترغیب کرده بود... همه و همه این‌ها آیا مانع من
 نمی‌شد؟»

ان جواب داد: «تو می‌بایست تشخیص بدهی و فرق بگذاری. دیگر
 نمی‌بایست به من شک کنی. هم اوضاع عوض شده بود و هم من دیگر در آن
 سن و سال نبودم. اگر هم اشتباه کرده بودم و به آن ترغیبی که می‌گویی تن داده
 بودم، یادت نرود که برای اطمینان و احتیاط بود که تن داده بودم نه برای
 استقبال از خطر. وقتی تن دادم، فکر می‌کردم به حکم وظیفه است. اما این بار
 دیگر موضوع وظیفه در میان نبود. اگر با مردی ازدواج می‌کردم که احساسی

شب شد. چراغ‌های اتاق‌های پذیرایی را روشن کردند. همه جمع شدند. مگر چه بود جز ورق‌بازی، چه بود جز ملغمه‌ای از کسانی که قبلاً یکدیگر را ندیده بودند و کسانی که زیاد یکدیگر را دیده بودند... یک مهمانی معمولی، آنقدر شلوغ که جایی برای صحبت‌های صمیمانه نبود، و آنقدر هم جمع و جور که جایی برای تنوع نبود. اما برای آن هیچ شبی به این سرعت سپری نشده بود. آن بشاش و دوست‌داشتنی بود و سرشار از احساس خوشبختی، و بیش از اندازه‌ای که خودش تصور می‌کرد یا اهمیت می‌داد از او تعریف و تمجید می‌کردند. آن با هر کسی که دور و برش بود گشاده‌رویی می‌کرد و مدارا و ملاحظه. آقای الیوت هم بود، ولی آن اجتناب می‌کرد، هر چند که دلش به حال او می‌سوخت. والیس‌ها... با شناختن شان سرش گرم می‌شد. لیدی دالریمپل و دوشیزه کارترت... به زودی زود قوم و خویش بی‌آزاری می‌شدند. خاتم کلی... آن دیگر به او اهمیتی نمی‌داد. پدر و خواهر... از رفتار آن‌ها در جمع دیگر حرص و غصه نمی‌خورد. با مازگرووها می‌شد راحت و فارغ‌بال‌گپ زد. با کاپیتان هارویل می‌شد کاملاً با مهربانی حرف زد، عین برادر و خواهر. با لیدی راسل سعی داشت صحبت کند اما خوشبختانه به خود آمد و به صحبت ادامه نداد. با آدمیرال و خانم کرافت نهایت نزاکت را نشان داد و خیلی به آن‌ها توجه کرد، اما باز به خود آمد و سعی کرد احساس خود را بروز ندهد... با کاپیتان و نتورث مدام لحظه‌هایی برای حرف زدن دست می‌داد، همیشه هم به امید طولانی‌تر شدن این لحظه‌ها، همیشه هم با این فکر که او حی و حاضر آن‌جاست!

در یکی از این گفت‌وگوهای کوتاه، موقعی که هردو ظاهراً داشتند نمونه قشنگی از گیاهان گلخانه‌ای را تماشا می‌کردند، آن به کاپیتان و نتورث گفت: «داشتم به گذشته فکر می‌کردم و می‌خواستم بی‌طرفانه درباره‌ی درست و نادرست به نتیجه‌ای برسم، البته در کارهای خودم. به نظرم، من با تمام رنجی که تحمل کردم، کارم درست بود، یعنی حق داشتم به حرف‌های دوستی توجه کنم که تو بعداً بی‌تردید بیشتر از این‌که الآن تصور می‌کنی دوستش خواهی

داشت. او برای من مثل مادر بود. البته، اشتباه نکن. نمی‌گویم که او در توصیه‌ها و نصیحت‌ها اشتباه نکرده. شاید آن قضیه یکی از آن مواردی بوده که در آن پند و اندرز و توصیه فی‌نفسه نه خوب است نه بد، بلکه حوادث بعدی است که درست یا نادرست بودن را معلوم می‌کند. اما من، خود من مسلماً در هر شرایطی که شبیه این قضیه باشد، هیچ توصیه‌ای شبیه این نمی‌کنم. منظورم از این حرف‌ها این است که من حق داشتم به توصیه‌ی او عمل کنم... اگر نکرده بودم مسلماً ادامه‌ی نامزدی‌ام با تورنج و ناراحتی بیشتری می‌داشت تا قطع رابطه... در آن صورت وجدانم معذب می‌شد. اما حالا، تا جایی که احساس و وجدان عمل می‌کند، هیچ نکته‌ای نمی‌بینم که به خاطرش خودم را سرزنش کنم. و اگر اشتباه نکنم، این حس قدرتمند و وظیفه‌شناسی خودش به هیچ‌وجه خصلت کم‌اهمیتی در یک زن به حساب نمی‌آید.»

کاپیتان و نتورث به آن نگاه کرد. بعد هم نگاهی به لیدی راسل انداخت. بار دیگر به آن نگاه کرد و با لحنی که سعی داشت خونسردانه باشد گفت:

«هنوز زود است. اما امیدوارم بموقعش او را ببخشم. مطمئناً به زودی رابطه‌ام با او حسنه می‌شود. ولی من هم به گذشته فکر کرده‌ام و این سؤال برایم پیش آمده که آیا کسی غیر از این خانم با من دشمنی نکرده؟ چرا. من خودم هم با خودم دشمنی کردم. بگو ببینم، در سال ۱۸۰۸ که با چند هزار پوند به انگلستان برگشتم و در کشتی لاکونیا مشغول کار شدم، آن موقع اگر به تو نامه می‌نوشتم آیا تو جواب نامه‌ام را می‌دادی؟ خلاصه آیا آن موقع رابطه‌ات را با من از سر می‌گرفتی؟»

کل جوابی که آن داد این بود: «بله، حتماً!» اما این را کاملاً قاطعانه گفت. کاپیتان و نتورث گفت: «خدای من! گفتی بله؟ البته من فکرش را کرده بودم و دلم می‌خواست این اوج همه کامیابی‌هایم باشد. بله، آرزویم همین بود، اما خیلی مغرور بودم. آنقدر مغرور بودم که نمی‌توانستم بار دیگر تقاضا کنم. از احساسات تو خبر نداشتم. چشم‌هایم را بستم. تو را درک نکردم. در مورد تو انصاف به خرج ندادم. یادآوری همین چیزهاست که باعث می‌شود همه را

زودتر از خودم ببخشم. می‌شد جلو شش سال دوری و عذاب را گرفت. این خودش نوعی رنج و عذاب است که الان تازه به سراغم آمده. عادت کرده بودم به این‌که مطمئن باشم هر چیز خوبی که می‌خواهم به دست می‌آورم. خودم را لایق کارهای افتخارآمیز و پاداش‌های عادلانه می‌دانستم. مثل بقیهٔ مردان بزرگی که بد می‌آورند، حالا من...» لبخندی زد و ادامه داد: «... من باید سعی کنم افکارم را تابع اقبالم بکنم. باید یاد بگیرم که تن بدهم به سعادت‌ی که بالاتر از استحقاق من است.»

فصل ۱۲

مگر می‌شود شک کرد که بعد چه شد؟ وقتی دو جوان به سرشان بیفتند که از دواج کنند دیگر مطمئن مطمئن‌اند که با پشتکار و استقامت می‌توانند به هدف‌شان برسند، خواه بی‌چیز بی‌چیز باشند، خواه بی‌فکر و ندانم‌کار، خواه حتی وجود هر کدام‌شان برای راحتی دیگری نهایتاً زیاد هم ضروری نباشد. شاید خوب نباشد که من داستان را با این نتیجهٔ اخلاقی به پایان برسانم، ولی به نظر من عین حقیقت است. وقتی این جور جوان‌ها کارشان پیش می‌رود، آن وقت آیا مردی مثل کاپیتان وتورث و زنی مثل ان الیوت، با آن بلوغ فکری، تشخیص خوب و بد، و پول و پوله‌ای که فقط دست خودشان است، عرضه ندارند همهٔ موانع را از سر راه بردارند؟ تازه، موانع خیلی بیشتری ممکن بود سر راه‌شان قد علم کند، چون الحق با موانع زیادی مواجه نشدند و به ناراحتی زیادی هم نیفتادند. فقط از بعضی مراحم بی‌نصیب ماندند و از بعضی محبت‌ها و ذوق و شوق‌ها... سر و اثر هیچ مخالفتی نکرد، و الیزابت هم هیچ کار بدی نکرد جز این‌که قیافهٔ خون‌سرد به خودش گرفت و اعتنا نکرد. کاپیتان وتورث هم بیست و پنج هزار پوند پول داشت و هم به سبب لیاقت و فعالیتش به مدارج بالایی در حرفهٔ خودش رسیده بود، و دیگر نمی‌شد گفت که او کسی نیست. بالاخره در حد و اندازه‌ای بود که برود به خواستگاری دختری که

می‌توانست بکند این بود که قبول کند خیلی اشتباه کرده و از آن به بعد باید به افکار و امیدهای تازه‌ای دل ببندد.

بعضی از آدم‌ها سریع‌الانتقال‌اند، در تشخیص شخصیت دیگران دقت و فراست دارند، خلاصه نوعی تیزبینی و شمّ ذاتی دارند که هیچ تجربه‌ای به پای آن نمی‌رسد، و خب، لیدی راسل کمتر از دوست جوانش از این نعمت خداداد بهره برده بود. اما زن بسیار خوبی بود. اگر هدف دومش این بود که معقول و سنجیده نظر بدهد، هدف اولش این بود که آن را خوشبخت ببیند. آن را بیش از خصوصیات و توانایی‌های خودش دوست داشت. وقتی حیرت و سردرگمی اولیه برطرف شد، دیگر زیاد سخت نبود که خودش را مادر مردی تصور کند که داشت دخترش را به سعادت می‌رساند.

در میان افراد خانواده، کسی که زودتر و بیشتر از همه از این قضیه خوشحال شد مری بود. می‌توانست فخر بفروشد که خواهر شوهرداری دارد، ضمن این‌که می‌توانست از خودش متشکر باشد که در این ازدواج نقش مهمی داشته، چون آن را در پاییز در خانه خودش نگه داشته بود. از طرفی، چون خواهر خود آدم بالاخره بهتر از خواهر شوهر است، جای بسی خوشوقتی بود که کاپیتان و نتورث پولدارتر از کاپیتان بنویک و چارلز هیتز بود. شاید وقتی دوباره با هم رفت و آمد می‌کردند یک چیزهایی مری را ناراحت می‌کرد، چون بالاخره آن حق و حقوق خواهر بزرگ‌تر را باز به دست می‌آورد و می‌شد بانوی صاحب یک کالسکه خوشگل که سقفش از جلو تا می‌شد. اما می‌بایست به آینده هم نگاه کند، آن وقت حسابی خیالش راحت می‌شد. آن نه اپرکراسی پیش روی خودش داشت، نه املاک و مستغلاتی، و نه بزرگ و رئیس خانواده بودن. فقط کافی بود که نگذارند کاپیتان و نتورث به مقام باروتی برسند، آن وقت مری دیگر اصلاً دلش نمی‌خواست جای آن باشد.

خواهر بزرگ‌تر هم اگر از اوضاع خودش رضایت داشت جای نگرانی نبود، چون بعید بود اوضاعش تغییری پیدا کند. خیلی زود با سرافکنندگی دید که آقای الیوت راهش را کشید و رفت، و هیچ کس هم پیدا نشد که هم شرایط

بارونت بی‌فکر و ولخرج که منش یا شعور کافی نداشت تا خودش را در موقعیتی حفظ کند که دست سرنوشت به او داده بود، ... تازه، به دخترش هم عجالتاً چیزی نمی‌توانست بدهد جز بخش کوچکی از آن سهم ده‌هزار پوندی که می‌بایست از آن پس مال او باشد.

سر والتر با این‌که به آن زیاد علاقه نداشت و میل خودنمایی و جلوه‌فروشی‌اش هم ارضا نمی‌شد تا لااقل از این قضیه خوشحال بشود، باز هم وقتی کلاهش را قاضی می‌کرد می‌دید که این ازدواج برای دخترش بدک نیست. تازه، وقتی بیشتر کاپیتان و نتورث را شناخت، بارها در روز روشن او را دید و خوب و رواندازش کرد، خیلی هم تحت تأثیر جذابیت‌های او قرار گرفت و فکر کرد که خب، این برازندگی ظاهری بالاخره تا حدودی پایین‌تر بودن اصل و نسبش را در مقایسه با دختر یک بارونت جبران می‌کند. همه این ملاحظات، به‌اضافه این نکته که داماد اسم خوش‌طینی هم داشت، سرانجام به سر والتر قدرت این را داد که قلمش را خیلی ملیح بچرخاند و این ازدواج را در آن کتاب افتخارات خودش به ثبت برساند.

تنها کسی که مخالفتش ممکن بود نگرانی و دلشوره جدی به بار بیاورد لیدی راسل بود. آن می‌دانست که لیدی راسل بعد از شناختن آقای الیوت و قطع امید کردن از او قاعدتاً ناراحت می‌شود و باید با خودش کلنجار برود تا واقعاً کاپیتان و نتورث را بشناسد و در حق او انصاف به خرج بدهد. اما خب، چاره‌ای نبود... این کاری بود که لیدی راسل حالا می‌بایست بکند. می‌بایست بفهمد که در مورد هر دو اشتباه می‌کرده. به غلط گول ظواهر را خورده بود، و چون رفتار کاپیتان و نتورث با تصورات او جور در نمی‌آمد، در قضاوت عجله کرده بود و خیال کرده بود این رفتار نشانه شخصیتی است که نسنجیده و خطرناک عمل می‌کند. رفتار آقای الیوت درست همان‌طور بود که لیدی راسل می‌پسندید، یعنی مؤدبانه و سنجیده، مبادی آداب و بانزاکت، و لیدی راسل زود به این نتیجه رسیده بود که این رفتار قاعدتاً از آدمی سر می‌زند که عقاید درست و افکار سنجیده‌ای هم دارد. حالا لیدی راسل حداقل کاری که

درست حسایی داشته باشد و هم به امیدهای بی‌اساسی دامن بزنند که آقای الیوت با خودش برده بود.

خبر نامزدی دخترعمو ان خیلی غیرمنتظره بر سر آقای الیوت آوار شد. نقشه او برای رسیدن به سعادت خانوادگی نقش بر آب شد. امیدش برای مجرد نگه داشتن سر والتر با مراقبتی که یک داماد حق داشت بکند بر باد رفت. اما با این که سرش به سنگ خورده بود و به منظورش نرسیده بود، باز می‌توانست برای منافع خود و برای ارضای خود کاری بکند. خیلی زود از بٹ رفت. خانم کلی هم خیلی زود از بٹ رفت و بعداً خبر رسید که با حمایت آقای الیوت در لندن سر و سامانی پیدا کرده است، و به این ترتیب معلوم شد که آقای الیوت چه بازی دوگانه‌ای را پیش می‌برده و چه قدر مصمم بوده که یک زن حيله‌گر او را از میدان بیرون نکند.

احساسات خانم کلی منافعش را تحت الشعاع قرار داده بود و به خاطر مرد جوان حاضر شده بود از نقشه چیدن طولانی‌تر برای سر والتر صرف نظر کند. اما خانم کلی غیر از احساسات به هر حال توانایی‌هایی هم دارد، و نمی‌شود گفت که بالاخره حيله‌گری آقای الیوت پیش می‌رود یا حيله‌گری خانم کلی. اصلاً، بعد از جلوگیری از ازدواج او با سر والتر، بعید نیست گول شیرین‌زبانی‌ها و ناز و نوازش‌های او را بخورد و او را بکند همسر سر ویلیام. بحثی نیست که سر والتر و الیزابت وقتی یار و هم صحبت‌شان را از دست دادند و فهمیدند که او فریب‌شان می‌داده حسابی یکه خوردند. البته برای تشفی خاطرشان می‌توانستند با قوم و خویش معززشان نشست و برخاست کنند، ولی قاعدتاً تا مدت‌ها یادشان نمی‌رود که آدم اگر به دیگران محل بدهد و برسد اما دیگران به آدم محل ندهند و نرسند، آن وقت فقط نصف عیش نصیب آدم می‌شود.

ان خیلی زود خیالش راحت شد که لیدی راسل می‌خواهد کاپیتان و تئورث را آن‌طور که حق اوست دوست داشته باشد. دیگر هیچ عیب و ایرادی برای سعادت آینده خود نمی‌دید جز این که فکر می‌کرد قوم و خویش و بستگانی

ندارد به کاپیتان و تئورث معرفی کند که از نظر یک مرد عاقل و فهیم ارزش دوستی و رفاقت داشته باشند. از این لحاظ با تمام وجود احساس حقارت می‌کرد. متناسب نبودن ثروت‌شان اهمیتی نداشت. حتی لحظه‌ای هم فکرش را نمی‌کرد. اما ناراحت بود که خانواده‌ای ندارد که کاپیتان و تئورث را خوب بپذیرند و خوب هم قدرش را بدانند. در مقابل آن‌همه ارزش و احترامی که بستگان کاپیتان و تئورث بلافاصله برای ان قایل شدند، در خانواده‌ان خبری از عزت و احترام، تفاهم و حسن ظن نبود. این نکته فکرش را آزار می‌داد، چون می‌فهمید که اگر این عیب و اشکال در کار نبود سعادتش کامل می‌شد. فقط دو دوست داشت که می‌توانست آن‌ها را دوست کاپیتان و تئورث هم فرض کند، یکی لیدی راسل و دیگری خانم اسمیت. کاپیتان و تئورث کاملاً آماده بود تا با این دو نفر دوستی کند. حالا دیگر از ته دل به لیدی راسل احترام می‌گذاشت، به‌رغم همه آن خطاهای سابق. البته کار به جایی نرسیده بود که بگوید به نظرش او کار درستی کرده بود که آن زمان آن‌ها را از هم جدا کرده بود، اما کار به جایی رسیده بود که تقریباً در همه مسائل دیگر با او موافقت نشان بدهد. خانم اسمیت هم آن قدر حُسن و صفا داشت که خیلی سریع برای همیشه جایش را در دل کاپیتان و تئورث باز کرد.

مساعدت و محبتی که ان از او دیده بود خیلی ارزش داشت. ازدواج ان نه تنها خانم اسمیت را از دوستی او محروم نکرد بلکه دوست جدیدی هم نصیبش کرد. بعد از سر و سامان گرفتن زن و شوهر، خانم اسمیت اولین کسی بود که به دیدن‌شان رفت. کاپیتان و تئورث او را به مسیر پس‌گرفتن دارایی شوهرش در جزایر هند غربی انداخت، نامه‌هایی از طرف او نوشت، از طرف او اقدام کرد، و در بجهوه همه گرفتاری‌های ریز و درشت قضیه به دیدنش رفت، آن هم با جنب و جوش و دوندگی‌هایی که از مرد بی‌باک و دوست ثابت‌قدمی مثل او برمی‌آمد. به این ترتیب، کاپیتان و تئورث آن خدمتی را که خانم اسمیت در حق زنش به جا آورده بود، یا خواسته بود به جا بیاورد، تمام و کمال جبران کرد.

با این افزایش درآمد، بهتر شدن حالش، و داشتن دوستانی که زیاد همدیگر را می‌دیدند، اوضاع خانم اسمیت دیگر خیلی بد نبود، بخصوص که روحیه قوی و نشاط نیز همچنان در او باقی بود. چون این اسباب و لوازم راحتی فراهم بود، شاید حتی می‌توانست برای رسیدن به سعادت دنیوی بیشتر هم تلاش کند. شاید می‌توانست کاملاً ثروتمند بشود، کاملاً هم سالم، اما در حال سعادت‌مند بود. چشمه سعادتش در روشنایی روحش بود، همان‌طور که چشمه سعادت دوستش، ان، در گرمای دلش بود. ان یکپارچه مهر و محبت بود و جواب این محبت را نیز از عشق و علاقه کاپیتان و نتورث می‌گرفت. شغل کاپیتان و نتورث تنها چیزی بود که باعث می‌شد دوستان ان آرزو کنند کاش مهر و محبت ان کمتر بود. دلشوره و وقوع جنگ ممکن بود آفتاب سعادت ان را به لب بام نزدیک کند. ان می‌باید به این‌که شوهرش دریانورد است، اما می‌بایست تاوان حالت آماده‌باش این شغل را هم بدهد که شاید می‌شد محسنات خانوادگی اش بر اهمیت ملی اش بچربد.

پایان

فصل حذف شده

این فصلی است که جین آستین در ابتدا نوشته بود، اما بعداً فصل‌های ۱۰ و ۱۱ از بخش دوم را نوشت و جایگزین این فصل کرد. برای مطالعه نسخه اولیه باید بعد از فصل ۹ از بخش دوم، این فصل حذف شده را بخوانید و سپس فصل ۱۲ را.

ان با شناختی که از آقای الیوت پیدا کرده بود، و با حقی که دیگر برای خودش قایل بود تا این شناخت را به دیگران نیز انتقال بدهد، از وستگیت بیلدینگز خارج شد، در حالی که ذهنش به شدت درگیر چیزهایی بود که شنیده بود. مدام به این چیزها فکر می‌کرد و احساسات و خاطراتی در او زنده می‌شد. از آقای الیوت متحیر بود، به آینده کلینچ فکر می‌کرد، و دلش برای لیدی راسل می‌سوخت که آن‌همه به آقای الیوت اعتماد داشت. از آن پس حضور داشتن در مقابل آقای الیوت چه مصیبتی بود! چه رفتاری می‌بایست با او در پیش بگیرد! چه طور می‌شد از دستش خلاص شد؟ با بقیه افراد خانواده چه می‌شد کرد؟ کجا می‌بایست چشم فرو بست؟ کجا می‌بایست وارد عمل شد؟ تصورات و تردیدها به ذهنش هجوم برده بودند... مات و مبهوت بود، گیج بود. چنان در تلاطم بود که از عاقبت کار هیچ سر در نمی‌آورد. به گی استریت

لیخند زد و ادامه داد: «ولی شما ظاهر تان چیزی نشان نمی دهد. خیلی خشک و رسمی هستید!»
ان قرمز شد.

«آهان، بله، حالا شد. حالا درست شد. می دانستم اشتباه نکرده ایم.»
ان رفت به فکر که آدمیرال کرافت منظورش چه بوده. اولین فکری که بی اختیار به ذهنش رسید این بود که شاید برادرزن آدمیرال چیزی را فاش کرده باشد، اما بلافاصله خجالت کشید و فکر کرد احتمال این که منظورش آقای ایوت بوده باشد خیلی بیشتر است. در باز شد، و دربان خواست بگوید خانم خانه آماده پذیرایی نیستند که ناگهان با دیدن آقای خانه حرفش را قورت داد. آدمیرال حسابی خندید و کیف کرد. ان فکر کرد آدمیرال دارد زیادی سربه سر استیون می گذارد. اما بالاخره ان را به طرف پله ها راهنمایی کرد و پیشاپیش او از پله ها بالا رفت و گفت: «خودم با شما بالا می آیم و راهنمایی تان می کنم به داخل. خودم البته نمی توانم بمانم، چون باید بروم اداره پست، اما اگر فقط پنج دقیقه صبر کنید سوفی حتماً می آید، و کسی هم نیست که مزاحم تان بشود... بله، این جا هیچ کس نیست، جز فردریک.» و این جمله آخر را موقعی گفت که دیگر در را باز کرده بود. چنین کسی آن جا بود و آدمیرال می گفت کسی نیست، درحالی که او برای ان همه کس بود! بعد از این که خیال ان راحت شده بود، بی خیال و آسوده شده بود، حالا ناگهان می دید که یک لحظه دیگر با او در یک اتاق خواهد بود! فرصتی نبود که به خودش مسلط بشود! فرصتی نبود که رفتارش را تنظیم کند یا حفظ ظاهر کند! فقط فرصت بود که قبل از عبور از آستانه در رنگ از صورتش بپرد و نگاه حیرت زده کاپیتان و نتورث را ببیند که کنار بخاری نشسته بود و ظاهراً داشت چیزی می خواند و اصلاً انتظار ورود ان را نداشت و فقط می بایست از برگشتن سریع آدمیرال تعجب کند.

این دیدار برای هر دو غیرمنتظره بود. اما کاری نمی شد کرد جز مهار کردن احساسات و ابراز نزاکت. البته آدمیرال که در عالم خودش سیر می کرد

رسیده بود و هنوز چنان غرق در افکار بود که وقتی آدمیرال کرافت با او سلام و احوال پرسی کرد حسابی یکه خورد، انگار که انتظار نداشت اصلاً کسی را آن جا ببیند، درحالی که چند قدم بیشتر با خانه آدمیرال کرافت فاصله نداشت.

آدمیرال کرافت گفت: «لابد آمده اید دیدن زخم. از دیدن تان خیلی خوشحال می شود.»

ان جواب منفی داد و گفت: «خیر! فرصت ندارم. دارم می روم خانه خودمان.» اما در همین فاصله آدمیرال برگشته بود و در زده بود و داشت می گفت: «بله، بله، بفرمایید. زخم تنهاست. بفرمایید تو. راحت باشید.»

ان که اصلاً حال و حوصله صحبت کردن با هیچ کس را نداشت، خیلی از این اجباری که برایش پیش آمده بود دمغ شد، ولی دیگر چاره ای نداشت جز ایستادن.

گفت: «حالا که شما این همه محبت دارید من با خانم کرافت فقط سلام و احوال پرسی می کنم. بعد هم رفع زحمت می کنم. واقعاً حتی پنج دقیقه هم نمی توانم بمانم. راستی، خانم کرافت تنها هستند، بله؟»

به ذهنش رسیده بود که شاید کاپیتان و نتورث هم آن جا باشد، و چون خیلی دلشوره پیدا کرده بود می خواست مطمئن بشود که کاپیتان و نتورث توی خانه است یا نه. به همین علت پرسیده بود خانم کرافت تنهاست یا نه.

«اوه بله! تنهاست. کسی پیشش نیست جز ماتودوز. اما چون نیم ساعتی خودشان را حبس کرده بودند لابد الان دیگر کارشان تمام شده.»

«ماتودوز؟ پس لابد من مزاحم شان می شوم. خب، اجازه بدهید کارتم را بگذارم. شما هم لطف کنید سر فرصت به خانم کرافت توضیح بدهید.»

«نه، نه، اصلاً... اصلاً... از دیدن تان خوشحال می شود. دوست دارد شما را ببیند. راستی، از من نشنیده بگیرید، ولی با شما حرف خاصی هم دارد. البته همه چیز به وقتش معلوم می شود. من چیزی نمی گویم. آخر، دوشیزه ایوت، ما داریم کم کم چیزهایی درباره شما می شنویم که معمولی نیست.»

بماند، برنگشتن کاپیتان و تئورث اصلاً خیلی... نه، بهتر است زبانش را گاز بگیرد. ظاهراً داشتند دربارهٔ اجارهٔ کلینچ صحبت می‌کردند. ان شنید که آدمیرال از امضا کردن اجاره‌نامه حرف می‌زند... یا امضا نکردن... اما این زیاد موضوع مهیجی نبود. بعدش موضوع مهیج شد:

«من خوشم نمی‌آید بی‌خبر باشم. باید فوری بدانم. سوفی هم با من هم عقیده است.»

بعد ظاهراً کاپیتان و تئورث با صدای آهسته‌تری مخالفت کرد. گفت عذرش را بپذیرد. خواست چیزی را از سر خود وا کند.

آدمیرال گفت: «اه، چه حرف‌ها! موقعش الآن است. اگر تو نگویی، من خودم می‌روم می‌گویم.»

کاپیتان و تئورث درحالی‌که در را باز می‌کرد با حالتی نسبتاً کلافه گفت: «بسیار خوب، باشد. چشم، قربان.»

آدمیرال با همان صدای بلند، که در بسته جلودارش نبود چه رسد به در باز، گفت: «پس قول می‌دهی بگویی؟»

کاپیتان و تئورث گفت: «بله، قربان، چشم.» بعد آدمیرال به سرعت رفت. در بسته شد، و بالاخره ان با کاپیتان و تئورث تنها ماند.

نمی‌شد ببیند او چه‌طور به نظر می‌رسد، اما کاپیتان و تئورث بلافاصله به طرف پنجره رفت، انگار مردد و دستپاچه بود. برای چند لحظه ان از کاری که کرده بود پشیمان شد... کار خود را نامعقول دانست و از بی‌نزاکتی خود خجالت کشید. دلش می‌خواست از آب و هوا حرف بزند، یا از کنسرت، اما نتوانست، و فقط پناه برد به این‌که روزنامه‌ای به دستش بگیرد. اما این سکوت آزاردهنده به پایان رسید. کاپیتان و تئورث نیم دقیقه بعد برگشت به طرف میزی که ان پشتش نشسته بود، و با لحنی که حاکی از تقلا و خویشتن‌داری بود خطاب به ان گفت:

«لابد به اندازهٔ کافی حرف ما را شنیده‌اید خانم، و حتماً متوجه شده‌اید که من به آدمیرال کرافت قول داده‌ام دربارهٔ موضوع بخصوصی با شما صحبت

نگذاشت سکوتی حاکم بشود که معذب‌شان کند. همهٔ آن چیزهایی را که قبلاً دربارهٔ زنش و همه گفته بود تکرار کرد، از ان خواهش کرد بنشیند و راحت باشد... گفت متأسف است که نمی‌تواند بماند ولی مطمئن است خانم کرافت خیلی زود می‌آید پایین، و اضافه کرد که خودش می‌رود بالا و سریع به او اطلاع می‌دهد. ان البته نشسته بود، اما بلند شد... اصرار کرد که آدمیرال مانع کار خانم کرافت نشود... تکرار کرد که بهتر است برود و موقع مناسب‌تری بیاید دیدن خانم کرافت. اما آدمیرال گوشش بدهکار نبود. ان نه زیاد سماجت کرد و نه سرش را انداخت پایین و از اتاق بیرون رفت (درحالی‌که مسلماً باید همین کار را می‌کرد). خب، عذرش موجه نبود؟ حالا که از چند دقیقه تنها نشستن با کاپیتان و تئورث نمی‌ترسید، آیا عذرش موجه نبود که نخواهد کاری کند کاپیتان و تئورث خیال کند ترسیده؟

دوباره نشست. آدمیرال خداحافظی کرد، اما به کنار در که رسید گفت: «فردریک، باید چیزی به تو بگویم، لطفاً بیا.»

کاپیتان و تئورث به طرف آدمیرال رفت، و قبل از آن‌که کاملاً از اتاق خارج بشوند، آدمیرال فوری ادامه داد: «چون من شما را تنها می‌گذارم، بد نیست مطلبی دست‌تان بدهم که بتوانید درباره‌اش حرف بزنید. خب، ببین، اگر دلت خواست...»

در این موقع در محکم بسته شد، و ان حدس زد کدام‌شان در را محکم بسته است... حرف‌های بعد از بسته شدن در را اصلاً نشنید، اما باز می‌توانست قسمت‌هایی از ادامهٔ حرف‌ها را تشخیص بدهد، چون آدمیرال با اطمینان به این‌که در بسته است داشت بلند بلند حرف می‌زد، اما ان این را هم تشخیص می‌داد که کاپیتان و تئورث سعی دارد جلو بلند حرف‌زدن او را بگیرد. شک نداشت که دربارهٔ او صحبت می‌کردند. چند بار اسم خودش را شنید، همین‌طور اسم کلینچ را. پریشان شد. نمی‌دانست چه کار بکند، یا در انتظار چه چیزی باشد. در بحبوحهٔ ناراحتی فکر کرد شاید کاپیتان و تئورث اصلاً به اتاق برنگردد، که خب، بعد از رضایت دادن خودش به این‌که در اتاق

به هر حال، با چند کلمه جواب می‌توانید به این ندانم‌کاری و پریشانی که احتمالاً هردو احساسش می‌کنیم خاتمه بدهید.»

ان یکی دو کلمه از دهانش خارج شد که اصلاً مفهوم نبود. قبل از آن که بتواند به خودش مسلط بشود، کاپیتان و تئورث اضافه کرد: «اگر فقط به من بگویید که اشکالی ندارد آدمیرال چند خطی برای سر والتر بنویسد، بله، همین کفایت می‌کند. فقط بگویید اشکالی ندارد. من بلافاصله با این جواب شما به دنبال آدمیرال خواهم رفت.» این را چنان مصمم گفت که انگار منتظر بود فقط همین دو کلمه را از آن بشنود.

ان گفت: «خیر، آقا، جوابی در کار نیست. شما دارید اشتباه... اشتباه به عرض آدمیرال رسانده‌اند. می‌دانم که ایشان نیت خیر دارند، و من از محبت‌شان ممنونم، اما کاملاً اشتباه می‌کنند. چنین شایعه‌ای به هیچ وجه صحت ندارد.»

کاپیتان و تئورث یک لحظه ساکت ماند. ان برای اولین بار از زمانی که کاپیتان و تئورث به اتاق برگشته بود سرش را برگرداند و به او نگاه کرد. داشت رنگ به رنگ می‌شد. چنان نافذ و تیز به ان نگاه می‌کرد که به نظر ان هیچ چشمی نمی‌توانست این طور نگاه کند که او می‌کرد.

کاپیتان و تئورث گفت: «به هیچ وجه صحت ندارد؟ هیچ چیزش؟»

«هیچ چیزش.»

کنار یک صندلی ایستاده بود و برای راحتی به آن تکیه داده بود یا با آن ور می‌رفت. اما نشست، کمی صندلی‌اش را به طرف ان کشید و حالتی پیدا کرد که دیگر کنجکاوای محض نبود... بلکه محبت‌آمیزتر بود. قیافه ان هم مایوس‌کننده نبود. گفت‌وگوی خاموش اما بسیار قدرتمندی در گرفته بود. کاپیتان و تئورث با نگاهش التماس می‌کرد، ان با نگاهش اجابت می‌کرد. کمی دیگر هم خودش را به طرف ان کشید، دستش را گرفت و فشار داد، و بعد با نهایت احساس این کلمات از دهانش بیرون آمد: «ان، عزیزم!... و همه بلا تکلیفی‌ها و تردیدها به پایان رسید. بار دیگر به هم رسیدند. بار دیگر همه

کنم، و حالا چون قول داده‌ام مجبورم درباره این موضوع بخصوص با شما صحبت کنم، هر چند که خلاف همه... اصلاً خلاف ادب و نزاکت من است، که این طور بی‌پرده حرف بزنم! مسلماً جسارتم را می‌بخشید، چون خودتان می‌دانید که فقط به خاطر شخص دیگری دارم با شما صحبت می‌کنم، و از روی ناچاری. آدمیرال هم از نظر کسانی که او را خوب می‌شناسند آدمی نیست که جسارت کند و پرده‌ها را کنار بزند. مرد خوش‌قلبی است و همیشه نیت خیر دارد، و شما درک خواهید کرد که در این کاری که به من محول کرده هیچ شائبه‌ای نیست و... این کاری که از من خواسته، من... من با احساس خیلی بدی... بله، مجبورم برایش انجام بدهم.» مکث کرد، اما برای آن که نفس تازه کند، نه برای آن که منتظر بماند تا ان جوابی بدهد. ان طوری به حرف‌های کاپیتان و تئورث گوش می‌داد که انگار زندگی‌اش به آن بند بود. کاپیتان و تئورث با نوعی قبراقتی، که تصنعی به نظر می‌رسید، ادامه داد:

«خانم، امروز آدمیرال از منبع موثقی شنید که شما... راستش نمی‌توانم بگویم، خجالت می‌کشم...» نفسی کشید و سریع ادامه داد: «... گفتن چنین چیزی به یکی از طرفین اصلی کار سختی است، آدم دستپاچه می‌شود... ممکن است متوجه نباشید من چه حالی دارم. خلاصه، خیلی محرمانه به آدمیرال اطلاع داده شد که آقای الیوت... خلاصه، همه چیز در خانواده برای ازدواج آقای الیوت با شما حل و فصل شده. این هم گفته شده که قرار است در کلینچ زندگی کنید... خلاصه، کلینچ را باید تخلیه کرد. آدمیرال می‌دانسته که این نمی‌تواند صحت داشته باشد. اما به ذهنش رسید که شاید زوج جوان چنین فکری کرده باشند. حالا، خانم، به من مأموریت داده که بگویم اگر نظر خانواده این است ایشان هم اجازه کلینچ را فسخ می‌کنند. خود ایشان و خواهرم خانه دیگری برای خودشان پیدا می‌کنند. نمی‌خواهند خدای نکرده کاری کنند که دیگران در شرایط مشابه البته برای آن‌ها نمی‌کردند. همین، خانم. چند کلمه جواب شما کفایت می‌کند. این که من مأمور گفتن این حرف‌ها به شما شده‌ام واقعاً عجیب است! باور کنید، خانم، اصلاً خوشایندم نبود.

جلب کرده بود، و بعد هم اتفاقی که در کاب افتاده بود، و همچنین رفتار آن در خانه کاپیتان هارویل، نشان داده بود که آن چه فضایل و محاسنی داشته. کاپیتان وتورث در تلاش‌های قبلی‌اش برای نزدیک شدن به لوئیزا مازگروو (تلاش‌هایی از سر خشم و آزرده‌گی) تمام مدت می‌دانسته که واقعاً نمی‌تواند احساسی به او داشته باشد، اما تا آن روز و تا فرصت و فراغت بعد از آن روز، که مجالی برای فکر کردن پیش آمد، نفهمیده بود که آن چنان از نظر فکری برتر از لوئیزا بوده که اصلاً جایی برای مقایسه باقی نمی‌مانده. بله، آن موقع فهمیده بود که آن چنان ذهنش را تسخیر کرده که هیچ چیز قادر نیست برطرفش کند. آن‌جا بود که فهمید فرق است میان ایستادگی بر سر اصول و لجاجت خودخواهانه، میان بی‌پروایی و قاطعیت آدم با ملاحظه. بله، کاپیتان وتورث همه چیز را دیده بود و قدر زنی را که از دست داده بود بیشتر دانسته بود. رفته رفته به غرور و ندانم‌کاری و خشم جنون‌آسایی فکر کرد که نگذاشته بود برای باز یافتن زنی که بار دیگر در مسیرش قرار گرفته بود سعی و تلاشی به خرج بدهد. از آن پس به شدت پشیمان بود. به محض آن‌که از دلهره و ناراحتی چند روز اول بیماری لوئیزا درآمد، به محض آن‌که خود را بار دیگر قادر به ادامه زندگی دید، کم‌کم متوجه شد که هرچند قادر به ادامه زندگی است اما دیگر آزاد نیست.

می‌دید که دوستش، هارویل، او را مرد عاشقی می‌داند. هارویل‌ها در علاقه او و لوئیزا به یکدیگر شک نداشتند. البته کاپیتان وتورث بلافاصله گفته بود که این‌طور نیست، اما به هر حال متوجه شده بود که شاید خانواده لوئیزا، همه اطرافیان، حتی خود لوئیزا، همین تصور را داشته باشند. به این ترتیب، کاپیتان وتورث نمی‌توانست خود را اخلاقاً آزاد بداند، هرچند که حتی در این حالت قلباً خود را آزاد می‌دانست. متأسفانه قبل از آن به موضوع فکر نکرده بود، خوب در نظر نگرفته بود که صمیمیت زیاده از حدش در اپرکراس ممکن است خطراتی داشته باشد و تبعاتی. بله، موقعی که می‌خواست بفهمد که آیا به یکی از دو دختر می‌شود نزدیک شد یا نه، همان

چیزهایی را که از دست داده بودند به دست آوردند. به گذشته‌ها برگشتند، منتها با عشق و اطمینان بیشتر. و شادی و رضایت چنان سیل هیجانی در وجودشان به راه انداخت که کمی بعد که خانم کرافت به نزدشان آمد، هیچ دل‌شان نمی‌خواست این سیل متوقف بشود. خانم کرافت هم ظرف ده دقیقه از وجنات و سکنات آن‌ها بالاخره بویی برد. خانم کرافت زنی نبود که آرزو کند کاش ماتودوز بیشتر معطلش می‌کرد، اما دلش می‌خواست بهانه‌ای پیدا کند تا به نقطه دیگری از خانه‌اش برود، مثلاً طوفان بشود و پنجره‌های طبقه بالا بشکنند، یا کفاش آدمیرال از آن پایین سر و کله‌اش پیدا بشود. با این حال، شانس و اقبال به طریق دیگری با همه یار بود. باران نرم و یکریزی بارید، آن هم خوشبختانه درست هنگامی که آدمیرال برگشت و آن بلند شد تا برود. خوب، با اصرار از آن خواستند برای غذا بماند. یادداشتی به کمدن پلیس فرستادند و آن ماند... تا ده شب ماند. در این مدت، زن و شوهر بارها با هم از اتاق خارج شدند، یا با ترفندهای خانم کرافت و یا فقط برای انجام دادن کارهای معمول... گاهی از پله‌ها بالا می‌رفتند تا ببینند چه صدایی شنیده‌اند، گاهی از پله‌ها پایین می‌رفتند تا به حساب و کتاب‌ها رسیدگی کنند، و گاهی هم به پاگرد می‌رفتند تا فتیله چراغ را بالا بکشند یا پایین. این فرصت‌های گرانبهایی که برای خلوت کردن دست می‌داد آن قدر غنیمت بود و قدرش را می‌دانستند که کل احساس‌های اضطراب‌آور گذشته به پایان رسید. آن شب، قبل از خداحافظی، آن دیگر احساس سعادت می‌کرد، چون مطمئن شده بود که اولاً نه تنها از جذابیتش چیزی کم نشده بلکه جذابیت خیلی خیلی بیشتری پیدا کرده، و ثانیاً منش و رفتارش از نظر کاپیتان وتورث نمونه کمال است، درست همان صبوری و ملاحظتی را دارد که باید... کاپیتان وتورث همیشه او را دوست می‌داشته و به زنان دیگر ترجیح می‌داده، اما فقط در اپرکراس بود که دانست باید قدرش را بداند، و فقط در لایم بود که به احساسات خودش نیز واقف شده بود. در لایم چندین و چند درس گرفته بود... نگاه تحسین آمیزی که آقای الیوت به آن انداخته بود توجه کاپیتان وتورث را کاملاً

موقع لابد داشته به شایعاتی دامن می‌زده یا لااقل توقعاتی ایجاد می‌کرده. خیلی دیر متوجه شده بود که به مخمصه افتاده، و اصلاً چون می‌دانسته که به هیچ وجه به لوئیزا دل نبسته است حالا می‌بایست خودش را بیشتر پایبند او بداند، البته اگر لوئیزا همان احساسی را به او می‌داشت که هارویل‌ها می‌گفتند. کاپیتان و نتورث به این فکر افتاده بود که از لایم برود، و در نقطه‌ای دیگر منتظر بهبود حال لوئیزا بماند. حاضر بود هر کاری بکند (البته شرافتمندانه) تا هر گونه احساسات یا تصوراتی را که متوجه خودش بود برطرف کند. با همین قصد بود که به شرایش رفتن بود، به این امید که بعد از مدتی به کلینچ و نزدکرافت‌ها برگردد و هر طور که اوضاع حکم کرد عمل کند. در شرایش مانده بوده و به سبب غرور کورکورانه و محاسبه‌های اشتباه به خودش لعنت می‌فرستاد که ناگهان شنید از مخمصه لوئیزا خلاص شده است، چون در کمال حیرت و خوشحالی‌اش لوئیزا و بنویک به یکدیگر دل باخته بودند.

بث... بلافاصله به بث فکر کرد، و کمی بعد هم این فکر واقعیت پیدا کرد. به بث آمد... با امید و آرزو آمد، اما تا چشمش به آقای الیوت افتاد دچار حسادت و یأس شد. همه اتفاق‌ها را در کنسرت دید. شایعات آن روز را هم شنید. اما حالا آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که زبان از بیانش قاصر بود و هیچ کس حالش را درک نمی‌کرد جز خودش.

مشتاق بود و دلش می‌خواست بگوید در کنسرت چه احساسی داشته. سراسر آن شب همه لحظه‌ها عجیب بود. لحظه‌ای که ان در سالن هشت ضلعی قدم پیش گذاشت و با او صحبت کرد، لحظه‌ای که آقای الیوت سر و کله‌اش پیدا شد و سران را به خودش گرم کرد، و یکی دو لحظه دیگر، که کاپیتان و نتورث را دوباره امیدوار کرد یا باز ناامیدش کرد،... و حالا کاپیتان و نتورث داشت با آب و تاب این را شرح می‌داد.

می‌گفت: «دیدن تو بین کسانی که نمی‌شد خیرخواه من باشند،... دیدن عموزاده‌ات که کنار تو نشسته بود و حرف می‌زد و می‌خندید،... واقعاً هم از

ظواهر برمی‌آمد که ازدواجی در پیش است! کسانی هم که می‌شد فکر کرد روی تو نفوذ دارند کم و بیش همین امید و تصور را داشتند! حتی اگر خود تو بی‌میل یا بی‌تفاوت بودی، باز می‌شد دید که آقای الیوت چه حامیانی دارد! خب، آیا این‌ها کافی نبود من به آن حالی بیفتم که افتادم؟ چه طور می‌توانستم بدون ناراحتی و عذاب شاهد این قضایا باشم؟ اصلاً دیدن همین دوستی که پشت سرت نشسته بود کافی نبود؟ یادم می‌افتاد که چه نفوذی روی تو داشته... زمانی تو را به چیزی ترغیب کرده بود که... خب، این اصلاً از ذهنم پاک نشده بود... آیا دیدن همه این چیزها علیه من نبود؟»

ان گفت: «تو می‌بایست تشخیص بدهی. نمی‌بایست به من شک کنی. هم قضایا فرق می‌کرد، هم سن و سال من. اگر اشتباه کردم و یک بار ترغیب شدم کاری را بکنم که نمی‌بایست بکنم، برای اطمینان خاطر بود نه برای خطر کردن. آن زمان که من تسلیم شدم، از روی وجدان و وظیفه‌شناسی بود. اما حالا دیگر پای وجدان و وظیفه در میان نبود. اگر با مردی ازدواج می‌کردم که علاقه‌ای به او نداشتم، فقط خطر بود و اصل وظیفه‌شناسی هم نقض می‌شد.» کاپیتان و نتورث در جواب گفت: «شاید می‌بایست همین فکرها را می‌کردم، ولی نمی‌توانستم. نمی‌توانستم روی شناخت سابقم از تو حساب کنم. نمی‌توانستم این شناخت سابق را وارد محاسباتم بکنم. عوض شده بود. دفن شده بود. لابه‌لای احساس‌هایی گم شده بود که مرا سال‌های سال عذاب داده بود. تو را فقط آدمی می‌دانستم که کوتاه آمده بود، مرا رها کرده بود، تحت تأثیر کس دیگری قرار گرفته بود، نه من. باز هم تو را با همان کسی می‌دیدم که در آن سال بدبختی راهنمایت بود. دلیلی نداشت باور کنم که باز هم آن نفوذ را روی تو ندارد. تازه، عامل عادت را هم به این‌ها اضافه کن.»

ان گفت: «فکر می‌کردم رفتارم با تو لابد بسیاری از این تصورات را برطرف کرده، حتی کل این تصورات را.»

«نه، نه! رفتارم ممکن بود فقط نتیجه راحتی و فراغت باشد که نامزدی‌ات با یک مرد دیگر به دنبال داشت. با این تصور از نزدت رفتم. با این

حال... قصد داشتم باز تو را ببینم. امروز من جان دوباره‌ای گرفتم، و احساس کردم هنوز انگیزه‌ای دارم که این جا بمانم. البته اخباری که آدمیرال شنیده بود خیلی حال را دگرگون کرده بود. از آن لحظه تصمیم را گرفته بودم که چه کار کنم، و اگر آن شایعه تأیید می‌شد امروز آخرین روز اقامتم در بث بود.»

فرصت شده بود تا همه این حرف‌ها زده بشود، و گه‌گاه که آدمیرال و خانم کرافت می‌آمدند و حرف دو دل‌داده را قطع می‌کردند فقط جذابیت این گفت‌وگو بیشتر می‌شد. بعید بود در بث هیچ زوجی پیدا بشوند که سعادت‌ی را احساس کنند که هم حق‌شان بود و هم آن‌ها را به سرمستی می‌کشاند. بله، در آن غروب، روی کاناپه اتاق پذیرایی خانم کرافت در گی استریت، کاپیتان و تتورث و آن حالی داشتند که شاید هیچ زوجی در بث آن حال را نداشت.

کاپیتان و تتورث حواسش به این نکته هم بود که وقتی آدمیرال به خانه برمی‌گردد اطلاعات لازم را درباره آقای الیوت و کلینچ به او بدهد. محبت و خوش‌قلبی آدمیرال باعث می‌شد حتی کلمه‌ای درباره این موضوع به آن نگوید. فکر می‌کرد مبادا با دست گذاشتن روی نقطه حساس باعث ناراحتی آن بشود... کسی چه می‌داند؟ شاید آن عموزاده‌اش را بیش از اندازه‌ای دوست داشت که عموزاده‌اش او را دوست داشت. اصلاً آدم اگر خوب فکرش را می‌کرد، اگر قرار بود ازدواج کنند چرا می‌بایست این همه صبر کنند؟ دیدار شبانه که به پایان رسید، احتمالاً آدمیرال نکته‌های تازه‌ای از زنش شنید. رفتار بسیار دوستانه خانم کرافت در موقع خداحافظی، آن را به این نتیجه دلگرم‌کننده رساند که او همه چیز را می‌داند و موافق هم هست.

این بود روز مهم زندگی آن! از موقعی که از کمندن پلیس خارج شده بود چه ساعات پرماجرایی را پشت سر گذاشته بود! دیگر گیج و مست بود... آن قدر احساس خوشبختی می‌کرد که به گذشته نگاه نمی‌کرد. لازم بود تا پاسی از شب بنشیند، بقیه شب را هم بیدار بماند، تا با خون‌سردی بیشتری به وضعیت خود بیندیشد و تاوان این احساس خوشبختی را بعداً با سردرد و خستگی بپردازد.

ترغیب

از ابونت، در آستانه سی‌سالگی، در محیطی بسته و محدود که ارزش‌های کاذب بر آن حاکم است، با مناعت و شکیبایی زندگی را نه پیش می‌برد هشت سال پیش به ترغیب دوست خیر خواهش به خواستگاری مرد محبوسش جواب رد داده بود. حالا چه چیزی آن مرد را ترغیب خواهد کرد تا برای تجدید رابطه قدم جلوتر بگذارد؟



نشری